

شماره ۳۷۶۵
چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



اختصاصی با روانخواه
مشکل استقلال منصوریان نبود

کاش همدیگر را فراموش نکنیم

راز خستگی کشف شد

روح برجام چیست؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ناکارآمدی نظام آموزشی

هر ساله میلیونها دانش آموز سر کلاس درس حاضر می‌شوند. بر طبق آخرین آمار حدود ۱۳ میلیون (۱۲۸۰۰۰۰۰) نفر دانش آموز در کشور وجود دارند که بخش قابل توجهی از عمر خود را در دبستانها و دبیرستانها می گذرانند. میلیونها دانشجو (۴۳۰۰۰۰۰ نفر)نیز در دانشگاهها مشغول به تحصیل هستند. اگر نخواهیم راه اغراق در پیش بگیریم باید بگوییم حداقل یک چهارم جمعیت کشور با نظام آموزشی مستقیم سر و کار دارد. به اینها بیفزایید صدها هزار معلم را که در این حوزه اشتغال دارند و نیز هزاران استاد و مدّرس و کادر آموزشی که چه در دانشگاه و چه در مدارس و دبیرستانها و هنرستانها مشغول به کار هستند. رقم عظیمی از نیروی انسانی و جمعیت کشور را همین افراد تشکیل می‌دهند ضمن آنکه هر فرد در طول زندگی خود حداقل ۲۰ درصد عمر خود را در همین نظام آموزشی صرف تعلیم مهارت و دانش می کند. دهها هزار میلیارد تومان نیز سهم بودجه عمومی کشور در حوزه آموزش و پرورش و وزارت علوم در هر سال است. اما نتیجه این عمر فراوانی که صرف تحصیل می‌شود و بودجه کلانی که هر ساله رقم درشتی را در بودجه کل کشور تشکیل می‌دهد، چیست؟

همه ما می‌دانیم که بخش اعظمی از فارغ‌التحصیلان دبیرستانی و حتی دانشگاهی توانایی لازم برای نقش آفرینی در صنعت، تولید و نیز کارآفرینی ندارند. قریب به اتفاق تحصیلکردگان دانشگاهی حتی قادر به راه‌اندازی حرفه یا شغلی متناسب با رشته تحصیلی‌شان نیستند. بسیاری از آنان حتی اگر کاری پیدا کنند چندان ارتباطی با درسی که خوانده‌اند ندارد. اقلیتی از این دانشجویان نخبه هم هستند که در همان دوران تحصیل و قبل از آنکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شوند سر از خارج از کشور درمی‌آورند و جذب دانشگاههای بزرگ دنیا می‌شوند و اکثر آنها نیز میلی برای بازگشت به کشور پیدا نمی کنند.

حرف و سخن اصلی حال این است که هدف از این همه سرمایه گذاری برای نظام آموزشی فشل و بی‌فایده ما چیست؟ چرا با وجود آنکه می‌دانیم خروجی این نظام آموزشی کمترین بهره را برای کشور دارد همچنان به این روند معیوب ادامه می‌دهیم و حاضر نیستیم تغییری در این سیستم بسته ناکارآمد ایجاد کنیم؟

چرا با وجود آنکه چندین سال است به ناکارآمدی این نظام پی برده‌ایم حتی نتوانسته‌ایم روش استعدادکُش و مزخرف کنکور را از میان برداریم، چرا نتوانسته‌ایم هیچ پیوندی بین نیاز حوزه صنعت و تولید و رشته‌های دانشگاهی‌مان پیدا کنیم؟ سرنوشت هزاران میلیارد تومانی که هر ساله صرف آموزش و پرورش و دانشگاههای ما می‌شود و سرنوشت بهترین سالهای عمر کودکان، نوجوانان و جوانان‌مان که در این نظام آموزشی فشل و درمانده تلف می‌شود آیا قرار است همین باشد که هست؟

در نظام آموزشی ما دانش آموز و دانشجو چه می‌آموزد و وقتی فارغ‌التحصیل شد چه توانمندی پیدا می کند؟ چه چیز از این آموخته‌ها به کارش می‌آید؟ چقدر توانایی پیدا می کند تا بتواند بر اساس آموخته‌هایش یک زندگی بسازد؟! یا باری از دوش کشور و مملکت بردارد و چرا با وجود آنکه سالهای سال است می‌دانیم و دریافته‌ایم این آموزشهای نظری و این حفظیّات و این مطالب بی وجه و بیهوده به کار هیچ کدامشان نمی آید، باز هم به این روش پوسیده آموزشی ادامه می‌دهیم. چرا با وجود اینکه مسئولان می‌دانند بیش از ۹۰ درصد فارغ‌التحصیلان دیپلم بخش اعظم آنچه را که در سالهای دبیرستان آموخته‌اند از یاد برده‌اند، باز هم به این روش منسوخ و بی نتیجه ادامه می‌دهند و حاضر نیستند دست از این آب در هاون کوفتن بردارند؟ و چرا بزرگان کشور اگر دلشان برای دهها سال عمر جوانان نمی‌سوزد، فکری برای دهها هزار میلیارد تومانی که هر ساله صرف این نظام پوسیده و عقب مانده می‌شود نمی کنند؟

این سرمایه عظیم مردم است که در این نظام فشل به هدر می‌رود. اگر درباره تحول در نظام آموزشی اقدامی عملی و اساسی صورت نگیرد آینده از حال نیز تیره‌تر رقم خواهد خورد.

بهترین برادر تو آن کسی است که گناه و خطای تو را به خود، فراموش کند ● امام حسن عسکری(ع)

ضرورت توجه به مردم

چندی پیش در اخبار شنیدیم که شهر پاوه بعد از شهر تبریز به عنوان دومین شهر بدون گدای کشور معرفی شد، خبری که شنیدنش ناخود آگاه لبخند رضایت را بر روی چهره هر خواننده آن می گذارد، اما چرا این شیوه عملکرد برای شهرهایی چون تهران و دیگر شهرهایی چون مشهد و غیره کارساز نبوده سوالی است که ذهن بسیاری از کارشناسان و جامعه شناسان را به خود مشغول کرده است. در حالی که باید پرسید آیا ما در شیوه عملکردمان تنها مردم را مسئول بدانیم یا عملکرد مردم به همراه مسئولان است که می تواند یکی یکی مشکلات جامعه شهری را شناسایی کرده و ریشه کن کند و این در حالی است که اگر نگاهی گذرا به شهرهای بزرگمان داشته باشیم پاسخ این سوال روشن می شود. مثلاً همین متروی تهران تابلوهایی رنگارنگ را بر در و دیوار هر ایستگاهی زده اند تابلوهایی که هر کدامشان با کشف رمز قابل شناسایی و راهنمایی هستند و به همین خاطر است که هر وقت فردی پا به داخل ایستگاهی می گذارد می شنود که متصدیهای ایستگاه بلند گو می گوید؛ خواهشمندیم با توجه به تابلوهای راهنما مسیر درست خودش را تشخیص دهید در حالی که اگر تابلوها گویا بود و هر فردی که پا به داخل ایستگاه می گذاشت با نگاهی هر چند دقیق اما گذرا به تابلوها می توانست مسیر درست خودش و دیگر نیازی به این گونه توصیه های روزانه و مستمر کارمندان زحمتکش متروها نبودیم، اما می بینم که حاضریم نیرویی را در ایستگاههای مختلف بگذریم و هر روز بارها جمله ای را تکرار کنیم که با گفتن آن خودمان هم می دانیم مشکل حل نخواهد شد، از این موضوع که بگذریم می توان مثالی دیگر را مطرح کرد، مثلا همین خودروهای مجهز و رنگارنگی که کارشان مدیریت تاکسیها و اتوبوسهای شهری است و باید پرسید آیا این عوامل توانسته اند مشکل مردم را در خطوط مختلف تاکسیرانی و اتوبوسرانی شهری رفع کنند؟ یا اینکه تردد آنها در سطح شهر و در ایستگاهها تنها در جنبه ظاهر است و دردی از مردم را دوا نمی کند. چرا که اگر قرار بود چنین شود ماشینهای نظارت بر خطوط باید آنچنان نظارتی بر حوزه های زیر نظر خود می داشتند که دیگر شاهد این همه تناقض و خودمحوری از سوی رانندگان نباشیم و یا اینکه حداقل مردم ناراضی می توانستند با مراجعه به همین متصدیان و عوامل مشکل خود را مطرح می کردند و دیگر شاهد دریافتهای خودسرانه کرایه از سوی تاکسیها نبودیم و از سوی دیگر هم با وجود این همه تاکسی متنوع دیگر نباید مسافری در خیابان در به در و نگران منتظر نمی ماند و به محض نشستن در داخل تاکسی متری که سالهاست به اجبار بر روی تمام تاکسیها نصب شده به طور واقع روشن می شد و مسافر بدون هیچ دغدغه ای به مقصد می رسید و وقتی قیمتها هم تحت نظارت دقیق سازمان عریض و طویل تاکسیرانی اجرا می شد دیگر نیازی به این همه خودروی مسافرکشی شخصی در سطح شهر نبودیم، زیرا رانندگان این خودروهای شخصی نباید می توانستند با تاکسیها از نظر نرخ کرایه رقابت کنند و این گونه مثالها در شهر بسیار است همه ما در طول عمرمان بارها در ایستگاه اتوبوس در سرمای زمستان و گرمای تابستان چشم انتظار یک اتوبوس نبودیم تا بتواند سر وقت ما را به مقصد برساند و می بینم که خیلی مسافران همچنان در خیابانها سرگردانند و در مقابل آنها تاکسی و اتوبوسی است که خالی از کنارشان می گذرد و زمان لازم برای طی شدن مسیر مبدا به مقصد هیچ مسافری به طور دقیق مشخص نیست، پس اینجاست که باید گفت نظارت تنها راه حل رفع مشکل نیست و این اعتماد متقابل بین مردم و مسئولان است که می تواند به رفع ریشه ای مشکلات بینجامد و آنگاه است که نه تنها از هزینه ها کاسته می شود، بلکه نظم و ترتیب در شهر موج می زند و اگر با دقت و دلسوزی بیشتر به موضوع بنگریم نه تنها دو یا چند شهر ما می تواند به نداشتن چهره زشت متکدیان در خیابانهایش افتخار کند، بلکه می توانیم کشور و مردمی بدون داشتن دغدغه و تشویش را ببینیم و هر روز در اخبار رسانه ها تکرار نکنیم که ضریب تحمل مردم کم شده و همین عامل ساده منجر به بروز تنشها و مشکلات عدیده بین خانواده ها شده است.

سید احمد شهابی

تصویر ارسالی خوانندگان



عکسی را که می‌بینید خواننده خوب مجله آقای توکلی شهمیرزادی فرستاده و گفته‌اند که تصویر مربوط به سال ۱۳۴۶ یعنی نیم قرن پیش است و در آن خسروهای شهمیرزادی (سه برادر حاج علی خان، حاج خسرو و حاج محمدجعفر) بانیان اطعام دهی در ایام محرم حضور دارند و این خانه‌ای زیبا و مشجر و البته تاریخی که سازمان میراث فرهنگی تلاش در ثبت آن دارد، بسیار برای شهمیرزادیها خاطره انگیز است.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت ایام سوگواری آقا و مولایمان امام حسین (ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** مجید میرنجفی ـ نطنز**

خوانندگان بسیاری چون شما به حضور چهره هایی نامتعارف در دسته های عزاداری ایام محرّم اعتراض داشته و از بی توجهی مسئولان در این امر گلایه کرده اند اما قبل از مسئولان این خود مردم هستند که وقتی در حرکتی خودجوش به خیابانها می آیند تا برای شهادت امام حسین (ع) و یارانش عزاداری کنند، باید عرف و محدودیتهای لازم برای این حرکت را در نظر بگیرند والّا هر چقدر که مسئولان بگویند تا خود مردم این مهم را درک نکنند، مشکلی حل نخواهد شد. ما هم چون شما امیدواریم در مراسم عزاداری سال آینده محرم دیگر شاهد چنین حرکتهای خلاف عرف عمومی نباشیم و صادقانه و عاشقانه به خیابانها بیاییم تا دلمان را صاف کنیم. موفق باشید.

*** عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان**

هفته گذشته در مورد «روح برجام» توضیح مختصری در همین ستون چاپ شد و از آنجا که شما و خوانندگان بسیاری در این باره سوال داشتند برای روشن شدن بهتر و دقیق تر، موضوع این هفته صفحه از جهان سیاست را به همین شرح و برداشتها اختصاص داده ایم و امیدواریم رضایت خاطر شما و دیگر خوانندگان را به دنبال داشته باشد. موفق باشید.

*** شوکت سلیمانی سامانی ـ آبادان**

در نامه خودتان از وضعیت نابسامان موسسه های مالی اعتباری منحل شده گفته اید که پولهای مردم را پس نمی دهند و زندگی آنها را دچار مخاطره کرده اند و البته که بنده هم با نظر شما موافقم، چون یا باید موسسه ای مجوز فعالیت و البته تبلیغات رنگارنگ و گسترده پیدا نکند، یا اینکه وقتی چنین مجوزی به آنها داده شد باید بانک مرکزی و دیگر ارگانهای ذیربط پاسخگوی مردم باشد و اینکه در چنین مواقعی از زیر بار مسئولیتهایمان شانه خالی کنیم، کاری ناشایست است.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درنگ

چقدر فکر می کنی به اینکه چه کرده‌ای؟
تا کجای هفت آسمان هر شب سفر می کنی و چند بار برای معراج، از بید مجنون حیاط خانه مادربزرگ بالا رفته‌ای و چند بار خدا را در نقاشی‌های کودکی‌ات کشیده‌ای؟
چند بار بی آنکه بدانی اسکناس آبی، دو هزار تومانی است و اسکناس قرمز دویست تومانی، فقط به خاطر اینکه قرمز را بیشتر دوست داشتی، پولت را با پیرمرد مستمند دندان گرد، عوض کرده‌ای؟
چند بار سلام داده‌ای خلق خدا را، بی آن که آشنایی با آنها داشته باشی؟
چند بار نیایش کرده‌ای در پارک کنار کاج‌ها و چمن‌ها؟
ما پر از قید و بندیم...
آنقدر در بند واژه‌ها اسیریم که یک "تو هیچی نمی‌شوی" به برنده یا بازنده در زندگی، تبدیلمان می کند.
وابستگی‌ها یقه‌مان را گرفته و امان ما را بریده است...



از ماست که بر ماست ...چطور می‌توان از این همه وابستگی جدا شد؟!
رها کن خود را و به خدا بسپار و تلاش کن تا به آنچه که باید باشی برسی

نقطه سیاه



اتاق بازرگانی یک شهر کوچک از یک سخنران دعوت کرد تا در مراسم عمومی صحبت کند. اوضاع اقتصادی مدتی بود که خراب شده بود، احساس ناامیدی در مردم دیده می‌شد. آنها می‌خواستند به کمک این سخنران به مردم امید و انگیزه بدهند.
خانم سخنران هنگام سخنرانی کار جالبی کرد. او یک ورق کاغذ بزرگ برداشت و با ماژیک یک نقطه سیاه بزرگ روی آن و درست در مرکز آن کشید آن را به مردم نشان داد و از آنها پرسید چه می‌بینند؟
قبل از همه مردی از جایش برخاست و گفت: من نقطه‌ای سیاه می‌بینم.
او گفت: بسیار خوب دیگر چه می‌بینید؟
همه به اتفاق گفتند نقطه‌ای سیاه.
و پرسید: آیا هیچ چیز دیگری نمی‌بینید که اطراف این نقطه سیاه باشد؟
و صدای جمعیت بود که می گفت: نه!
پس این ورق کاغذ چیست؟ سخنران این را گفت و ادامه داد. من مطمئنم همه شما آن را دیده اید، اما خود این را برگزیده‌اید تا آن را نادیده بگیرید.
در زندگی هم اینگونه است، ما تمایل داریم همه خوبیها و امتیازاتی که داریم نادیده بگیریم و در مقابل همه توجه و انرژی خود را روی مشکلاتی متمرکز کنیم که مانند این نقطه‌های کوچک هستند و باعث ناامیدی و دلسردی ما می‌شوند. آنها کوچک و بی‌اهمیت هستند، اگر بتوانیم افق دید خود را وسیعتر کنیم و همه تصویر زندگی را ببینیم.

چرا نابرابری ها را از بین ببریم؟!

کنفوسیوس با شاگردانش در سفر بود که شنید در روستایی، پسر بچه بسیار باهوشی زندگی می کند.
کنفوسیوس به آن ده رفت تا با اوصحبت کند. پسرک مشغول بازی بود.
کنفوسیوس پرسید، چطور می توانی کمکم کنی تا نابرابری ها را از بین ببریم؟ کودک پرسید: چرا نابرابری ها را از بین ببریم؟ اگر کوه‌ها را صاف کنیم. پرندگان دیگر پناهگاهی‌ندارند.
اگر اعماق رودخانه ها و دریاها را پر کنیم. تمام ماهی ها می میرند.
اگر کدخدا مثل دیگران باشد، هیچ کس به حرفش توجه نمی کند.
دنیا بسیار بزرگ است. بهتر است آن را با تفاوت‌هایش به حال خودش بگذاریم.



خدایا شکرت



قدردانی و سپاس از نعمتها می‌تواند به زندگی بهتری منجر شود.
گفتن متشکرم به خدا می‌تواند باعث به وجود آمدن احساس خوب در فرد شود.
بابت هر اتفاقی که در زندگی تجربه می کنیم از خدا تشکر کنیم؛ حتی بابت پیدا کردن یک جای پارک!
بابت زیباییهای بسیاری که هر روز می‌بینیم شکر گذار باشیم و هر شب، بهترین اتفاقی را که در آن روز تجربه کردیم به یاد بیاوریم و بابت آن سپاسگزار باشیم...
خداوندا از تو بابت چشمانم که می‌بینند و گوشهایم که می‌شنوند و دستها و پاهایم که حرکت می کنند و عزیزانی که در کنارم هستند سپاسگزارم...
خداوندا از تو بابت اینکه امکان خواندن این کلام و دانستن این راز که تو منشا انرژیهای جهان هستی، و اینکه می‌توانم همیشه تو را نزدیک خود داشته باشم و از تو نیرو، امید و انرژی بگیرم، سپاسگزارم...
خدایا شکرت... شکر نعمت،نعمتت افزون کند

من آدم خوشبینی هستم. فکر نمی کنم اگر جز این باشم، حال و روزم بهتر از این باشد
● وینستون چرچیل

روح برجام چیست؟

رضا کیان

بازهم دولت آمریکا نسبت به برجام و نقض آن و روح برجام موضع گیری کرده و قرار است هفته آینـده ترامپ تصمیمات جدیـدی درباره این توافق نامه بگیرد. تصمیماتی که گفته می شود حتی ممکن است منجر به فسخ آن توسط آمریکا شـود! هرچند گفته می شود ترامپ به اصطلاح توپ را به زمین کنگره انداخته و قرار است این موضوع در آنجا به رای گذاشته شود.

همیـن اخبار باعث شـده تـا خواننده خوب مجله اطلاعـات هفتگی یعنـی جناب آقای عبدالحسـین اسـماعیلیان از شهرسـتان بجسـتان از ما بخواهد تا درباره روح برجام یادداشـتی منتشـر کنیـم تـا وی و دیگـر خواننـدگان عزیـز بدانند که وقتـی از روح برجام حرف زده می‌شود، دقیقا از چه چیزی صحبت شده است.

چنانکه گفته شد، هم آمریکا و هم ایران، یکدیگر را به نقض روح برجام(و نه متن آن) متهم می کنند. اینکـه دو طـرف از نقـض "روح برجام" سـخن می گویند، به این معناست که طرفین هیچ سندی در اختیار ندارند تـا اثبات کند حریف از عمل به مفاد تصریح شده در برجام سرباز زده است.

مطابـق همین واقعیت اسـت کـه دونالد ترامپ رئیس‌جمهور آمریکا به رغم نگاه به شـدت منفی بـه برجام، ناچار به تمدید تعلیق تحریمهای ایران در بیسـت و هفتم اردیبهشـت‌ماه گذشته شده و مطابق تایید دوبـاره پایبندی ایران به برجام باید بار دیگر تعلیق این تحریمها را تمدید و امضا کند.

آنچه مسـلم است اینکه، گزارش رسمی و مستمر آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای درباره پایبندی ایـران به مفاد برجام، در کنـار تایید این پایبندی از طریق دسـتگاههای اطلاعاتی و امنیتی آمریکا، دسـت دونالـد ترامپ را بـرای بهانه‌جویی علیه ایران بسته و تحریمهای جدید علیه ایران را بدون توجیه گذاشته است.

به همین دلیل مقامات آمریکایی برای اقناع افکار عمومی و توجیه تحریمهای غیرقانونی علیه ایران به "روح برجام" متوسـل شـدند، و از عنوان کلی "اقدامات بی‌ثبات کننده ایران" به عنوان توجیهی برای تشدید تحریمهای ایران بهره گرفته‌اند.

روح آمریکایی برجام

برای توجه به مبانی استدلال آمریکا در نقض "روح برجام" از سـوی ایران کافی اسـت بـه بندهای مختلف اظهارات سخنگوی وزارت خارجه آمریکا دقیقتر توجه کنیم:

هدر ناورت در پاسـخ به این سئوال که آیا به راستی ایران به توافقنامه هسته‌ای پایبند بوده است، گفت:

۱- ایران به برجام پایبند بود، اما به روح توافقنامه پایبند نبود و این بخش مهمی از توافقنامه را شامل می‌شود، بخشی از این توافق می گوید ایران باید در صلح و امنیت منطقه سـهیم باشد. معتقدم برخی از فعالیتهای ایران این هدف را نقض می کند. همه می‌دانیم این کشـور تهدیدی علیه آمریکا، منافع آمریکا و سبب بی‌ثباتی منطقه است.

۲- درست اسـت که ایران به توافقنامه هسته‌ای پایبند بوده اسـت، امـا اقداماتی انجـام داده که سـبب رنجش دولت آمریکا شد در نتیجه تلاش می کنیم فشـار بر ایران را ادامه دهیم تا این کشور به فعالیتهای بی‌ثبات کننده‌اش پایان دهد.

۳- توسعه تسلیحات بالستیک، تقویت فعالیتهای نظامی، همدسـتی با دولت سوریه، عداوت مداوم با اسـرائیل، تلاش برای آسیب‌رسانی به آزادی کشتیرانی بویژه در خلیج فارس و حملات سایبری بـه پایگاههـای الکترونیکی آمریـکا، نمونه‌ای از اینگونه تلاشهاست.

سـخنان هدر ناورت به روشـنی تاکیـد دارد که تحریمهـای آمریکا علیه ایران مشـخصا ناظر به تعارض منافع ایران با منافع آمریکا در خاورمیانه است، که از آن به عنوان "روح برجام" یاد می کند.

بـا این نگاه دولت آمریکا در برداشـتی موسّـع و بدون مستند، منافع خود را به عنوان "روح برجام" قلمداد کـرده، و هرگونه رفتار متناقض یا مغایر با سیاسـتها و منافع آمریکا را در این قالب گنجانده و به استناد آن ایران را به نقض برجام متهم کرده و هدف تحریمها قرار داده است.حال باید پرسید، چنین تعریف موسّعی از "روح برجام" چه رابطه‌ای با متن این توافقنامه بین‌المللی دارد؟

در بنـد "ح" توافقنامه برجام آمده اسـت: "گروه ۵+۱ و ایـران بـر عهده می گیرند کـه برجام را با حسـن نیت و در فضایی سازنده، بر مبنای احترام متقابل اجرا نمایند و از هرگونه اقدام مغایر با نص، روح و هدف این برجام خودداری نمایند."

امـا مطالعـه دقیـق مقدمـه و مفاد سـی و هفت گانه برجام نشـان می‌دهد کـه در هیچ جای این توافقنامـه بین‌المللـی، لغو تحریمهای هسـته‌ای ایـران به آنچـه دولـت آمریـکا "روح برجام" می‌نامد، نظیر "فعالیتهای موشـکی، حقوق بشری و ضدتروریستی" مشروط نشده است، و مواردی که هدر نـاورت در اظهارات خود از آن به عنوان نقض "روح برجام" یاد کرده، کاملاً بی‌پایه و اساس و بدون مستند است، امّا

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در دیدار مسـئولان و دست اندرکاران حج: راه مقابله با جبهه خطرناک تبلیغاتی علیه ایران، روشنگری فعال و تهاجمی است
- رئیس‌جمهـوری: ایجـاد انحصـار در اقتصـاد مدیریت و علم بسیار خطرناک است
- جهانگیری معـاون اول رئیس‌جمهور: هیچ خط قرمزی در مبارزه با فساد وجود ندارد
- بغـداد از تهران و آنکارا خواسـت گذرگاههای مرزی با اقلیم کردستان را مسدود کنند
- جرایـم رانندگی ناقض حقـوق معلولان افزایش می‌یابد
- معـاون وزیر نیـرو در امـور آب و آبفا: مصرف آبهای زیرزمینی از خط قرمز عبور کرده است
- ظریف در مراسم تشییع جلال طالبانی: اشتباهات راهبـردی برخی افراد را به حسـاب مـردم کرد نمی گذاریم
- صالحی رئیس سـازمان انرژی اتمی: برجام قابل مذاکره مجدد نیست
- ۴/۶ میلیون نفر طی ۲۰ سال گذشته در تصادفات معلول یا مصدوم شده‌اند
- رئیس قوه قضاییه: شـایعات دربـاره خانواده‌ام ارزش پاسخگویی ندارد
- پوتیـن، رئیس‌جمهور روسـیه، در مـورد ایجاد پایگاههای داعش در کشورهای منطقه هشدار داد
- ۱۸۰ عضو مجلس نمایندگان آمریکا: ترامپ در تایید پایبندی ایران به برجام تعلل نکند
- ووشـوی ایـران در آوردگاه جهانـی مقتدرانه قهرمانی‌اش را ثابت کرد
- جلالی رئیس موسسه مطالعات جمعیتی کشور: سیاست افزایش جمعیت روش مناسبی برای مقابله با سالخوردگی نیست
- وزیر جنگ رژیم صهیونیسـتی: بشار اسد پیروز جنگ سوریه شد
- حقوق کارمندان و کارگران سال آینده ۱۰ درصد افزایش می‌یابد
- سـفیر آمریکا در آنکارا: ترکیـه در پی انتقام از واشنگتن است
- ترامپ: تحریمهای کوبا را لغو نمی کنم
- روسیه موبایل سربازان ناتو را حک کرد
- مقام روسی: کره شمالی درصدد آزمایش موشک دوربرد با توانایی هدف گرفتن آمریکاست
- داعش خواستار حضور زنان در میادین جنگ شد
- هافینگتون پسـت: شـاه عربسـتان نتوانسـت همپیمانی مسکو ـ تهران را بشکند
- "صبراته" به دست ارتش لیبی آزاد شد
- سیا: رهبر کره شمالی به دنبال درگیری با آمریکا نیست
- رئیس‌جمهور افغانستان، صلح با طالبان را تنها راه حل مشکلات افغانستان دانست

روح برجام از نگاه ایران

در مقابل وزیر امور خارجه ایران هم در مصاحبه با شبکه سی بی‌اس تحریمهای آمریکا علیه ایران را ناقض "روح توافق‌نامه برجام" دانست و گفت: ما این تحریمها را بررسی می کنیم و مطابق آن اقدام خواهیم کرد.

سخن ظریف درباره نقض روح برجام از سوی آمریکا با مفاد مختلف برجام مطابقت دارد و حتی در مواردی می‌توان تحریمهای آمریکا علیه ایران را ناقض برخی از مفاد تصریح شده در متن برجام دانست.

به عنوان مثال، در بند "ح" از مقدمه برجام آمده است: "گروه ۱+۵ از تحمیل الزامات مقرراتی و آئین نامه‌ای تبعیض آمیز، به جایگزینی تحریمها و اقدامات محدودیت سازی که مشمول برجام می‌شوند، خودداری خواهند ورزید."

همچنین در بند ۲۵ برجام تصریح شده است، "چنانچه قانونی در سطح ایالتی یا محلی در ایالات متحده مانع از اجرای لغو تحریمهای مشخص شده در برجام شود، آمریکا گامهای مقتضی را برای تحقق اجرای برجام اتخاذ خواهد کرد و مقامات ایالتی و محلی را تشویق خواهد کرد که تغییرات منعکس شده در لغو تحریمها را مطابق برجام در نظر داشته و از اقداماتی که با این تغییر همخوانی ندارد خودداری نمایند."

در این بند دولت آمریکا متعهد شده از هر گونه اقدامی که با تغییر سیاست تحریمی آمریکا علیه ایران، مطابق برجام همخوانی ندارد، خودداری کند.

در بند ۲۶ برجام هم قید شده است: "ایالات متحده، با حسن نیت، نهایت تلاش خود را برای دوام برجام و پیشگیری از ایجاد تداخل در تحقق متمتع شدن ایران از لغو تحریمها به عمل خواهد آورد."

در بند ۲۷ برجام گروه ۱+۵ متعهد شدند که برای تضمین شفافیت و کارآمدی در روند لغو تحریمها، تدابیر اداری و آئین نامه‌های اجرایی کافی را تمهید کنند و در خصوص محتوای این آئین‌نامه‌ها یا بیانیه‌ها با ایران به صورت منظم و بنا به اقتضاء مشورت نمایند.

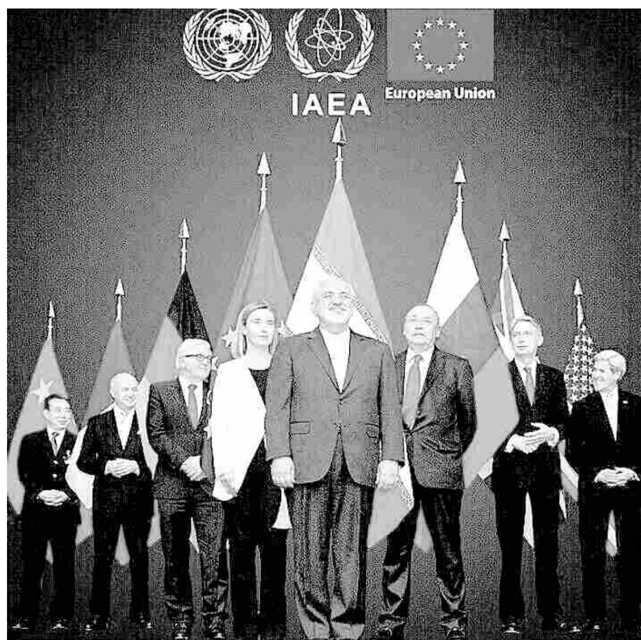
در بند ۲۸ برجام گروه ۱+۵ و ایران متعهد شدند که برجام را با حسن نیت و در فضایی سازنده، بر مبنای احترام متقابل اجرا کنند و از هر گونه اقدام مغایر با نص، روح و نیت برجام و حتی اظهاراتی که اجرای موفقیت آمیز آن را مختل می‌سازد، خودداری کنند.

گروه ۱+۵ از تحمیل الزامات مقرراتی و آئین نامه‌ای تبعیض آمیز، به جایگزینی تحریمها و اقدامات محدودیت سازی که مشمول برجام می‌شوند، خودداری خواهند ورزید.

همچنین گروه ۱+۵ متعهد شدند که همه اقدامات لازم را برای لغو تحریمها به عمل خواهند آورد، و از تحمیل مقررات آئین نامه‌ای استثنائی یا تبعیض آمیز و الزامات شکلی به جای تحریمها و اقدامات محدودیت ساز تحت پوشش برجام، خودداری کنند.

در بند ۲۹ برجام هم اعضای گروه ۱+۵ از جمله آمریکا متعهد شدند، از هر گونه سیاست با هدف خاص تاثیر گذاری خصمانه و مستقیم بر عادی سازی تجارت و روابط اقتصادی با ایران خودداری کنند. مطابق این موارد، گروه ۱+۵ از جمله آمریکا به تسهیل همه شرایط برای رفع تحریمهای هسته‌ای ایران و نشان دادن حسن نیت متعهد شده‌اند. و طبعا وضع تحریمهای جدید علیه ایران در تضاد با حسن نیت مصرح در برجام است، و تعهد آمریکا به پرهیز از سیاست خصمانه با هدف تاثیر گذاری بر عادی سازی تجارت و روابط اقتصادی با ایران را زیر سئوال می‌برد.

نظر به همین بخش از مفاد برجام است که وزیر امور خارجه ایران تاکید کرده است: آنچه آمریکا در زمان بعد از اجرای برجام ضد مردم ایران انجام داده واقعاً نفرت انگیز بوده است. دولت آمریکا باید این همه نشانه‌های خصومت آمیز را متوقف کند و باید بداند که اگر آمریکا به توافق هسته‌ای با ایران پایبند نباشد، تهران هم سناریوهایی پیش رو دارد.



بازنگری برجام

اما، فارغ از نقض مکرر برجام و وضع تحریمها علیه ایران، نکته مهم دیگری که دولت آمریکا در خصوص برجام در دستور کار قرار داده است، تلاش برای بازنگری برجام و تغییر رویه در اجرای این توافقنامه بین‌المللی است.

چنانکه تیلرسون، وزیر خارجه آمریکا در نامه‌ای به رئیس مجلس نمایندگان آمریکا با اذعان به پایبندی ایران به برجام نوشت:

"با وجود این، ایران همچنان از طرق مختلف، دولت پیشتاز حامی تروریسم است. رئیس‌جمهور ترامپ دستور بازنگری بین سازمانی به ریاست شورای امنیت ملی آمریکا درباره برجام را صادر کرده است تا ارزیابی کند که تعلیق تحریمهای ایران بر اساس برجام، برای منافع امنیت ملی آمریکا حیاتی است یا خیر؟ زمانی که این بازنگری بین سازمانی تکمیل شود، دولت مشتاق است در این زمینه با کنگره کار کند."

به باور تحلیلگران، این اقدام دولت آمریکا بیشتر تبلیغاتی است. چه آنکه مطابق حقوق بین‌الملل، یک کشور متعهد در توافقنامه بین‌المللی، هرگز امکان تغییر یکجانبه مفاد توافق یا رویه عمل به آن را ندارد و این هدف را یا باید از طریق سازکار جمعی پیگیری کند، و یا اینکه از این توافق خارج شود.

چنانکه محمدجواد ظریف هم در واکنش به این اقدام دولت آمریکا تاکید کرده است: برجام، توافقنامه‌ای چندجانبه است که مورد تایید شورای امنیت سازمان ملل متحد قرار گرفته است. این توافقنامه یک توافقنامه دوجانبه نیست که بتوان از آن خروج کرد یا درباره آن مذاکره مجدد انجام داد.

آمریکا در بازنگری برجام یا باید ایران و همه اعضای گروه ۱+۵ را متقاعد کند و یا اینکه راساً از این توافق خارج شود. خروجی که بیشتر سیاستمداران و حقوقدانان آمریکایی با آن مخالفند

به همین دلیل آمریکا در بازنگری برجام یا باید ایران و همه اعضای گروه ۱+۵ را متقاعد کند و یا اینکه راساً از این توافق خارج شود. خروجی که بیشتر سیاستمداران و حقوقدانان آمریکایی با آن مخالفند و معتقدند که خروج آمریکا از برجام نه تنها لطمه‌ای به این توافق بین‌المللی نمی‌زند که دولت آمریکا را با انزوا مواجه می کند و سیاست تحریم ایران را بیش از پیش با ناکارآمدی و شکست مواجه می‌سازد.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هفت سال دلهره هفت سال آرامش

این خبر بزرگی بود که در هفت سال گذشته تقریبا هیچ یک از فرماندهان نیروی انتظامی حرفی از آن به میان نیاورده بود

از کثیف ترین شیوه‌های سرقت، یکی هم سرقت انسان است، اینکه پس از دزدیدن یک شخص، از نزدیکانش برای آزادی او طلب پول شود. آدمربایی در ایران البته مانند بسیاری از کشورهای جهان مجازات بسیار سنگینی برای آدمربا به دنبال خواهد داشت، ولی این مجازات سنگین نتوانسته مانع از این شود که هر سال تعدادی از این جرم در کشور رخ ندهد. ساخت فیلمها و سریالهای مهیّج با موضوع آدمربایی هم شاید در آموزش این جرم کثیف به عده‌ای، بی‌تاثیر نبوده است اما اتفاق دلپذیری هم درباره آدم ربایی در ایران به وجود آمده که شاید کمتر کسی از آن اطلاع یافته باشد و اتفاقا این از مواردی است که هرچه بیشتر گسترش یابد و میان مردم دست به دست بچرخد، باعث بالا رفتن امنیت و کاهش احتمال وقوع جرم خواهد شد. رئیس پلیس تهران بزرگ نزدیک به روزهایی که به هفته نیروی انتظامی و پلیس نامگذاری شده گفته است که هفت سال است که هیچ آدمربایی نتوانسته به پول درخواستی‌اش برسد. به این ترتیب با وجودی که هر سال برخی مجرمین به فکر ارتکاب این جرم افتاده‌اند و پس از ربودن فردی از نزدیکانش تقاضای پول کرده‌اند و احتمالا برای وادار کردن ایشان به پرداخت سریعتر پول، انواع تهدیدها را هم اعمال و ابراز کرده اند، ولی در تمامی موارد ۷ سال گذشته، هوشیاری پلیس و خانواده‌های ایرانی آنچنان بوده که هیچ یک از آدم ربایان نتوانسته اند، عملیات طراحی شده را تا انتها به پیش ببرند و به پولی که به طمع آن اقدام به جنایت کرده اند، برسند. اطلاع از این اتفاق نه تنها حس امنیت و آرامش را به خانواده‌های ایرانی منتقل می‌کند، بلکه این اثر پیشگیرانه را هم خواهد داشت که اگر کسانی به خیال خام رسیدن به اسکناسهای بزرگ، از این

شاید شلّاق

اگر روزی در ایران، چنین دادستانی پیدا شود، شاید بتوان به رام شدن دود دخانیات امیدوار بود

با دستور دادستانی، برای نخستین بار در ایران، مصرف انواع دخانیات و قلیان در استان قم و البرز ممنوع شده و در هیچ یک از اماکن عمومی، مردم اجازه مصرف این مواد را نخواهندداشت. به این ترتیب کشیدن سیگار و قلیان در این دو استان همجوار تهران تنها درون خانه‌ها و مکانهای اختصاصی ادامه خواهد داشت. انتخاب این دو همسایه تهران هم شاید از این باب است که گام بعدی در تهران برداشته خواهد شد که بزرگترین مرکز مصرف دخانیات در ایران است. با ابلاغ این دستور بهداشتی به طور طبیعی واحدهای صنفی که اقدام به عرضه قلیان و دخانیات می‌کرده‌اند با جریمه و منع قانونی و احتمالاً تعطیلی در صورت تکرار این تخلف مواجه خواهند شد، ولی سوال درباره اشخاصی که در اماکن عمومی به کشیدن سیگار ادامه خواهند داد، پاسخ صریحی ندارد مانند چند سال قبل که قرار بر این شد عابرین پیاده‌ای که از محلهای غیرخط کشی خیابان عبور می‌کنند، از این کار بازداشته شوند، ولی هیچ ضمانت اجرایی درباره ایشان اعمال نشد. مردم عادی که این بار هم ممکن است در اماکن عمومی، برخلاف اعلام دادستانی سیگار دود کنند، نه پلاکی دارند که برای آنها قبض جریمه صادر شود، نه امکان اینکه در صورت مشاهده به طور مستقیم جریمه نقدی شوند و از آنها خواسته شود به مامور پلیس جریمه پرداخت کنند وجود دارد و نه حتی می‌توان سیگاریهای استان قم و البرز را برای یک تا چند روز به زندان فرستاد تا از کشیدن سیگار خودداری کنند. به این ترتیب

تعظیم به ترافیک

گویا اعضای عزیز کابینه به چنان مشکلات و معضلات بزرگتری مشغولند که دیگر برای مسایل کوچکتر، راه حل قابل درکی نمی‌یابند

تمام اعضای کابینه به تجربه دریافته‌اند که آغاز فصل پاییز در ایران با ازدحام خودروها همراه است که همه را آزار می‌دهد، از جمله همین اعضای محترم را ؛ به اعتبار وظیفه و حقوقی که می‌گیرند و تکلیفی که بر دوش دارند هم امسال خواستند تا تدبیری برای این ازدحام پاییزی کنند و شاید طبق شعاری که دادند، امید را در دلها زنده کنند و بررسیهایی انجام شد و دبیر هیات دولت به نیابت از همکارانش، تصمیم مدبرانه ایشان را به مردم تهران اعلام کرد. مطابق این تصمیم ساعت کار ادارات دولتی تکانی نخواهد خورد اما کارمندان عزیز اجازه خواهندداشت تا یک ساعت دیرتر به سر کار حاضر شوند و این اجازه تا ۲ هفته پس از آغاز پاییز ادامه خواهد یافت. با این روش، مدیران دلسوز با خود فکر کرده‌اند که هم روزهای آسوده تری را برای کارمندانمان فراهم کرده‌ایم که دیگر نگران تاخیر حضور در محل کار و احیانا جریمه شدن نیستند و هم اجازه داده‌ایم ترافیک صبحگاهی روزهای اول پاییز، در ساعات بیشتری پخش شود و کاهش یابد و از سویی دیگر روال نظم اداری را به هم نزده‌ایم و به مقررات پایبند مانده‌ایم. اما آنچه در عمل روی داده با تخیلات این مدیران دلسوز فاصله‌ای عجیب دارد. مردمانی که در ازدحام فراوان ابتدای مهر خود را به ادارات رنگارنگ دولتی رسانده‌اند تا شاید کار اداری که دارند به سرانجام برسانند، با اوضاع عجیبی روبرو می‌شوند، در ورودی ادارات باز است، ولی آن کس که باید کار را به انجام رساند، در حال استفاده کردن از یک ساعت مجاز تاخیر ابتدای مهر است. حتی ممکن است فرد استفاده کننده از این یک ساعت تاخیر مجاز، همان کارمند عزیزی باشد که کلید در ورودی اداره در دست اوست. به این ترتیب مراجعین و برخی کارمندان آمده اند، اما کسی نیست در را برایشان باز کند و به دلیل این تاخیر، رفتار این شخص صاحب کلید هم قابل اعتراض و

روش خوابهایی دیده‌اند، مطمئن شوند که هیچ یک از کسانی که دست کم در هفت سال گذشته چنین خوابهایی دیده‌اند، حتی یک ریال هم از طریق این جنایت،به چنگ نیاورده‌اند و احتمال فراوان دارد که این تجربه برای سالهای آینده هم در تاریخ جرایم ایران تکرار شود. قدردانی از نیروی پلیس کمترین واکنشی است که می‌توان در برابر این خبر آرامش بخش داشت؛ کسانی که به مرتبه‌ای از مهارت و تجربه رسیده‌اند که می‌توانند به کمک مردم سدهای بزرگی پیش روی مجرمین بسازند، هرچند که خالی بودن خزانه مالی دولت باعث شده تا هیچ گاه حقوقی که اعضای نیروی انتظامی در ایران دریافت می کنند تناسبی با استرس و التهابی که هر روز حین کار با آن مواجه می‌شوند نداشته باشد، شاید ادای احترام همیشگی مردم ایران به این عده، بتواند بخش کوچکی از خالی بودن خزانه و شرمندگی دولت در برابر ایشان را جبران کند.

این دستور دادستانهای محترم، هرچند دستوری کاملا منطبق با موازین بهداشت و سلامتی است ولی پس از مدتی به دلیل نداشتن ضمانت اجرایی جدی، اندک اندک فراموش خواهد شد و معتادان به سیگار و قلیان مطمئن خواهند شد، حتی دستور مستقیم دادستان هم نمی‌تواند مشکل چندانی در راه کشیدن سیگار و دود کردن قلیان ایجاد کند.ای بسا که جری تر شوند و پکهای عمیق تری به این مواد دخانی در اماکن عمومی تر بزنند.

اگر روزی دادستانی پیدا شود که به پشتوانه اجازه قانونی، دستور ممنوعیت مصرف دخانیات در اماکن عمومی را صادر و اعلام کند که متخلفین از همان محل توسط مجریان قانون، به تحمل چند ضربه شلاق محکوم خواهندشد، شاید دود سیگار و قلیان در برابر ترکه شلاق رام شود!

تنبیه نیست!البته سوی دیگر ماجرا هم دیدنی است، اینکه با این تصمیم تمام کارمندان دولت در تهران می‌توانند طی دو هفته، یک ساعت دیرتر بر سر کار حاضر شوند و برای این ساعتی که بر سر کار حضور نداشته‌اند حقوق هم دریافت کنند. حقوقی که از محل مالیاتی که مراجعه کنندگان می‌پردازند یا فروش نفت که سرمایه تمام ایرانیان است، پرداخت خواهد شد. گویی که این از بین بردن مالیات هم در نظر اعضای عزیز کابینه یا اشکال چندانی ندارد و یا اینکه هیچ اشکالی ندارد!

روزهای آغاز پاییز امسال نشان داد که دست کم دولت عزیز کاملا در برابر ترافیک و ازدحام دو هفته نخست این ماه، سر پایین آورده و تعظیم کرده و تمام پارچه‌های سفید را به نشان تسلیم بالا برده است. شاید که چنان مشکلات بزرگتر و گرفتاریهای حجیم تری روی میز دارند که دیگر فرصتی برای یافتن راهی سودمندتر از آنچه از سوی دبیر کابینه اعلام شد ندارند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

قبلش شربت سینه نخورید!

ادامه قطره قبل

مختصری سرفه داشتم. در کابینت دنبال شربت سینه گشتم و آن را یافتم. در من کسی است پنهان که گفت برچسبش رو بخون! خواندم. نوشته بود هنگام مصرف این دارو از کار کردن با دستگاههایی که به هوشیاری نیاز دارند، خودداری کنید! پشت کامپیوترم نشستم و با خودم متفکر شدم که چه دستگاههایی به هوشیاری نیاز دارند. ماشین؟ بله ماشین حتماً به هوشیاری نیاز دارد. و متفکر شدم که احتمالاً آدمهای زیادی که در حوادث رانندگی مجروح و مصدوم و کشته می‌شوند، هنگام کار کردن با آن دستگاه، شربت سینه خورده‌اند. ارّه برقی و دریل و چرخ گوشت هم از دستگاههایی هستند که هوشیاری می‌خواهند. رفتم توی تفکرات واهی تا اسم چند دستگاه دیگر هم یادم بیاید که هنگام کار کردن هوشیاری می‌طلبد. چی؟ دستگاه غذا؟ منظورت دستگاه غذاساز است؟ صد البته که این دستگاه هوشیاری می‌خواهد وگرنه غذایی که می‌پزید، یا می‌سوزد یا خام می‌ماند. چی؟ این غذا نه، اون یکی دستگاه غذا؟ شاید منظورت دستگاه قضا و قدر است. نه جانم. دستگاه قضا و قدر خودش هوشیار است و می‌داند کی را رئیس و چه کسی را مرئوس کند. نکند منظورت دستگاه غزا و جنگ است؟ جنگ که به ما ربط ندارد جانم! ما فوقش که بخواهیم دست به تفنگ شویم، اهل دفاع مقدسیم. افتاد؟ نیفتاد؟ پس منظورت کدوم دستگاه غذاست؟

"اینجانب از خورش‌ها، مشتاق قورمه سبزی است / گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده غذا را"

حالا سؤال اساسی این است که آیا کار کردن با دستگاه کامپیوتر هم به هوشیاری نیاز دارد؟ گفتم بگذار از خودش بپرسم چون کامپیوتر است و تا یک جاهایی عقلش قد می‌دهد. کامپیوتر به جای اینکه بگوید آره یا نه، گفت هوشیاری چیزی است که همه آن را دارند اما بیشتر شدن هوش به اطلاعات و سواد بستگی دارد. در حقیقت اگر بخواهیم جامعه‌ای را فرهیخته و باهوش بار بیاوریم، باید برای آنها تسهیلات و امکانات تحصیلات و کتابخانه و چاپ و نشر آسان جفت و جور کنیم و به امید خدا به همان جامعه‌ای برسیم که اولهای انقلاب از هدفهایمان بود: جامعه فرهیختگان و حکومت فلاسفه و علما. و شکر خدا به نصفش رسیدم و فیلسوفان و علما در مصادر امور قرار گرفته‌اند. مصادر امور هم بالا پایین دارد و از رئیس یک اداره معمولی شروع می‌شود و همین‌طور بگیر برو بالا تا برسی به رئیس جمهور و بقیه رئیسهای عالی مقام و عالیجاه. و کلاً هم شعار این بوده که ز گهواره تا گور دانش بجوی و هدف هم این بوده که جامعه سمت جوییدن دانش راه بپوید.

امروز صبح زود رفته بودم نون سنگک خاشخاشی و دو آتیشه بگیرم. سر راه یک مادری را دیدم که داشت طفل معصومش را به مهد می‌برد. دخترک حالشو نداشت بره مهد و بهونه میاورد که سرفه دارم و شربت سینه می‌خوام. مامانش با ملایمت و صبوری یک انسان فرهیخته برایش دلیل می‌آورد که "ز گهواره تا گور دانش بجوی تا بری دانشگاه و مثل من و بابات فوق بگیری و محترم و محترمه باشی." دختره نیم‌وجبی نه آورد و نه برداشت که "مگه دیشب اخبار ۲۰:۳۰ رو ندیدی؟ خود آقای رئیس جمهور گفت مگه همه باید برن دانشگاه؟ مگه همه شغلها دانشگاه می‌خواد؟ من دیگه نمیرم مهد و نمی‌خوام برم دانشگاه و نمی‌خوام از دانشجوهای بیکار باشم!" من به جای شاخ دو تا قلم فرسوده از بغل گوشهایم زد بیرون. مادرش گفت ولی! بچه گفت ولی نداره... بابام جلو پای صابخونه که بقاله بلند میشه ولی صابخونه جلو پای بابام که فوق لیسانس داره بلند نمیشه. حق با رئیس جمهوره. دانشگاه بریم که چی بشه! مادرش گفت ولی همه رئیس‌ها و مدیرها تحصیلکرده هستن. دخترک گفت: "مگه دیشب بابا نمی‌گفت یه رئیس جدید براشون اومده که دیپلم ردّیه؟" مامانش فرمود: "عزیزم اون فرق می کنه چون از نژاد آقازاده‌هاس." دخترک ورپریده نیم وجبی پرسید: "جدی؟ من تا حالا فکر می کردم بچه‌ها مامان زاده هستن. مگه آقایونم بچه میزان؟"

تا اینجا نتیجه گرفتیم که آقایان هم می‌زایند و دونوع زایش داریم: یکی آنهایی که زیر بارهای گوناگون می‌زایند، یکی آنهایی که فرزندی به بازار کار تحویل می‌دهند که لازم نیست دانشگاه رفته باشد یا سن و سال تجربه‌ای فراهم کرده باشد چون طبق قانونی که به زبانشناسی ربط ندارد، آقازاده‌ها ژن مخصوصی دارند که آقایی و ریاست و دستور دادن و بی‌هنری را از پدران خود ارث برده‌اند و بهتر است این مقوله در حوزه زیست شناسی بررسی شود تا ببینیم چه مُتاسیونی اتفاق افتاده که می‌تواند آقازاده را آقازاده کند. از طرف دیگر که به داستان نگاه کنیم، می‌بینیم آقای رئیس جمهور حق دارد که می گوید "مگه همه شغلهایی که جامعه لازم دارد، تحصیلات دانشگاهی می‌خواهد؟" مثالهایش را این قطره نویس نحیف می‌آورد تا معلوم شود مدرک می‌خوایم چکار: شغل مسافرکشی فقط به همین قدر سواد نیاز دارد که راننده فرق گردش به راست و گردش به چپ را بلد باشد و چون شغل مسافرکشی از هر شغلی بیشتر رواج دارد، می‌شود نتیجه گرفت که لازم نیست بیشتر مردم به دانشگاه بروند چون این شغل غیر از یه ریزه سواد اکابر فقط به این نیاز دارد که راننده قبل از نشستن پشت فرمان شربت سینه نخورده باشد تا کاملاً هوشیار باشد.

ادامه دارد

همنشینی با فرومایگان، دلها را سخت بیمار می کند
• امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای پرور



روستای زیبای پرور در فاصله ۷۰ کیلومتری شمال شرقی مهدیشهر در استان سمنان قرار دارد. این روستا در میان درّه‌ای واقع شده است که کوههایی مرتفع در اطرافش قرار دارند. ارتفاع روستا از سطح دریا ۲۰۶۰ متر و آب و هوایش شبیه به دیگر مناطق کوهستانی است. روستای پرور در کوهپایه‌های البرز مرکزی واقع شده و تا مرکز مهدیشهر حدود ۵۰ کیلومتر و ۴۴ کیلومتر هم تا شهمیرزاد فاصله دارد. قرار داشتن روستا در نزدیکی حاشیه استان مازندران سبب شده که از اقلیم خزری هم تاثیر بگیرد و به همین دلیل در نواحی شمالی آن شاهد مناطق سرسبز و پوشیده از جنگلهایی با درختان پهن برگ هستیم. اما در سوی دیگر در سمت جنوب تحت تاثیر بادهای گرم و خشک قرار می گیرد.

مردمان روستا همگی مسلمان و شیعه هستند. تعداد کم باعث نشده است که روستا ذات و حیات خود را از دست بدهد. مردمش همچنان به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و گندم و لبنّیات اصلی ترین محصولات روستا را تشکیل می‌دهند. زنان روستایی هم در تولید صنایع دستی زیبا و گوناگون اشتغال دارند که از جمله آنان می‌توان به بافت شال، گلیم، جاجیم و کرباس اشاره کرد. خوشبختانه به علت وفور مراتع و طراوت زمینهای منطقه، دامداری و گله داری رونق فراوانی دارد. سالمندان و ریش سفیدان روستا، ایل پروری را بقایای یک خانواده سلطنتی ساسانی می‌دانند که پس از حمله اعراب به قلعه گرد کوه دامغان می آیند در آن قلعه در مقابل سیل عظیم سپاه اعراب شکست می‌خورند، متواری و در منطقه کوهستانی پرور کنونی ساکن می‌شوند.

در مورد وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که نام پرور از واژه کهن پروار گرفته شده است و نام روستا در گویش محلی پِلور گفته می‌شود. این نام در لغت به معنی خانه‌ای اَست که اطراف آن باز و پنجره داشته باشد، اما مردم منطقه آن را به صورت پِلور تلفظ می کنند که در زبان مازندرانی به معنی تیرِی است که برای پوشش سقف خانه استفاده



دهکده السبلنگاه

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز



در گیلان کوهستانها و ییلاقات و روستاهای بی‌بدیلی وجود دارد که نظیر آن را در کمتر جایی می‌توان مشاهده کرد. ماسال یکی از شهرهای بسیار زیبای گیلان است. وجود دو بخش شاندرمن و مرکزی، شهرستان ماسال و شاندرمن را با طبیعتی بسیار خوشایند، کم‌نظیر کرده است. هر کدام از این بخشها دارای ییلاقات خوش آب و هوایی است که آدمی از دیدن آن سیر نمی‌شود. تابستانهای خنک آن اقلیم و نوشیدن آب گوارای چشمه‌سارانش، تجربه‌ای بسیار شیرین و به یاد ماندنی است. در کلبه‌های چوپانان سفره‌ای گشوده است با نان و پنیر و کره محلی و ماست و شیر گوسفندی. دهکده "اُلسَبِلَنگاه" در ماسال گیلان یکی از دیدنی‌ترین ییلاقات این دیار است که در ۲۵ کیلومتری شمال غرب این شهرستان و در ارتفاعات کوههای تالش قرار دارد. وقتی در دامنه‌ی پر پیچ و خم جاده‌اش قرار می گیری، قله زیبای خندیله پشت در آن دور دستهای مرتفع به تو چشمک می‌زند. ییلاق اولسبلنگاه یا اُلسَبِلَنگاه در ارتفاعات کوههای تالش قرار دارد. ییلاق اولسبلنگاه از ییلاقات میان کوهی و پر جمعیت است و ساختمانهای مسکونی زیادی با اسکلت چوبی دارد. اغلب ساکنین منطقه از شهروندان ماسال هستند که برای استراحت و گذراندن فصل گرما در آنجا زندگی می کنند. منطقه ماسال با درختان تنومند، آبشارهای طبیعی، غارها، حیات وحش و مراتع سرسبز و با جنگلهای سر به فلک کشیده یکی از بهترین گزینه‌های طبیعت گردی است. دهکده ییلاقی اُلسَبِلَنگا در مسیر راه ییلاق به خلخال واقع شده و از دو تالار مهمان پذیر برخوردار است که در تمام فصلهای سال آماده سرویس دهی به گردشگران است. قرار گرفتن در دامنه پر پیچ و خم جاده این منطقه و دیدن قلّه زیبای خندیله پشت، در دور دستهای مرتفع بسیار چشم نواز است.

می‌شـود. پرور جاذبه‌های دیدنـی فراوانی دارد. دو کوه کالورد و ایوار که در جنوب روسـتا هسـتند، از بلندتریـن و معروفترین کوههای منطقه هسـتند. رودخانـه زیبای پـرور که از کوه ایوار سرچشـمه می‌گیرد از روسـتا می‌گـذرد و بـه رودخانه تجن می‌ریـزد. بنای چهـار امامزاده محمـد کاظم(ع)،



امامزاده جعفر(ع)، امامزاده طاهر(ع) و امامزاده تاج الدین از جاذبه‌های مذهبی روستا هستند. چند دیوار و برج از قلعه‌های مختلف در این منطقه وجود دارد که از جملـه می‌توان قلعه کیز، برجک مرکک، برج سرخ تول، برج لت‌پشـت و قلعه دختر کولیم را نام برد. بیشـتر این بناها به دوران قبل از اسـلام تعلق دارند و قدمت برخـی از آنها به قرون قبل از میلاد نیز می‌رسـد. معروفترین جاذبـه منطقه را می‌توان منطقه حفاظت شـده پرور دانسـت که حدوداً در ۵۰ کیلومتری شمال شـرق شهرستان سمنان قرار دارد. وسـعت این منطقه ۶۵ هزار هکتار است که از شمال به استان مازندران، از جنوب به شهمیرزاد، از شرق به دامغان و از غرب به چشام محدود می‌شود. این منطقه شـباهت فراوانی به پارک ملی گلسـتان دارد و ۳۹ گونه از پسـتانداران و چند گونه پرندگان و خزنـدگان در آن زندگـی می‌کنند. رودخانه‌های مهمـی از میـان آن عبـور می‌کنند که سـفیدرود مهمترینشان است. چشمه‌های فراوانی در آن یافت می‌شـود که از مهمترین آنان می‌توان چشـمه‌های رودبارک، آبشـرف، سـیاه رودبار، ویان، لیسـه و



فینسک را نام برد. این منطقه حفاظت شده از جایگاه زیسـت محیطی باارزشی در کشور برخوردار است، به طوری که حدود یک چهارم گونه‌های پسـتاندار موجـود در ایـران در این منطقه زندگـی می‌کنند. هم‌مرز بودن آن با منطقه حفاظت شده بولا، پناهگاه حیـات وحش دودانگه، و همچنیـن فاصله کم آن با پارک ملی کیاسر بر اهمیت آن افزوده است.

مسـیر دسترسی: از سمنان به سمت شمال و در جاده مهدیشـهر حرکت می‌کنیم و پس از پشت سر گذاشتن شـهمیرزاد در جاده کیاسر به سمت فولاد محله می‌رویم. حدود ۳۴ کیلومتر که از شـهمیرزاد فاصله گرفتیم با رسیدن به گردنه گرمکش به سمت روستای پرور تغییر مسیر می‌دهیم.



روستای عنصرود



روسـتای زیبای عنصرود از روستاهای استان آذربایجان شـرقی اسـت که در بخش مرکزی شهرسـتان اسکو قرار دارد. این روستا در دهستان سـهند قرار دارد و از روستاهای هدف گردشگری استان است که با مجموعه‌ای از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی، شهرت خاصی در میان روستاهای دیدنی استان پیدا کرده‌است. جمعیت روستا حدود ۱۳۰۰ نفر است که شغل اصلی شان کشاورزی، دامداری و قالیبافی اسـت. روسـتای عنصرود از شـمال به روسـتای ذیجناب، از جنوب به روسـتای کندوان و از غرب به روسـتای آمقان و از شرق به کوههای سهند می‌رسـد. از معروفترین جاذبه‌های تاریخی روستا، مسجد قدیمی عنصرود است که از آثار ملی ایران محسـوب می‌شود و به مسجد صخره‌ای نیز معروف است. البته آنطور که از شکل و ساختار بنا و خصوصاً ورودی آن پیداست، این مکان در سالهای دور و قبل از اسـلام نیز محل عبادت و نیایش بوده و بعد از اسـلام به عنوان مسجد مورد استفاده قرار گرفته است. سـاختار بنای مسجد به شکلی است که گرمایش و سـرمایش به راحتـی در آن انجام شـده و زمسـتانها هوای داخل را گرم و تابستانها نیـز هوایی خنک دارد و نمازگزاران با آسـایش به عبادت می‌پردازند.

از مراسـم مذهبی خاص این روسـتا، سـنت دیرینه ختم قرآن است که در فصل زمستان انجام می‌شـود؛ به این صورت که در اولین روز زمستان مردم در مسـجد دور هم جمع می‌شـوند و شروع به ختم قرآن می‌کنند. سـوره‌ها و آیات به شـکلی در روزهای زمسـتان تقسـیم می‌شوند که آخرین آیات قرآن و ختم آن در پایان زمسـتان و لحظات



نمای داخلی مسجد صخره‌ای

تحویل سال نو خوانده می‌شود. طبیعت این منطقه از معدود مکانهایی است که هنوز با انبوه زباله‌های پلاسـتیکی آلوده نشده است. از جاذبه‌های طبیعی عنصـرود می‌توان بـه چشـمه‌های چوپان بلاغی و پری بلاغی اشـاره کرد. اما معروفترین چشـمه، چشـمه آغ بولاغ است که آبی گوارا و زلال دارد. با حرکت از داخل روسـتا به سمت راست و رودخانه و سـپس حدود نیم سـاعت پیاده روی در طبیعت می‌توانید به این چشمه برسید. کوه سلطان، چشمه سوئی و ارتفاعات اطراف روستا از دیگر جاذبه‌های طبیعی آن هستند. اما شهرت عنصرود به اینجا ختم نمی‌شود. سرسبزی و طراوت منطقه سبب شده که عنصـرود یکی از مراکز اصلـی تولید گل محمدی در استان باشد و همین عامل سبب شهرت فراوان آن و سـفر عده زیادی از مسافران و گردشگران به این روسـتا برای تماشای جشـنواره یک روزه گل محمدی شده است.

قبل از هر چیز باید به اوان نظر کنیم و منافع عموم را بر جمیع دهیم

● دکتر محمد مصدق

فکرهای پریشان من

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

همه ما گذشته‌ای داریم که یا به آن افتخار می کنیم یا از آن گریزان هستیم. خوب می‌دانیم که زندگی در گذشته و فکر کردن به وقایعی که در آن زمان اتفاق افتاده، جز افزودن به تجربیات باارزش، به ما کمکی نخواهد کرد. گاهی لازم است گذشته را همانجا رها کنیم و اگر این جرات را نداشته باشیم، باید منتظر باشیم عواقب آن تا سالها گریبان ما را بگیرد.

باز هم مجبور بودم ساعتهای طولانی تنها بمانم و این یعنی مدت زیادی از شبانه‌روز من صرف فکر و خیال می‌شد. از وقتی به این خانه آمدیم، کارم شده بود همین. مدام گوشه‌ای می‌نشستم و به همه چیز فکر می کردم، حتی به چیزهایی که در عالم واقعی هیچ اثر و نشانه‌ای از آنها یافت نمی‌شد. آنقدر فکر می کردم که تصوراتم به شکل هیولایی بدشکل درمی آمدند و مرا می‌بلعیدند. هر روز از قبل خسته‌تر بودم و این آزارم می‌داد. اینجا، جایی که اسمش را گذاشته بودم آخرِ دنیا، جز من و شوهرم کسی نبود و این هم آزارم می‌داد.

شوهرم آنسوی شهر کافه کوچکی داشت و مجبور بود تا دیروقت در محل کارش بماند چون اگر شانس با ما بود، مشتریهای خوب آخر شب و بعد از کارشان به کافه می آمدند و ساعتی را آنجا سپری می کردند. تابستانها اوضاع مشتری بد نبود ولی زمستانها معمولاً مردم ترجیح می‌دادند بعد از کار به خانه‌هایشان پناه ببرند برای همین کاسبی حسابی می‌خوابید. شوهرم تا دید قرار است مثل همیشه از وضعیت موجود گلایه کنم با پیشدستی و سرِ نصیحت را باز کرد:

ـ سعی کن یه‌جوری سرِ خودت رو گرم کنی. تلویزیون تماشا کن، برو خونه دوست. یه کاری بکن جز اینکه همش بشینی و فکر و خیال کنی. امیدوارم خیلی زود بتونم اوضاع رو مثل قبل روبه‌راه کنم. می‌دونم اینجا از همه دوری و تحمل این شرایط هم سخته اما قول میدم این وضع چندان طول نکشه. کاش بچه داشتیم اون وقت تو هم اینطور تنها نمی‌موندی...

همسرم باز هم حرف بچه را پیش کشیده بود و من واقعاً نمی‌دانستم با چه زبانی به او بگویم آخر در این شرایط چطور می‌توانیم به بچه‌دار شدن فکر کنیم؟ از وقتی شوهرم ورشکست شد همه چیز زندگی ما بهم ریخته بود و معلوم نبود کِی و چطور قرار است این کشتی به گِل نشسته را سر و سامان بدهد. از نظر من، دیگر هیچ چیز مثل روز اولش نمی‌شد.

پنج سال پیش که با هم ازدواج کردیم همه چیز قشنگ و رویایی بود اما یکی از شرکای شوهرم کلاهِ گشادی سرش گذاشت و از آن به بعد، زندگی ما تیره و تار شد. همین خانه درب و داغان را هم از صدقه سری ارثیه مادر مرحومش و عمه مهربانش داشتیم. خانه‌ای که البته من را از تمام دنیا دور کرده بود. خانه‌ای که در گوشه‌ای پرت از انتهای دنیا قرار گرفته و بدترین خاطره زندگی من در آن شکل گرفته بود. البته با پولی که به شوهرم ارث رسید نمی‌توانستیم بیشتر از این انتظار داشته باشیم. تازه اگر عمه‌اش به ما تخفیف نمی‌داد و از بخشی از پولش چشم‌پوشی نمی کرد، از این خانه هم خبری نبود. دیگر نمی‌توانستم با بقیه ارتباط زیادی داشته باشم. دوستان صمیمی‌ام را از دست داده بودم. تنها کسی که کمی به من نزدیک بود، یکی از دوستانم بود که شوهرش با **گِرگ** همکار بود. چریل واقعاً در این مدت همه‌جوره کنارم بود و اگر کمکهای فکری و محبتهای او نبود، معلوم نبود چه بلاهایی سر خودم می‌آوردم. اما وضعیت او با من از زمین تا آسمان فرق داشت. دوقلوهای بانمک و دوست‌داشتنی چریل می‌توانستند اوقات لذت‌بخشی را برایش رقم بزنند.

اوضاع برای شوهرم گِرگ هم خیلی آسان نبود. به خانواده‌اش حسابی وابسته بود و حالا مجبور بود دیر به دیر آنها را ببیند بخصوص بعد از فوت مادرش اوضاع سخت‌تر هم شده بود. پدرش مدام بهانه می‌گرفت و دوست داشت پسرش را بیشتر ببیند. اما امکان نداشت. محل کار جدید گِرگ هم از خانه ما و هم از خانه پدرش دور بود و هر روز، وقت زیادی صرف رفت‌وآمد می‌شد و دیگر زمان زیادی برای من یا پدرش نمی‌ماند.

گِرگ چندبار اسمم را صدا زد ولی مثل همیشه در فکر و خیال بودم و صدایش را نشنیدم. تمام حرفهایش را از بر بودم. می‌خواست بگوید به‌زودی به این زندگی سر و سامان می‌دهیم اما باید در هر حال از عمه ممنون باشیم که چنین لطف بزرگی در حق ما کرد و چه خوب که زودتر بچه‌دار شویم تا من سرگرم شوم. آخر همه حرفهایش به بچه‌دار شدن ختم می‌شد. اتفاقی که با اینکه عاشقش بودم، مرا به شدت می‌ترساند. نمی‌دانم با خودش چه فکری می کرد که بچه را تنها راه‌حل سرگرم شدن و آرام کردن من می‌دانست. همیشه آرزو داشتم مادر شوم و دو سه بچه داشته باشم اما حالا که به این مرحله از زندگی نزدیک شده بودم، هراسان بودم و نمی‌توانستم خودم را در چنین موقعیتی تصور کنم. چطور می‌توانستم مادر خوبی باشم در حالی که خودم حفره‌های روحی زیادی داشتم و ترسهایم چنان قد کشیده بودند که در مقابلم کوه بلندی ساخته بودند. چطور می‌توانستم به شوهرم بگویم درونم چه می‌گذرد و چه گذشته ترسناکی داشتم و چرا حال و روزم اینطور است.

به گِرگ قول دادم تنها نمانم و بروم خانه دوستم. اما برای اولین بار حرف دلم را بلند به زبان آوردم و گفتم برای بچه‌دار شدن آمادگی ندارم و ترجیح می‌دهم تا زمانی که اوضاع زندگیمان رو به‌راه نشده، درباره این موضوع حرفی نزنیم. گِرگ من را در آغوش گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد. بوسه‌ای که می‌توانست خوشبختی پنجاه سال بعد زندگی‌ام را هم تضمین کند. اما این بوسه یک معنی دیگر هم داشت. لحظه خداحافظی از راه رسیده بود و من باز هم مثل هر روز حسابی دلتنگ و کج‌خلق شده بودم.

گِرگ رفت. من هم تا به خودم بیایم، در خانه دوستم چِریل نشسته بودم. به هر جا که چشم می‌دوختم وسیله جدیدی می‌دیدم. چِریل زن خوش ذوق و با سلیقه‌ای بود که بلد بود از هر تکه چوب خشکی منظره دلربایی خلق کند. گلهای تازه در گلدانهای زیبا خودنمایی می کرد. آفتاب از پنجره‌های پهن خانه به درون می‌تابید. دوقلوها گوشه‌ای نشسته بودند و بازی می کردند و گاهی با لبخند به من و مادرشان نگاه می کردند. بازیِ آنها صحنه زیبایی درست کرده بود که دلم را می‌برد. در دلم آرزو کردم کاش ما هم کمی پول اضافه داشتیم و می‌توانستم خانه درب و داغانم را زیبا کنم، اما خوب می‌دانستم که این آرزو تا مدتها امکان‌پذیر نیست. خیلی دوست داشتم دوباره کار کنم و درآمدی داشته باشم، اما گیج بودم و نمی‌توانستم درست تصمیم بگیرم. هم راه خانه دور بود و در حومه شهر قرار داشت هم مطمئن نبودم با حالِ روحی خرابی که داشتم، بتوانم شغل دلخواهم را پیدا کنم. اگر هم سر کار نمی‌رفتم چون بچه‌ای نداشتیم وقت اضافه زیادی داشتم و این تنهایی داشت دیوانه‌ام می کرد.

از **چِریل** پرسیدم چرا بعد از ازدواج خیلی زود تصمیم گرفتند بچه‌دار شوند؟ چریل گفت آنقدر بچه دوست دارد که حتی اگر مطمئن بود شوهرش مرد خوبی نیست باز هم ترجیح می‌داد مادر باشد. واقعاً نمی‌توانستم احساسش را درک کنم ولی به نظرش احترام می‌گذاشتم. برای چریل که در واقع تنها دوستم بود درددل کردم و گفتم گِرگ اصرار دارد خیلی زود باردار شوم اما من هیچ آینده‌ای برای خودم متصور نیستم و از اینکه کودکی را در این موقعیت شریک کنم، واقعاً می‌ترسم. دنیای من

به اندازه کافی مبهم و تاریک بود. چریل با دقت به حرفهایم گوش کرد بعد توصیه کرد اگر اوضاع آنطور که توصیف می کنم پیچیده و غیر قابل حل است بهتر است به متخصّص مراجعه کنم و مشکلم را در میان بگذارم. اسم و تلفن یک روانشناس را نوشت و تاکید کرد که خانم مشاور حاذق و باحوصله‌ای است و رفتن به مطبش حتماً به من کمک خواهد کرد. از چای و توصیه خوبش تشکر کردم و به طرف خانه راه افتادم. بادی که از صبح می‌وزید حالا شدیدتر شده بود. چریل توصیه کرد آهسته رانندگی کنم و مراقب خودم باشم. فکر کردم بهتر است خودم را سریع‌تر به خانه برسانم چون ممکن بود طوفان سختی شروع شود و چون خانه ما در حومه شهر و در منطقه‌ای باز و تقریباً جنگلی قرار داشت، خطر نزدیکتر بود. شاخه‌های درختان تنومند این طرف و آن طرف می‌رفتند و مرا به ترسی موهوم و ناشناخته از کودکی سوق می‌دادند. فقط یک سوم راه را رفته بودم که احساس کردم دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. شاخه‌ها هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. گویی چیزی نمانده بود که دست یکی از آنها را روی حلقومم احساس کنم. واقعیت این بود که من از درخت بیزار بودم و حالا صحنه سالها پیش داشت جلو چشمم تکرار می‌شد...

یکی از همین درختهای به ظاهر زیبا و سرسبز پدر و مادرم را از من گرفته بود پس من حق داشتم از آنها متنفّر باشم. یازده ساله بودم که طوفان شدید، درخت تنومندی را از جا کند و روی ماشین پدر و مادر عزیزم انداخت. آنها در جا کشته شدند و از آن روز، به همه درختان به چشم قاتل نگاه می کردم و از آنها متنفّر بودم. از آن روز از خودم هم بیزار شدم. اینکه چرا من در ماشین نبودم و آن درخت لعنتی هر سه ما را با هم به آن دنیا نبرد. تنهایی و بی کسی برای دختری یازده ساله واقعاً سخت است. خواهرم و همه فامیل کوشش می کردند حال و هوای من را عوض کنند ولی بی‌فایده بود و من هر روز از دنیا دور و دورتر می‌شدم. آنها هم بعد از مدتی من را به حال خودم رها کردند. من و خواهرم با پدربزرگ و مادربزرگم زندگی می کردیم اما محبّت پدر و مادرم را کم داشتم و با تمام وجود، آنها را می‌خواستم. دوران مدرسه و کالج را به سختی پشت سر گذاشتم و مشغول کار شدم. تا اینکه عشق به زندگی‌ام پا گذاشت...

گرگ همان کسی بود که می‌توانست دنیای من را از تاریکی و بیهودگی نجات بدهد. حداقل اوایل آشنایی اینطور فکر می کردم. حالا که به آن روزها فکر می کنم می‌بینم گرگ هیچ مشکلی نداشت، من باید پیش از هر چیز روح بیمارم را درمان می کردم. یکی از مشکلاتم این بود که از دردهای روحی‌ام به گرگ حرفی نزدم.

***

وقتی در ورودی خانه را باز کردم، بادی تند کنترل آن را از دست من گرفت و در به‌شدت به هم خورد. وحشت‌زده همانجا ایستادم و چند دقیقه درختان و باد را تماشا کردم. نفسم بند آمده بود. به سختی درون خانه خزیدم و در را پشت سرم قفل کردم. درست در همین لحظه برق قطع شد. نفس‌نفس می‌زدم. اما کمی بعد، نفس کشیدن هم برایم سخت شد. هرچه کوشش می کردم نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. با زحمت بسیار چند شمع روشن کردم و منتظر مرگ نشستم، اما نمی‌خواستم در تنهایی بمیرم. رعد و برق که شروع شد، اشکهای من هم سرازیر شد. ساعت مچی‌ام هفت عصر را نشان می‌داد. اشک می‌ریختم و دعا می کردم تا ساعت یازده و نیم که گرگ از سر کار برمی‌گردد، زنده بمانم. دلم نمی‌خواست گرگ خسته و کوفته به خانه برگردد و با جسم بی‌جان من روبرو شود. می‌خواستم سالها زنده بمانم، با گرگ خوشبخت



زندگی کنم، بچه‌دار شویم و... نمی‌دانم چرا تمام آرزوهایم ناگهان در همان شبی که به سختی نفس می کشیدم جلو چشمانم رژه می‌رفت. تا آن شب، اطمینان داشتم زندگی، تلخ‌ترین و بدترین اتفاق ممکن است و من بدبخت‌ترین انسان روی زمین هستم. آن شب، بعد از شب بعد از دست دادن پدر و مادرم، طولانی‌ترین شب زندگی‌ام بود. نه خواب به چشمانم می‌آمد نه می‌توانستم راحت نفس بکشم. فقط خدا را صدا می‌زدم و از او می‌خواستم به من یک فرصت دیگر بدهد. فرصتی که بتوانم درست زندگی کردن را بیاموزم و تجربه کنم.

بالاخره صدای ماشین همسرم را شنیدم و این صدا به من آرامش داد. آن شب، بعد از مدتها اولین شبی بود که منتظر گرگ بودم تا آرام شوم. گرگ را برای غر زدن و شکوه از اوضاع دشوار زندگی نمی‌خواستم. می‌خواستم کنارم باشد و نگذارد بمیرم. گرگ که در خانه را باز کرد، چشمهایم از گریه ورم کرده بود. گرگ تا متوجه شد نمی‌توانم نفس بکشم از کابینت یک کیسه کاغذی آورد و از من خواست درون کیسه نفس بکشم. کمی که گذشت آرام شدم. عطر گرگ بوی خوب آشنایی می‌داد و احساس کردم دیگر تنها نیستم. گرگ را بو کشیدم و به خودم اطمینان دادم که در این دنیا کسی هست که تا ابد کنارم می‌ماند و من را دوست دارد. اما واقعاً گرگ تا آخر کنارم می‌ماند؟ امکان نداشت روزی ترکم کند؟

وقتی حسابی آرام گرفتم از گرگ خواستم با دقت به حرفهایم گوش کند اما قبلش قول گرفتم که به من ترحم نکند و در هر شرایطی حرف دلش را بزند. گرگ که فکر می کرد من به بیماری خطرناکی مثل سرطان مبتلا شده‌ام، قول داد و من شروع کردم. از زندگی و گذشته‌ام گفتم. از اینکه سالها پیش با پدر و مادرم در این منطقه زندگی می کردم و یک طوفان سخت، زندگی شیرین ما را نابود کرد. برای همسرم تعریف کردم که آن شب لعنتی من و خواهر بزرگترم منتظر بودیم پدر و مادرم از سر کار برگردند اما خبر رسید یک درخت جان آنها را گرفته و ما را برای همیشه از وجودشان محروم کرده. به گرگ گفتم از آن شب به بعد زندگی من و خواهرم فراز و نشیبهای زیادی داشت و هرگز به روال عادی برنگشت. برایش تعریف کردم که چند سال بعد پدربزرگ و مادربزرگم هم از دنیا رفتند، خواهرم در خانه‌های مردم کار می کرد تا من بتوانم درس بخوانم و به کالج بروم. برای اولین بار در زندگی مشترک، گذشته‌ام را برای همسرم تعریف کردم و گفتم عاشق مادر شدن هستم اما از بچه داشتن وحشت دارم چون می‌ترسم بمیرم و فرزندم هم مثل من در بی‌کسی و تنهایی بزرگ شود. حرفم که تمام شد، از سر آسودگی نفسی کشیدم و به مبل تکیه دادم. گرگ که اولین بار بود این حرفها را می‌شنید، دستهایم را در دستش گرفت و با آرامش به من گفت از شنیدن داستان زندگی من و خواهرم متاسف است اما گذشته‌ها گذشته و ما باید به امروز و فردا نگاه کنیم. گرگ قول داد تا وقتی کاملاً آماده نشدم بچه‌دار نشویم بعد از من قول گرفت به مشاور مراجعه کنم و درباره از دست پدر و مادرم حرف بزنم. فکر خوبی بود. خودم هم با او هم‌عقیده بودم. باید با متخصص حرف می‌زدم و این غم کهنه را درمان می کردم.

حرفهایمان که تمام شد، برق آمد. خانه روشن شد. نه، این بار فقط خانه روشن نشد، زندگی مشترک ما هم از همیشه روشنتر شد. امیدی در دلم جوانه زد که زندگی دوباره‌ای را نوید می‌داد.

رمز خوشبختی زیستن در این است که کاری را که انجام می‌دهیم دوست داشته باشیم

• گابریل گارسیا مارکز

گرگها...

قسمت اول

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ شیوا

این زندگینامه در دو شماره به پایان می‌رسد



در خانه را مادرم باز کرد و بیشتر از اینکه مرا ببیند، نگاهش به چمدانی بود که در دست داشتم. آن را زمین گذاشتم و مادر را بغل کردم. چشمانش خیس بود و یقین داشتم از صبح که در محضر مهر طلاق بر شناسنامه‌ام نشسته بود تا آن لحظه یکریز اشک ریخته.

قبل از اینکه چمدان را بردارم، سکوت مادر آنقدر معنی دار بود که مجبور شدم بپرسم:

ـ راحت باش مادر... نکنه اجازه ندارم به خانه پدری برگردم؟... مادر آهی کشید و به آرامی پاسخ داد: من چیکاره‌ام شیوا جان، خودت می‌دونی که اختیار نفس کشیدن منم دست باباته! حرفی نداره که برگردی، اما میگه شرط داره... الان حمامه... اومد بیرون خودش بهت میگه.

انتظار برخورد بدتر از این را از پدر داشتم. رفتم داخل خانه و مادر برایم یک لیوان شربت آبلیمو آورد. پدر زیر دوش بود و من همانطور که جرعه جرعه شربت را می‌نوشیدم به یکسال گذشته فکر کردم و به این پنج ماه جهنّمی آخر...

***

همه خانواده‌ام با ازدواج من و شاهرخ مخالف بودند، من اما عاشقش بودم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز اینکه خوش‌قیافه‌ترین و خوش تیپ‌ترین جوان محلمان، از میان آن همه دختران رنگ و وارنگ فقط عاشق من شده است.

من هم دختر زیبایی بودم، اما این را می‌دانستم که دختران زیباتر از من در محلمان زیاد هستند و شاهرخ اگر می‌خواست می‌توانست با آنها ازدواج کند، پس وقتی گفت "**دوستت دارم**"، باورش کردم و همین کافی بود تا حال دوستانم را بگیرم که از اول می‌گفتند "شاهرخ تو رو فقط واسه خوشگذرانی می‌خواد..." یعنی وقتی او به خواستگاری‌ام آمد همه ساکت شدند. اما حالا نوبت سر و کله زدن با خانواده‌ام و مخصوصاً با پدرم بود که حتی حاضر نبود شاهرخ برای خواستگاری بیاید! اما او آمد و حرفهایش را زد و گفت "عشق شیوا باعث شده که از رفتار گذشته‌ام دست بکشم..."

ولی پدر همچنان مخالف بود و حرف اولش را می‌زد: توبه گرگ مرگه. پسری که اندازه موهای سرش دوست دختر داره و موادمخدری نیست که امتحانش نکرده باشه، به درد زندگی نمی‌خوره شیوا!

ولی من آنقدر پای شاهرخ ایستادم و قهر کردم و اشک ریختم تا بالاخره پس از هفت ماه، وقتی خانواده‌ام را تهدید کردم و گفتم "کاری نکنید که شما رو تو عمل انجام شده قرار بدم!" پدر از ترس آبرویش کوتاه آمد و موقعی که داشت در محضر دفتر عقد را امضا می‌کرد فقط یک جمله گفت: تا وقتی خوشبختی، قدم خودت و شوهرت روی چشمم، اما چون مطمئنم خیلی زود پشیمون میشی، این رو باید بگم که اگه قهر کردی نمی‌تونی بیای اینجا استراحت کنی!... آن روزها اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز با شاهرخ قهر کنم، چه رسد به اینکه از دستش عاجز شوم و قبل از شش ماه کارمان به طلاق بکشد.

حق با پدر بود. شاهرخ گرگی بود که توبه‌اش فقط موقع مرگ باور کردنی است! او فقط حدود یک ماه همان شاهرخی بود که می‌گفت "عوض شده‌ام" چرا که کم کم دوباره تبدیل شد به همانی که بود. بعضی شبها مست به خانه می‌آمد، یکی دو بار در جیبش مواد پیدا کردم، چند بار وقتی سرزده به خانه آمدم "پایپ" را در دستش دیدم! وقتی هم اعتراض می‌کردم، فریب حرفهای قشنگش را می‌خوردم که می‌گفت: "شیطان رفته بود توی پوستم... دیگه تکرار نمیشه!" اما تکرار شد و هر روز هم رفتارش کثیف تر شد تا بالاخره در ماه پنجم زندگیمان وقتی به خانه رفتم و او را همراه یکی از دوست دخترهای سابقش دیدم، طوری دیوانه شدم که لیوان کنار تخت را روی سرش خرد کردم. پیشانی‌اش پنج بخیه خورد و کار ما به کلانتری و دادگاه کشید و شاهرخ حرف آخر را زد: طلاق می‌خوای حرفی ندارم... مهریه‌ات رو ببخش، لوازم و جهیزیه‌ات رو بگذار بمونه تا طلاقت بدم! در غیر اینصورت به خاطر این پنج تا بخیه‌ای که خوردم به جرم ضرب و جرح ازت شکایت می‌کنم و میندازمت زندان و بعد هم اونقدر توی دادگاهها می‌دوانمت تا پیر بشی!

با چند وکیل صحبت کردم. می‌گفتند که من هم می‌توانم از او شکایت و زندانی‌اش کنم، اما این بار حرف پدرم را که مادر پیغامش را آورده بود پذیرفتم: "گور بابای ۱۱۲ سکه...، جهیزیه‌ات رو هم بگذار سگ‌خورش بشه..."

اینطوری بود که صبح آن روز طلاقم را گرفتم و همانطور که پدر گفته بود "از سگ پشیمون تر" به خانه برگشته بودم و حالا باید منتظر می‌ماندم تا شرطهای پدر را بپذیرم... من که می‌دونستم این اتفاق میفته... اما حالا که سرت به سنگ خورده امیدوارم عاقل شده باشی...!

اینها را پدر گفت و مرا از گذشته جدا کرد. از روی مبل برخاستم و "سلام" کردم. پدر به جای پاسخ سلام، حرفش را ادامه داد: مادرت که بهت گفت؟ برگشتی خونه پدرت ایرادی نداره. پدرت هستم و وظیفه دارم بهت پناه بدم!

این جمله پدر که گفت "بهت پناه بدم" مثل یک سیلی توی صورتم نشست و ادامه داد:

اما شرط داره... این دفعه مثل گذشته نیست که هر جا خواستی بری و با هر کسی خواستی دوست بشی؛ هر کجا می‌خوای بری من باید اجازه بدم. رفیق بازی نداریم. مهمانی رفتن نداریم...، هر جا هم که اجازه دادم با یکی از برادرات میری و با همون هم برمی‌گردی، قبول؟

چاره‌ای جز قبول کردن شروط پدر نداشتم. اما از همان لحظه این قرار را با خودم گذاشتم که در اولین مجالی که نصیبم شد از این زندان فرار کنم!

چند هفته‌ای به همین وضعیت گذشت. فقط با چند تا از دوستان مجردم حق رفت و آمد داشتم، آن هم به شرط اینکه در خانه دوستانم هیچ مرد مجردی نباشد! هر جا هم می‌خواستم بروم یکی

از ســه برادرم که دو تایشان از من کوچکتر بودند ماننــد محافظ همراهــی‌ام می کردند. کار به جایی رسیده بود که حتی "مهرداد" برادر شانزده ساله‌ام در خیابان، وقتی به کسی نگاه می کردم اخم می کرد و می گفت "واسه چی نگاهش می کنی؟"

کلافه شــده بودم. مثل یک زندانی تحت نظر بودم. حتی وقتی خواســتم بروم سر کار پدرم اجازه نداد. معترض شــدم و گفتم: "دلم می‌خواد دستم توی جیب خودم باشــه"!اما پدر پاسخ داد: "شام و ناهــارت رو که توی خونه هســتی...، لباس هم هر وقت خواستی خودم برات می‌خرم!"

نمی دانستم چه کنم. برای گرفتن پول توجیبی از پــدرم باید مادر را واســطه می کــردم تا با هزار منّــت مبلغــی را برایم بگیرد. بدتــر از آن این بود که احساس می کردم استقلالم را از دست داده‌ام. تنها بودن برایم تبدیل شده بود به یک آرزو؛ اینکه جایی باشــم تا محافظانم بالای سرم نباشند! شاید بــه همین خاطر بود کــه وقتی فهمیدم دوســتانم در "**باشــگاه بدنســازی بانوان**" ورزش می کنند، بدون اینکه نامی از دوســتانم ببــرم و به این بهانه که "می‌خوام ورزش کنم" در یک باشــگاه ثبت نام کردم و همان جا بود که با "خانم دکتر" آشنا شدم! اسمش فریبا و خانمی چهل ساله بود که برای انجام برخی ورزشهایی که پزشــک فیزیوتراپی برایش تجویز کرده بود به باشگاه می آمد.

نمی توانســت راه برود و آنطور که از بچه‌های باشــگاه شــنیده بودم، یک ســال قبل در تصادفی وحشتناک به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات پیدا کرده بود، اما به خاطر قطع نخاع دیگر نمی‌توانست پاهایش را تکان بدهد. البته به گردن و دستهایش هم آســیب جدی وارد شــده بود و به همین خاطر هفته‌ای ســه روز به باشــگاه می آمد. اولین مرتبه خودش ســر صحبت را با من باز کرد و گفت:دختر جون تو چرا اینقدر ساکت و غمگینی؟ دختر به سن و ســال تو باید خیلی شاداب و بانشاط باشه!...نمی دانم چرا بغضم شکست. دلسوزی‌اش برایم خیلی ارزشمند بود برای همین چشمانم خیس شد. او هم ناراحت شــد و گفت: "سوال بدی کردم؟"...خیلی وقــت بود که بــا هیچ کس درد دل نکــرده بودم. کنارش نشســتم و از خودم گفتــم، از بدبختیهایم و از بلاهایی که ســرم آمده بود. حرفهایم که تمام شــد "فریبا جون" گفت: البته که تو خطای بزرگی کردی، اما رفتار امروز پدرت هم درست نیست!

و اینطــوری بود که یک دوســت خــوب پیدا کــردم. "فریبا" دکتر آزمایشــگاه بــود و با همان وضعیتــش هنوز کار می کرد. حتی پیشــنهاد کرد که در آزمایشــگاهش کار کنم، اما می‌دانستم اگر به پــدرم بگوید اجــازه نمی‌دهد و بعیــد هم نبود اگر بفهمد دوســت پیدا کرده‌ام، پایم را از باشــگاه هــم ببرد. وقتی خانم دکتر دلیلم را شــنید که چرا نمی‌توانم برایش کار کنم بیشتر با من صمیمی شد.

با اینکه فقط چهارده ســال از مــن بزرگتر بود، اما مثل یک مادر دوستم داشت. هر از گاهی که برای خــودش لباس می‌خرید، یکــی مانند همان لباس را هــم برای من می آورد. من هم که نمی‌توانســتم محبتهایش را جبران کنم، تنها کاری که از دســتم ساخته بود برایش انجام می‌دادم؛ سنگ صبورش بودم و در باشگاه نیز مراقبش بودم. اما خانم دکتر بیشتر به همان شنونده بودنم نیاز داشت.

با گذشــت دو ماه از آشناییمان طوری صمیمی شــده بودیم که حتی از زندگی خصوصی‌اش برایم می‌گفت و از غصه هایش تعریف می کرد:

ـ دلم فقــط برای "منصور خان" می‌ســوزه...، شــوهرم رو میگم که خیلی مرد خوبیه، شــاید هر کس دیگه جای او بود بخصوص چون من نمی‌تونم بچــه دار بشــم، منو تا حالا طــلاق داده بود! وضع مالیــش خیلی خوبــه. اصلا به درآمــد من نیازی نداره. دلم می‌ســوزه که نمی‌تونم کنارش باشــم، هر روز تا ســاعت ۶ غروب آزمایشــگاهم و وقتی هــم بر می‌گردم خانه، به خاطــر وضعیتی که دارم نمی‌تونم مثل گذشته براش یک زن ایده آل باشم. برام خدمتکار گرفته، راننــده هم دارم، هیچی کم ندارم، من خیلی خوشــحالم، اما برای منصور خیلی ناراحتم... منصور یک ســالم از من کوچکتره، حق داره بــره مهمونی، بره پارک، بره گــردش، اما به خاطر من خانه نشــین شده. تازگیها تصمیم گرفتم براش زن بگیرم، اما هر بار که بهش میگم تا دو روز با من قهر می کنه! البته هنوز جدی باهاش صحبت نکردم...، اما اگه یک دختر خوب پیدا کنم، هر طور که شده منصور رو راضی به ازدواج می کنم!

آنقدر خنگ نبودم کــه معنی حرفهای "خانم دکتر" را نفهمم! قبلاً هم غیر مســتقیم از خوبی من تعریف کرده بود و همیشــه می گفت:اگر دختری مثل تو پیدا می کردم حاضر بودم "هوو"م بشه!

تا بالاخره پس از حدود چهار ماه رسماً حرفش را زد: شیوا، حاضری با منصور ازدواج کنی؟

با اینکه می‌دانســتم جدی حــرف می‌زند، اما طوری واکنش نشان دادم که متوجه نشود در دلم قند آب شــده از شنیدن این پیشنهاد: "خانم دکتر داری منو امتحان می کنی؟"اما او ادامه داد: "خوب به حرفم فکر کن شــیوا. منصور مرد خوبیه، خیلی مهربونه..، به ســختی تونستم راضیش کنم که با تو ازدواج کنه. اما از بس تعریفت رو کردم و گفتم که دختر خوبی هستی و چه ســختیهایی در زندگیت کشــیدی، بالاخره امروز ســکوت کــرد و من هم اونقدر می‌شناســمش که بفهمم سکوتش علامت رضایته. شاید هم فکر می کنه اگه زود موافقت کنه من ناراحت میشــم! می‌دونم که پذیرفتنش برای تو راحت نیست، اما من بهت قول میدم خوشبخت بشــی. اگه تو زن منصور بشی خیال من هم راحته که بعدها رقیبم نمیشی.

بــا اینکــه از خوشــحالی بــال درآورده بودم، امــا خودم را مردّد نشــان دادم تــا فکر نکند هول کرده‌ام!نزدیک به ده روز برای پاســخ دادن صبر کردم و هر بار که در باشگاه خانم دکتر را می‌دیدم، اولین حرفی که میانمان رد و بدل می‌شــد، ســوال "فریبا جون" بود که می‌پرســید: "بالاخره فکرات رو کردی؟"

روزی هم که با لبخند گفتم "هر طور شما صلاح بدونی"، خانم دکتر از صمیم قلب خوشــحال شد و گفــت: فقط منصور گفته باید یکبار باهات صحبت کنه، می‌دونم خانواده‌ات مراقبت هســتند، اما من با رئیس باشــگاه که از دوستان قدیمیمه صحبت کردم و قرار شده یک روز قبل از اینکه تو و برادرت بــه باشگاه بیایید، منصور بیاد داخل باشــگاه و تو دفتر طبقه دوم منتظرت باشــه تا نیم ساعت با هم صحبت کنید. موافقی؟

قبول کــردم و چند روز بعــد اولین ملاقاتمان انجام شد...منصور همان مردی بود که خانم دکتر می‌گفت. از ســنّش جوانتر بود، جذّاب بود و خیلی هم مودّب و ســخاوتمند، که سخاوتش را در پایان دیدارمان متوجّه شدم. منصور حرف زیادی برای گفتن نداشت، کمی از شغلش گفت و از اینکه دلش نمی‌خواهد عروســی بگیرد و... اما حرف اصلی‌اش یک جمله خیلی کوتاه بود:شــیوا خانم یادت باشه، من عاشق فریبا هستم!

من هم پاسخ دادم: "شما هم یادت باشه که من فقــط به خاطر خانم دکتر حاضرم "زن دوم" شــما بشــم!" ...وقتی خواســتم خداحافظی کنم، منصور آن انگشــتر الماس نشــان را بــه مــن هدیه کرد. با خودم گفتم: "شــانس در خونه‌ات رو زده شــیوا...، خوشبختیت مبارک!"

حالا فقط مانده بود یک مشکل؛ پدرم را چگونه بایــد راضی می کردم؟ وقتی موضــوع را از طریق مادرم به گوش پدرم رساندم، پدر مانند دیوانه‌ها به طرفم حمله کرد، من که از قبل فکر همه چیز را کرده بودم موبایلم را مقابلش گرفتم و فریاد زدم:

ـ مراقب رفتارت باش پدر...، الان پلیس ۱۱۰ پشــت خطه و اگه به من آســیب برســونی تا چند دقیقه دیگــه مامورها میان اینجا و ازت شــکایت می‌کنم. یادت باشــه پدر، من یک زن بیوه هستم و برای ازدواج نیازی به کسب اجازه شما ندارم!

دســت پدرم روی هوا خشک شد. کمی نگاهم کرد و گفت: راســت میگی. وقتی نیاز به اجازه من داشــتی، هر کار که دلت خواســت انجــام دادی، حالا که نیاز نداری...، باشــه، بــرو و ازدواج کن...، امــا مطمئن باش این دفعه اگه پشــیمون باشــی و برگردی خونه راهت نمیدم!

من که در آستانه ورود به قصر خوشبختی بودم رو به پدر کردم و گفتم: اونقدر خوشبخت میشم که خودتون هم باورتون نمیشه...!"

پدر پوزخند زد و گفت: "خواهیم دید..."

معنی حرف پدر را بعدها فهمیدم!...

ابله‌ترین دوستان، خطرناک‌ترین دشمنان هم هستند
●سقراط

وقتی جمع یاران می‌رسند

مسلم آژ



قبل از سخن:

"غلامعلی قاضی شهرضا" از خوانندگان قدیمی و پر و پاقرص مجله اطلاعات هفتگی است که گهگاه با ارسال تصاویری از همرزمانش در جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی ما را در نشر خاطرات آن دوران یاری می‌کند. او که خود از رزمندگان دفاع مقدس است در سال ۱۳۴۵ در شهرضا از توابع استان اصفهان به دنیا آمد و اولین بار در زمستان سال ۱۳۶۰ راهی جبهه شد و تا پایان جنگ حدود ۱۵ ماه همراه با دیگر دلاورمردان ایران به جنگ با دشمن متجاوز پرداخت. غلامعلی قاضی در این شماره از فداکاری و جانفشانی نیروهای "تیپ قمر بنی هاشم(ع)" در اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر سخن گفت و روایت خود را از مقابله رزمندگان گروهان "یامهدی (عج)" با نیروهای زرهی ارتش صدام در جزیره مجنون اینگونه بازگو کرد...

حیله دشمن!

رزمندگان "گردان توحید" در شلمچه مستقر بودند که فرماندهان ماموریتی مهم به یکی از گروهانهای آن به نام "گروهان یا مهدی (عج)" واگذار کردند. من به همراه بیش از پنجاه نفر از نیروهای گروهان سوار هلی کوپتر "شینوک" شدیم و به جزیره کوچکی در نزدیکی طلائیه رسیدیم.

بعد از پیاده شدن از بالگرد در هوای گرم و مرطوب منطقه با پای پیاده و در یک ستون به راه افتادیم. فرمانده گروهان که اهل زرین شهر اصفهان بود، از من خواست با خواندن نوحه و سرودهای حماسی شور و هیجانی در میان نیروها به وجود آورم تا سختی مسیر کمتر احساس شود.

حالا اما روز پایان یافته بود و ما همچنان پیاده به حرکت خود ادامه می‌دادیم و بعد از نیمه‌های شب در نزدیکی طلاییه فرمان استراحت نیروها صادر شد. در حالیکه هنوز فاصله زیادی با مواضع دشمن داشتیم، حالا حمله پشه‌های سمج و موذی هورالعظیم آغاز شد که به سر و رویمان یورش همه جانبه می‌بردند. به همین خاطر من هم همراه دیگران به سرعت پمادی را که همراهم بود از کوله پشتی بیرون آوردم و با مالیدن آن روی دستها و صورتم کمی با خیال راحت از بابت نیش پشه‌ها به استراحت پرداختم و بعد از ساعتها پیاده روی و خستگی داخل کیسه خواب، به خواب عمیقی فرو رفتم. دم دمای صبح بود که از شدت سوز و سرما و همچنین رطوبت از خواب بیدار شدم، و فهمیدم با بالا آمدن آب در هور اطراف کیسه‌های خواب ما را آب گرفته و خیس شده‌اند. بنابراین با زحمت خودمان را جمع و جور کردیم و همچنان که جیره‌های همراهمان را در دهان می‌گذاشتیم به راه افتادیم. آن روز را با سختی و دشواری گذراندیم، اما چند رزمنده که توان همراهی با ما را نداشتند در میانه راه باقی ماندند و **سرانجام من به همراه ۴۸ نفر باقیمانده پشت سر هم به دنبال یک بلدچی که بعد از پیاده شدن از هلی کوپتر به ما ملحق شده بود و با اصرارهایش ما را به برداشتن گامهای بلند تشویق می‌کرد، به راهمان ادامه دادیم.**

بعد از پشت سر گذاشتن چند خاکریز بزرگ و کوچک بود که در تاریک و روشنای هوا به جزیره مجنون رسیدیم و با صحنه عجیبی روبرو شدیم. دشتی صاف و هموار روبرویمان بود و تانکها و نفربرهای زرهی دشمن در چند صدمتری ما خودنمایی می‌کردند.

با دیدن نیروهای پرشمار ارتش بعث فرمانده گروهان به سرعت دستور کندن گودال و جان پناه داد، اما نیم متر از زمین را که حفر کردیم به آب رسیدیم و این کارمان را مشکل کرد به همین خاطر رزمندگان گروهان در یک خط مستقیم و در برابر انبوهی از نیروهای دشمن فقط خاکهایی را که از گودال بیرون کشیده بودند جلوی خود دپو می‌کردند تا حداقل از گلوله‌های اسلحه دشمن در امان بمانند. هوا تازه روشن شده بود که چند گلوله خمپاره در اطراف ما منفجر شد و بیسیمچی گروهان به همراه دو نفر دیگر به شهادت رسیدند.

باید در اینجا یادآوری کنم که **بعدها در گفت‌وگو با فرماندهان "تیپ قمر بنی هاشم"(ع) فهمیدیم، بلدچی و راهنمایی که ما را به سوی جزیره هدایت می‌کرد، از جاسوسان دشمن بود** و قصد داشت رزمندگان را بدون درگیری به درون مواضع ارتش بعث بکشاند و آنها را به اسارت درآورند که خوشبختانه در همان گلوله باران اولیه دشمن این نیروی ستون پنجم به هلاکت رسید و حالا نیروهای ارتش بعث از تعداد نفرات و تجهیزات گروهان اطلاعی نداشتند.

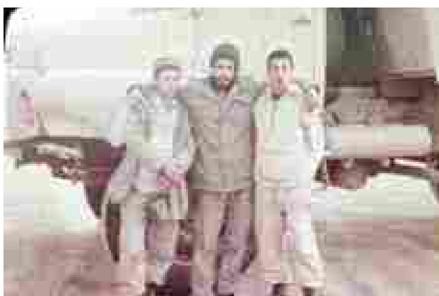
ماسک یادگاری

حالا رزمندگان گروهان یامهدی (عج) هر کدام با فاصله‌ای حدود چهار پنج متری از هم قرار گرفته بودند و من هم به همراه کمک آرپی‌جی زن خود که از اهالی زرین شهر بود، به حفر زمین و هُل دادن خاکهای خیس در جلوی سنگرمان مشغول بودیم که یکدفعه صدای چرخش پروانه‌ها و غرش موتور هلی کوپترها در منطقه طنین انداخت و هلی کوپتری که برای شناسایی مواضع نیروهای گروهان به سوی ما حرکت می‌کرد هم با شلیک گلوله‌های تیربار و کلاش به سرعت چرخی زد و از منطقه دور شد.

اما هلی کوپتر دوم با موشک مواضع و سنگرهای ما را هدف قرار می‌داد و هلی کوپتر سوم در پشت تانکها و نفربرها نیروهای بعثی را پیاده می‌کرد. موشک هلی کوپتر در اطراف بر زمین می‌نشست و تعدادی از آنها هم داخل هور منفجر می‌شدند و آب و گل و لای بود که بر سر و رویمان می‌ریخت.

در میان مواضع ما و نیروهای دشمن تعداد زیادی جنازه روی زمین دیده می‌شد که فهمیدیم عده‌ای از آنها پیکر پاک رزمندگان شهید لشکر عاشورا هستند که قبل از رسیدن گروهان ما به جزیره مجنون، در عملیاتی به مواضع و سنگرهای دشمن بعثی حمله کرده بودند و نیروهای دشمن با مقاومت زیاد، حمله آنها را دفع کرده بودند البته در اطراف و داخل هور، جسد نیروهای دشمن هم زیاد دیده می‌شد. آن روز هم نیروهای دشمن به خاطر ترس از وجود نیروهای بیشتر بود که از حمله و پیشروی به مواضع ما خودداری می‌کردند و فقط با آتش توپ و خمپاره مواضع و سنگرهای ما را هدف قرار می‌دادند. حالا اما با شهادت بیسیمچی گروهان و آتش توپ و خمپاره، بیسیم هم هدف ترکشهای خمپاره قرار گرفت و از کار افتاد و از غروب آفتاب ما دیگر ارتباطی با پشت جبهه هم نداشتیم و با شروع روز دوم بود که گلوله باران مواضع ما شدت گرفت و در میان انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره فقط مقاومت می‌کردیم و به گفته فرماندهان گروهان می‌بایست قبل از کشته شدن، بتوانیم تلفات سنگینی به نیروهای دشمن وارد کنیم.

در حالیکه دیگر آب و غذایی نداشتیم و هر لحظه مهماتمان هم کمتر می‌شد، تعدادی از همراهانمان هم به شهادت رسیده بودند و عده‌ای دیگر مجروح و با تنی غرق در خون در کنار سنگر فرماندهی از شدت درد به خود می‌پیچیدند و ناله می‌کردند. در آن هوای گرم و خفقان آور با لبی



شلمچه قبل از رفتن به جزیره مجنون نفر سمت چپ غلامعلی قاضی

خشک و تشنه چفیه‌ها را در داخل هور با آب تلخ و بدمزه‌ای که داشت خیس می کردیم و آن را روی سر و صورتمان انداختیم تا کمی خنک شویم و به نبرد با دشمن ادامه دهیم.

در این شرایط بود که چند تانک به سوی مواضعمان پیشروی را شروع کردند و دو رزمنده آرپی‌جی زن ما هم از وسط و انتهای خط دفاعی شروع به شلیک و من هم یکی از تانکها را که جلوتر از دیگر خودروهای زرهی بود با آرپی‌جی هدف قرار دادم و موشک به قسمت پایین و زنجیر تانک اصابت کرد و با انفجار آن شنی تانک پاره شد و آتش و دود از آن به هوا بلند شد و دیگر تانکها هم با هدف قرار گرفتن دو خودرو زرهی توسط دو آرپی‌جی زن دیگر به سرعت دور زدند و از منطقه گریختند. شاید باورتان نشود، اما ترسی در دل نیروهای دشمن افتاد که تانکهایی که قصد حمله داشتند، بعد از عقب نشینی از مواضع قبلی خود هم فاصله بیشتری گرفتند و حالا گلوله توپ و خمپاره بود که از زمین و آسمان می‌بارید و ما هم بعد از دفع حمله تانکها فهمیدیم دیگر گلوله آرپی‌جی هم نداریم و به همین خاطر به سرعت و گاهی از داخل آب و گاهی به شکل سینه خیز و نیم خیز خودم را به سنگر فرماندهی رساندم و **درحالیکه چهار پنج موشک آرپی‌جی برداشته بودم تا برگردم با فریاد فرمانده گروهان روبرو شدم که می گفت: فقط با دقت شلیک کنید و تانکهایی را که در تیررس نیستند نزنید** و درحالیکه آماده بازگشت به سنگر بودم فرمانده گروهان این بار با شوخی و خنداخند گفت:

نورانی شدی! بیشتر مواظب باش تک تیراندازای دشمن وسط ابروهاتو هدف نگیرن!

هر طور که بود ظهر آن روز را پشت سر گذاشتیم و بعدازظهر و در زیر آتش و گلوله یکدفعه با گرد و غبار سفید و عجیبی که در منطقه پراکنده شده بود، روبرو شدیم و به دنبال آن فریادهای شیمیایی، شیمیایی به گوش رسید.

چندماسک ضد گاز همراه ما بر اثر گلوله باران دشمن و ترکش خمپاره از بین رفته بودند و یک سوراخ ریز هم در کنار فیلتر ماسک من به وجود آمده بود. چاره‌ای نداشتم و باید هرچه سریعتر آن را روی سر و صورتم می کشیدم و شاید باورتان نشود اما آن ماسک ضد گاز را من با خودم به پشت جبهه آوردم و هنوز هم به عنوان یادگاری از آن روزهای ماندگار همراه من است و با دقت از آن مراقبت می کنم.بعد از این بمباران شیمیایی هم دیگر نمی‌توانستیم برای رهایی از گرما چفیه هایمان را در آب هور خیس کنیم و آن روز هم با همه ترس و وحشتی که داشت همراه با گرسنگی و تشنگی به پایان رسید.

روز سوم با روشن شدن هوا آتشباری دشمن هم شروع شد اما فداکاری و رشادت رزمندگان



جبهه غرب کشور، قاضی شهرضا در کنار همرزمانش

باعث شد که ترس و واهمه به دل دشمن بیفتد و از حرکت و پیشروی تانکهایشان خودداری کنند.

راستش را بخواهید با وجود تعداد اندکی از نیروهای باقیمانده که جانانه مقاومت می کردند، باید بگویم اگر نیروهای زرهی دشمن به حرکت درمی آمدند، می‌توانستند شهداو مجروحان و همچنین رزمندگانی را که تا آخرین نفس درحال جنگ بودند را در یک چشم بر هم زدنی در زیر شنی تانکهای خود له کنند اما خدا خواست و چنین نشد...بعداز ظهر هم به محض تمام شدن گلوله‌های آرپی‌جی دوباره خودم را به سنگر فرماندهی رساندم و بعد از گرفتن چند موشک آرپی‌جی به سمت سنگرمان شروع به دویدن کردم و همچنان که تلاش می کردم خوم را به کمک آرپی‌جی زن برسانم، یکدفعه سوزشی در ناحیه کتف چپم احساس کردم و روی زمین نشستم و آهسته دستی به روی کتفم کشیدم و از داغی و تیزی ترکش کوچکی که به کتفم خورده بود، کف دست راستم خراشیده شد ولی به لطف خدا ترکش ریز و کوچک بودو بعد از گذشت مدتی درد و سوزش آن از بین رفت.

وقتی شگفت زده شدیم

اما نیروهای دشمن دست بردار نبودند و از آنجا که از رشادت رزمندگان به تنگ آمده بودند و با تصوّر آنکه نیروهای زیادی در برابر آنها هستند ناجوانمردانه و برای بار دوم دست به حمله شیمیایی زدند و این بار از عامل تاول زا استفاده کردند و چند رزمنده با وضعیت سخت و دلخراش به شهادت رسیدند و بعضی از پیکرهای پاک شهدا که در اطراف روی زمین افتاده بود، بر اثر این حمله شیمیایی سوخته بودو من هم مرگ را هر لحظه به چشم خودم می‌دیدم و دیگر امیدی به بازگشت و دیدار دوباره با پدر و مادرم نداشتم. گرسنه و تشنه و خسته از سه روز نبرد با دشمن بعثی فقط تلاش می کردم تا آخرین نفس در حالیکه مهماتی هم برایمان نمانده بود، مقاومت کنیم ولی همچنان فکر و خیال حمله دشمن و شکست رزمندگان آزارمان می‌داد که یکدفعه رزمنده کمک آرپی‌جی زن کناری من هم توسط تک تیرانداز دشمن هدف قرار گرفت و به شهادت رسید و **نزدیک عصر هنوز در غم از دست دادن کمک خود در بهت و حیرت بودم و به پیکر پاکش نگاه می کردم که به یکباره صدای غرش موتور تانک و نفربر ما و به دنبال آن انفجارهای پی در پی مرا به خود آورد!**

گلوله بود که به سوی مواضع و تانکهای دشمن شلیک می‌شد و تانکها و نفربرهای دشمن یکی پس از دیگری در آتش می‌سوختند.

آنجا بود که فهمیدیم رزمندگان لشکر امام حسین (ع) از داخل جزیره مجنون حملات خود را به نیروهای دشمن آغاز کرده‌اند و حالا فریادتکبیر رزمندگان گروهان یامهدی (عج) که با فاصله‌های زیاد از یکدیگر بودندهمراه صدای انفجار تانکهای دشمن درهم آمیخته می‌شد!

من هم آخرین گلوله آرپی‌جی را که برایم باقی مانده بود در قبضه گذاشتم و به سوی نیروهای دشمن که تانکها را رها کرده و پای پیاده در حال فرار بودند، شلیک کردم.

در این عملیات رزمندگان دلاور لشکر امام حسین (ع) با تانکها و نفربرهایشان مواضع دشمن را در هم کوبیدند و در حالیکه خودروهای زرهی ارتش بعث در آتش می‌سوخت، باقیمانده نیروهای گروهان یا مهدی (عج) شروع به حرکت به پشت جبهه کردند. در میانه راه به سنگر فرماندهی رسیدم و با صحنه سخت ودردناکی روبرو شدم. فرمانده دلاور گروهان بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیده بود و نیمی از پیکر مطهرش در هور بودو نیمی دیگر روی زمین افتاده بود.

در این لحظه **سیدجمال طباطبایی** معاون تیپ قمر بنی هاشم (ع) که یک دست او در جبهه‌های نبرد قطع شده بود، با یک خودرو تویوتا وانت از راه رسید و نیروهای باقیمانده گروهان خسته و کوفته در پشت آن جای گرفتند و من هم به همراه یکی دیگر از دوستان در جلوی خودرو و کنار طباطبایی نشستم و به راه افتادیم.

به طلائیه که رسیدیم غرش جنگنده دشمن در آسمان منطقه پیچیدو گویا آنها به تلافی شکست سنگین نیروهایشان قصد بمباران پشت جبهه رزمندگان را داشتند که با هوشیاری و شلیک توپهای ضدهوایی از منطقه گریختند.

به بخش انرژی اتمی مقر تیپ قمر بنی هاشم (ع) که رسیدیم "**سیف الله حیدرپور**" فرمانده تیپ اشکریزان به استقبالمان آمدم و سر و روی نیروهای باقیمانده را می‌بوسید و از آنها تشکر می کرد. من هم درحالیکه پوست و چشمانم به شدت می‌سوخت به همراه تعدادی از نیروها راهی بیمارستان جندی شاپور در اهواز شدیم و چند روزی در آنجا بودیم که برای درمان عوارض شیمیایی تحت معالجه قرار گرفتم و...

یاد آن روزها بخیر

راز خستگی کشف شد

گردونه زندگی در این دوره و زمانه چنان شتاب گرفته و با سرعت و چهار نعل پیش می‌رود که با درجا زدن و خستگی و تنبلی هیچ تناسبی ندارد و اصلاً جور درنمی‌آید. درباره خستگی و اینکه اصولا چرا خسته‌ایم و برای برطرف کردنش چه کنیم، گزارشها و مقالات زیادی خوانده‌ایم اما این گزارش نتیجه آخرین تحقیقات دانشمندان است که منتشر شده و خستگی را از دیدی کاملاً علمی و جدید بررسی کرده. تا انتهای گزارش با ما باشید.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

چرا این همه وامانده‌ایم؟

فرض کنید صبح است و تازه از خواب بیدار شده‌اید و قرار است روزی بانشاط و پرانگیزه داشته باشید. کارهای زیادی دارید و به خودتان قول داده‌اید که امروز، با تمام روزهای گذشته فرق داشته باشد و برنامه‌ریزی کرده‌اید که به تک‌تک این کارها رسیدگی کنید. اما آیا آنقدر سر حال هستید که دست کم تا آخرِ این گزارش چشمهایتان را کامل باز نگه دارید و خمیازه نکشید؟ اگر در پاسخ مثبت به این پرسش تردید دارید، جالب است بدانید که شما تنها آدمِ خسته کُره زمین نیستید!

چون روانشناسان می‌گویند از هر پنج تای ما، یک نفر در روز یک بار هم که شده احساس خستگی می‌کند و از هر ۱۰ نفر، یکی از ما در هر ساعت از شبانه‌روز خسته است و فرقی نمی‌کند که تازه از خواب بیدار شده یا چند ساعت کار و فعالیت را پشت سر گذاشته باشد. براساس آخرین تحقیقات پژوهشگران، احساس خستگی و واماندگی ۲۰ درصد از اروپایی‌ها را مدام به دکتر می‌کشاند تا با پزشک مشورت کنند و برای رفع آن چاره‌ای بیابند بنابراین هیچ جای تعجب ندارد که پزشکان بخش زیادی از نسخه خود را به داروهایی از جمله قرصهای مکمل اختصاص دهند یا صنعت نوشیدنی‌های انرژی‌زا در اروپا در فاصله سالهای ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۴ تقریباً ۱۵۵ درصد رشد داشته باشد. اما سوال مهم این است...

چرا این همه خسته‌ایم؟

ما معمولاً از خستگی حرف می‌زنیم و بیشتر وقتها به‌راحتی از کنارش رد می‌شویم اما لازم است از یاد نبریم که خستگی اصلاً شوخی‌بردار نیست. کمبود خواب هزینه‌های روحی و جسمی سنگینی دارد. برای اینکه به عمق مساله پی ببرید، کافی است به آمار تصادفات رانندگی نگاهی بیندازید. یا به این موضوع مهم فکر کنید که کسانی که به اندازه کافی نمی‌خوابند، توانایی مثبت اندیشی را از دست می‌دهند. محققان می‌گویند از دست دادن قدرت مثبت اندیشی، زمینه‌ساز افسردگی است و این بیماری روحی را افزایش می‌دهد. شواهد و مدارک زیادی هم وجود دارد که همگی نشان می‌دهند کمبود خواب با اضافه وزن و چاقی، بیماریهای قلبی، دیابت و سکته ارتباط نزدیکی دارد. اما وقتی خوب می‌خوابید و بعد از آن باز هم احساس خستگی می‌کنید قضیه جدی‌تر می‌شود. نتایج تحقیقات دانشمندان آلاباما نشان داده است که کار کردن در عین خستگی فشار خون را افزایش می‌دهد. دلیلش این است که فرد خسته وقتی می‌خواهد کاری را انجام دهد، باید بیشتر کوشش کند تا بتواند توانایی از دست رفته‌اش را جبران کند.

محققان می‌گویند برای آنهایی که مشکلاتی همچون "سندرم خستگی مزمن" و سرطان دارند، کیفیت زندگی به‌شدت محدود می‌شود و کاهش می‌یابد. برای میلیونها انسان دیگر هم خستگیِ غیرقابل توضیح و بدون دلیل، معمولاً جزئیِ جدانشدنی از زندگی است. **آیا ما مشکل خاصی داریم؟ یا قربانی سبک زندگی دوره و زمانه‌ای شده‌ایم که ناچاریم ۲۴ ساعت شبانه‌روز را کار کنیم و فعال باشیم؟ و چرا همیشه خسته‌ایم؟**

دانشمندان تا مدتها پیش درباره فرآیندهای بیولوژیکی که به خستگی و واماندگی منجر می‌شود اطلاعات زیادی نداشتند. تنها در چند دهه اخیر با افزایش نگرانی درباره مشکلات شایعی مثل "سندرم خستگی مزمن"، وقت و پول زیادی برای تحقیق درباره علت خستگی‌های طولانی مدت صرف شده است و از بین تمام نتایج به‌دست آمده، دو نکته مهم کاملاً روشن شده؛ بااینکه طیف گسترده‌ای از انواع خستگی وجود دارد، همگی با هم ارتباط دارند و همچنین علتشان نیز روی هم اثر متقابل می‌گذارند.

پروفسور جولیا نیوتن، استاد دانشگاه و محقق مرکز تحقیقات نیوکاسل، خستگی را با توجه به یک منحنی این گونه توضیح می‌دهد: "در انتهای باریک منحنی آدمهایی قرار دارند که فقط با کمی بیشتر خوابیدن و ایجاد تغییراتی در سبک زندگی سر حال می‌شوند و دیگر احساس خستگی نمی‌کنند. در طرف باریک دیگر منحنی آنهایی قرار دارند که بیماری خاصی دارند که یا تشخیص داده شده یا هنوز مشخص نشده و این بیماریِ زمینه‌ای، علت‌ساز خستگی‌شان است. همه چیزِ در بخش میانی منحنی قرار دارد که البته از سایر قسمتها عریض‌تر است و همین بخش پیچیده ماجراست."

پروفسور جولیا نیوتن در ادامه می‌گوید: "خستگی این افراد که تعدادشان کم هم نیست علتهای مختلفی دارد؛ از عوامل محیطی گرفته تا سبک زندگی و مسائلی که روی سلامتی اثر می‌گذارند و آخرین تحقیق آنها می‌خواهد کشف رمز کند که ژنتیک، عملکرد سلولها، التهاب و مسئولیت مغز در این باره، همگی در روند کلی خستگی چه نقش نهفته‌ای دارند."

بدنهای خسته

دانشمندان در سطح سلولی بیش از پیش به نقش میتوکندریا دقت می‌کنند تا بفهمند ما چطور احساس خستگی می‌کنیم. میتوکندریا، ارگانهای بسیار کوچک یا موتورخانه‌های بسیار کوچکی هستند که اکسیژن، قند، چربی و پروتئین را به نوعی انرژی شیمیایی به نام ATP تبدیل می‌کنند و بدن از این انرژی استفاده می‌کند تا به مغز و ماهیچه‌ها سوخت‌رسانی کند. بیماریهایی که روی میتوکندریا اثر

> برای رهایی از خستگی عذاب‌آور و غیرطبیعی باید سبک زندگی خود را تغییر دهیم. یادتان باشد که هرچه طبیعی‌تر زندگی کنیم، کمتر خسته می‌شویم

می‌گذارند باعث خستگی می‌شوند بنابراین مرور مجدد تحقیقات اخیر نشان داده است که خستگی با عملکرد نامناسب میتوکندریا ارتباط نزدیکی دارد به‌عنوان مثال بدن نمی‌تواند آنزیمهای بخصوصی را تولید کند. محققان عقیده دارند معمولاً محرکهای تنش‌زایی مثل انواع عفونتها و تروماهای جسمی و روحی باعث تهییج این تغییرات می‌شوند. استرس می‌تواند با تحریک تغییرات متابولیکی (وابسته به سوخت و ساز) موجب شود ارگانیسم‌ها به وضعیت فعالیت کم واستراحت و عوارضی مانند سستی و بی‌حالی، میان آسایی و رخوت دچار شوند. هر کدام از وضعیتهایی که نام برده شد، حالت نگهداری انرژی است تا در زمانهایی که استرس محیطی افزایش می‌یابد و توانایی بدن برای تولید انرژی کم می‌شود، برای کارهای روزانه یا فعالیت توان لازم را داشته باشیم. میتوکندریا برای هر کدام از این فرآیندها نقشی ضروری و حیاتی دارد.

نتایج این تحقیق اکتشافی با دیگر تحقیقاتی که درباره ماهیت خستگی انجام شده و نشان می‌دهند که خستگی، ریشه پنهان جسمی شناخته شده یا نشده دارد، چندان هم بی‌ارتباط نیست. به عنوان مثال، تحقیقات اخیر بر این نکته تاکید دارند که خستگی مفرط با افزایش سطح لِپتین در ارتباط است. لِپتین، هورمونی است که به وسیله بافت چربی تولید می‌شود و به مغز علامت می‌دهد که بدن ذخیره انرژی مناسبی دارد. و این یعنی مقدار زیاد لِپتین که به احتمال زیاد در اثر تجمع چربی بیش از اندازه در بدن ایجاد می‌شود، کاری می‌کند که ما احساس کنیم به انرژی چندانی نیاز نداریم و خب وقتی به انرژی نیاز نداریم، لازم نیست از جایمان حرکت کنیم و به خودمان زحمت بدهیم.

در تحقیقی دیگر مشخص شد در بیمارانی که از "سندرم خستگی مزمن" رنج می‌بردند، مشکل سیتوکین وجود داشت. سیتوکین‌ها، پروتئینهای محلولی هستند که در تنظیم ایمنی نقش دارند و در پاسخهای التهابی به محرکهای پاتولوژی همانند التهاب یا آسیبهای بافتی نقش اصلی دارند. نتایج تحقیقات نشان داده، التهاب پنهان بافتها چه در اثر واکنش به ویروسی خاص به‌وجود آمده باشد چه در اثر عوامل دیگر، تنظیم سیتوکین را به هم می‌زند و همین کافی است که فرد احساس خستگی کند. حالا هم دانشمندان هلندی تحقیق گسترده‌ای را آغاز کرده‌اند تا بفهمند آیا داروی خاصی که در حال حاضر به‌عنوان ضدالتهاب از آن استفاده می‌شود، می‌تواند در درمان خستگی مزمن موثر باشد.

خواب آلودگی طبیعی

شاید برایتان جالب باشد اگر بدانید محققان به‌تازگی تحقیق انجام داده‌اند که نتایج آن نشان می‌دهد برخی از ما ذاتاً از نظر جسمی و روحی خسته متولد می‌شویم. محققان ترکیب ژنتیکی ۱۱۱ هزار و ۷۴۹ نفر را جمع‌آوری کردند. این افراد در دو هفته پیش از نمونه‌گیری مدام احساس خستگی داشتند. آنها بین افرادی که از خستگی شکایت داشتند و کسانی که مستعد دیابت، شیزوفرنی، کلسترول بالا یا چاقی بودند، ارتباط ژنتیکی پیدا کردند بااین حال محققان این پروژه تاکید داشتند که بین خستگی ناشی از علتها و عوامل محیطی و خستگی‌هایی که دارای علت و پایه ژنتیکی هستند، تفاوت وجود دارد و بیشتر خستگی‌هایی که افراد از آن شکایت دارند، به دلیل عوامل محیطی است تا مسائل ژنتیکی بنابراین اینکه چطور زندگی می‌کنیم و چه اتفاقهایی برای ما می‌افتد، عامل مهمی است و در درجه اول اهمیت قرار دارد. محققان عقیده دارند، سبک زندگی مهمتر از ژنتیک افراد است چون تعداد کسانی که ذاتی خسته هستند چندان زیاد نیست.



محققان مدتهاست که پی برده‌اند "روشنی روز" اهمیت زیادی دارد. دانشمندان سالها تاکید می‌کردند که داشتن عادت مشخص و ساعت خواب منظم بسیار مهم است. حالا نتایج تحقیقات اهمیت بخشی از مغز را به نام SCN یا هسته فوق چلیپایی تایید کرده است. SCN بخشی از هیپوتالاموس است که در فرآیند خواب و بیداری نقش مهمی به عهده دارد. وقتی هوا روشن است، SCN به دیگر بخشهای مغز پیغام می‌دهد تا هورمونی بفرستند که همچنان احساس هوشیاری کنیم و زمانی که هوا تاریک می‌شود، به بخشهای مختلف مغز پیام می‌دهد هورمونهای خواب بفرستند مثل ملاتونین.

زمانی که عادت خواب و بیداری ما صحیح باشد، مغز ما هم طوری تنظیم می‌شود که در روشنایی روز این هورمونها را به‌موقع ترشح کند و اگر وقت خواب ما تنظیم نباشد، با چرخه زیستی طبیعی‌مان دچار تعارض و مشکل می‌شویم. نورِ آبی رنگی که از صفحه مانیتور یا تلفنهای همراه پخش می‌شود، SCN را گیج می‌کند بخصوص اگر شب از این وسایل استفاده کنیم. مغز ما گمان می‌کند همچنان روز است و زمانی که باید احساس خواب‌آلودگی داشته باشیم، کاملاً سر حال هستیم و نمی‌توانیم خیلی راحت بخوابیم.

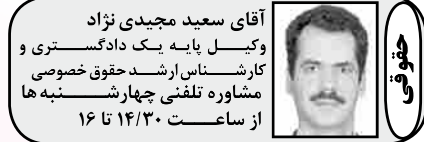
اهمیت خوب و به اندازه کافی خوابیدن آنقدر زیاد است که دانشمندان و محققان کوشش می‌کنند با روشهای گوناگون ساعت طبیعی بدن را تنظیم کنند و مشکلات خواب و خستگی و سستی فرد را از بین ببرند. نتایج تحقیقات مختلف نشان داده که برطرف کردن این مشکل، به میزان زیادی می‌تواند از خستگی همیشگی ما کم کند و فرد بعد از مدتی به حالت طبیعی زندگی و فعالیت برمی‌گردد.

محققان می‌گویند خیلی از ما به دلایل ساده‌ای خسته‌ایم که از آن بی‌خبریم؛ بی‌خوابی و کم‌خوابی یکی از همین دلایل است. **اگر فردی که مدام از خستگی شکایت می‌کند در صورتی که بیماری یا مشکل زمینه‌ای خاصی نداشته باشد، با تغییری کوچک در میزان خواب بعد از مدتی از اینکه می‌بیند تمام مشکلش از همین کم خوابی بوده، شگفت‌زده می‌شود.** آنها همچنین می‌گویند ما امروز همگی روی تردمیل زندگی می‌کنیم البته تردمیلی که روی دور تند تنظیم شده است. برای برداشتن قدم بعدی مدام عجله داریم. هنگام گشت زدن در صفحه‌های اجتماعی غذا می‌خوریم و استراحت می‌کنیم. شبها تا دیروقت بیدار می‌مانیم و از نظر روحی و جسمی همیشه خسته هستیم. **برای رهایی از این خستگی عذاب‌آور باید سبک زندگی خود را تغییر دهیم. یادتان باشد که هرچه طبیعی‌تر زندگی کنیم، کمتر خسته می‌شویم.** پس کاری کنید که خسته نباشید!



من آدم خوشبینی هستم و اگر جز این باشم، حال و روزم بهتر نمی‌شود
● وینستون چرچیل

در دسترس نبودن دلیل جرم


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: همسر رسمی و دائمی بنده با جعل امضای من در یکی از دفاتر اسناد رسمی (که اسناد دولتی محسوب می شود) پاسپورت جعلی و غیرقانونی اخذ و بارها با این پاسپورت به خارج از کشور سفر کرده است. در حالی که من چند بار برای او به طور قانونی پاسپورت گرفته بودم و مشکلی نبود.

بنده با زحمات زیاد رونوشت گواهی امضا مجعول را از کارمند دفترخانه یاد شده اخذ کردم و به مهر و امضای سردفتر، دفترخانه مذکور (مبنی بر اینکه کپی برابر اصل است) رساندم که البته ایشان ناچار شدند و... مسئله این است که با طرح شکایت اینجانب مبنی بر جعل امضا بنده از طرف همسرم و استفاده متعدد از سند مجعول و نیز عدم احراز هویت واقعی من از طرف سردفتر یاد شده، بازپرس مسئول گفتند که برای رسیدگی کارشناس خط و امضا باید اصل گواهی امضا را ارائه کنم که گفتم که به من نمی دهند. لااقل جنابعالی یک دستور کتبی به اداره گذرنامه بنویسید که اصل آن را در اختیار شما قرار دهند ولی اهمیتی ندادند!!

حال سئوال من این است که آیا برای رسیدگی توسط کارشناس خط و امضا، گواهی صادره از طرف دفتر اسناد رسمی که با قید جمله کپی برابر اصل است، کافی نیست و باید اصل گواهی امضا جعل شده را ارائه کنم؟ این در حالی است که بازپرس محترم دستور کتبی مبنی بر ارائه اصل گواهی امضا را از اداره گذرنامه صادر نمی کند. خواهشمند است برای پیدا کردن راه حل قانونی این مشکل، اینجانب را راهنمایی کنید. چون یک جرم آشکار و با مدارک مستدل از طرف خود مجرمین (دفترخانه و همسرم) موجود است و سردفتر با وجود اینکه مرا خوب می شناسد بدون حضور من و عدم احراز هویت بنده امضای همسرم را که سعی کرده امضای مرا تقلید کند، گواهی امضا کرده است. بنده همه مدارک لازم مبنی بر جعل امضا و تخلف دفترخانه را به دادسرا ارائه و درخواست رسیدگی کرده‌ام، ولی پرونده را به دست خودم دادند و گفتند بر و اصل گواهی امضا صادره را از دفترخانه بیاور و سردفتر نیز می گوید ما آن را به اداره گذرنامه می فرستیم. حال بنده از چه طریقی اقدام کنم و در صورت اثبات جرم، مجازات آن چگونه است؟

فریدون.الف – آستارا

کشف و حفظ توسط دادسرا

پاسخ: ارائه اصل سند مجعول برای انجام کارشناسی ضروری است زیرا کارشناس نمی‌تواند از روی فتوکپی اظهار نظر کند. او باید با رعایت مواردی چون نحوه گردش قلم روی کاغذ، پُررنگی یا کم رنگی خطوط و... نظر دهد که فقط در صورت وجود اصل سند این کار امکان پذیر است. بنابراین چاره ای نیست جز آنکه سند مزبور در اداره گذرنامه رویت و ثبت شود و مورد کارشناسی قرار گیرد. پس در حالت فعلی و با توجه به شکایت و اعلام جرمی که انجام شده مرجع قضایی ذیصلاح باید طبق قانون آئین دادرسی کیفری در خصوص ادعای مزبور عمل کند.

طبق ماده ۲ این قانون "دادرسی کیفری باید مستند به قانون باشد، حقوق طرفین دعوی را تضمین کند و قواعد آن نسبت به اشخاصی که در شرایط مساوی به سبب ارتکاب جرائم مشابه تحت تعقیب قرار می گیرند، به صورت یکسان اعمال شود." سپس در ماده ۹۰ قانون مزبور نیز تصریح شده که "تحقیقات مقدماتی، مجموعه اقدامات قانونی است که از سوی بازپرس یا دیگر مقامات قضائی، برای حفظ آثار و علائم و جمع آوری ادله وقوع جرم، شناسایی، یافتن و جلوگیری از فرار یا مخفی شدن متهم انجام می شود."

بر اساس مواد قانونی مزبور و ضرورت حفظ اجتماع در مقابل جرم و رویه قضایی که وجود داشته "کشف جرم" و جمع آوری "ادله وقوع جرم" تکلیفی است که قانوناً بر دوش قضات محترم دادسرا است. در پرونده شما هم بازپرس باید برای کشف جرم و جمع آوری ادله اقدام فوری می کرده که اینگونه نبوده است. لذا به جنابعالی توصیه می شود به موجب یک نامه کتبی از وی تقاضا کنید به کارشناس رسمی دستور دهد در اداره گذرنامه از سند مجعول کارشناسی کند. اگر با مخالفت وی روبرو شدید و شکایت شما به جریان نیفتاد، موضوع را با دادستان آن دادسرا مطرح کنید. در صورتی که از این راه هم نتیجه ای عاید نشد به نظر من می توانید از بازپرس مربوطه به علت امتناع از انجام وظایف قانونی به دادسرای انتظامی قضات شکایت کنید.

مجازات جرم جعل و استفاده از سند مجعول با استناد به مواد ۵۲۳، ۵۳۳ و ۵۳۵ قانون تعزیرات حدوداً حبس از شش ماه تا سه سال یا سه تا هجده میلیون ریال جزای نقدی برای هر یک از جرائم یاد شده است. همچنین سردفتر هم علاوه بر مجازات های اداری به حبس از یک تا پنج سال یا پرداخت شش تا سی میلیون ریال جزای نقدی محکوم خواهند شد.

سوال و پاسخ حقوقی

چک بهتر است یا سفته؟

۱– چک جنبه کیفری دارد ولی سفته حقوقی است. به این معنا که صدور چک بلامحل در شرایطی جرم است ولی عدم پرداخت سفته در سررسید آن، مطلقاً جرم نیست. البته طرح دعوای سفته در دادگاه حقوقی در نهایت منجر به حکم جلب صادر کننده سفته می شود ولی این حکم جلب و بازداشت بدهکار، سوء پیشینه کیفری برای او محسوب نمی‌شود و آثار حکم کیفری چک را ندارد. بنابراین چک از این جهت که ممکن است دارنده آن را زودتر به نتیجه مطلوب برساند، بهتر است.

۲– چک بدون اخذ گواهی عدم پرداخت از بانک (بدون برگشت زدن)، قابل طرح دعوا و مطالبه در دادگاه نیست و حتماً باید گواهی عدم پرداخت چک هم ضمیمه دادخواست باشد ولی سفته بدون واخواست کردن آن (بدون برگشت زدن) نیز در دادگاه قابل مطالبه است. البته اخذ گواهی عدم پرداخت چک، کار سختی نیست.

۳– صدور گواهی عدم پرداخت چک، رایگان انجام می شود، یعنی بانک برای صدور گواهی عدم پرداخت چک، هزینه ای نمی گیرد ولی واخواست سفته (اعتراض عدم پرداخت سفته) هزینه دارد و ۲ درصد مبلغ سفته را باید بابت واخواست سفته بپردازید. پس از این جهت نیز چک، بهتر از سفته است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی


حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰


طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

پسرم دچار بحران نوجوانی شده است

تصور آسیب ناپذیری یکی از مشکل ساز ترین تصورات نوجوانان است، به این معنی که آنها فکر می کنند حوادث برای دیگران اتفاق می افتد و برای آنها مشکلی پیش نمی آید و دیگر اینکه انها فکر می کنند این دیگران هستند که آسیب و صدمه می بینند و یا منحرف می شوند و خودشان شکست ناپذیر هستند

سوال: **با سلام خدمت شما مشاور مهربان مجله بنده پسری دارم که در دوران نوجوانی قرار دارد و علاوه بر تغییرات روحی و جسمی دوران بلوغ در زمینه برقراری ارتباط با دوستانش هم دچار مشکلاتی شده است و احساس می کند که دوستانش او را بیشتر زیر نظر دارند، روی رفتارهای او حساب ویژه باز کرده‌اند و در کل دچار سوء تفاهم‌های رفتاری شده است که تصور می کنم می تواند برای او مشکلاتی را ایجاد کند یا حداقل در دوستی‌ها به دلیل تکیه بر تصور ذهنی منحصر به فرد بودنش با سرخوردگی‌های شناخته نشده‌ای روبرو شود. به همین منظور از حضور شما تقاضا دارم راهنمایی‌مان کنید با این مشکل خاص چطور کنار بیاییم و چگونه رفتار کنیم تا در آینده با عوارض تلخ رفتاری او روبرو نباشیم.**

زینب علوی ـ سمنان

خطرات شایع دوران نوجوانی

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان، البته مجموعه تغییرات جسمی، روحی و روانی دوران بلوغ، نوجوانان را در معرض برخی از خطرات و گاهی لغزشهای جدی وخطرناک قرار می دهد. ولی با شناخت این مشکلات وخطرات ونحوه صحیح برخورد با آنها می توان این مرحله پر آشوب زندگی را به خوبی وبا موفقیت پشت سر گذاشت. به همین منظور در زیر به بعضی از این مشکلات اشاره می شود:

توهمات و باورهای غلط

دو ویژگی فکری طبیعی اما خطرناک دوران نوجوانی عبارتند از، خود مرکزیت وتصور آسیب ناپذیری خود.

خود مرکزیت به این معنی است که بیشتر نوجوانان در اوایل بلوغ تصور می کنند که زیر ذره بین دیگران بخصوص هم سن وسالان خود هستند وبه همین دلیل وقت زیادی را صرف تفکر در مورد خصوصیات ظاهری خود می کنندودر هر زمانی که فرصت داشته باشند جلوی آینه خود را بر انداز می کنند. گاهی چیزهایی را می بینند که با ذره بین نیز به سختی مورد توجه دیگران قرار می گیرد، همین طور یک نوجوان ممکن است وقت زیادی را برای لباس پوشیدن ویا مرتب کردن موهایش صرف کند. البته این رفتارها برای نوجوانان طبیعی است و آنچه نوجوان باید یاد بگیرد این است که دیگران آنچنان مشغول زندگی وکارهای خود هستند که فرصت کنکاش وزیر ذره بین بردن ظاهر ورفتار دیگران را ندارند.

تصور آسیب ناپذیری یکی دیگر از مشکل‌سازترین تصورات نوجوانان است، به این



معنی که آنها فکر می کنند حوادث برای دیگران اتفاق می افتد وبرای آنها مشکلی پیش نمی آید ودیگر اینکه آنها فکر می کنند این دیگران هستند که آسیب وصدمه می بینند و یا منحرف می شوند وخودشان شکست ناپذیر هستند؛ به دلیل همین افکار نادرست ممکن است دست به کارهای نادرستی بزنند.مثلا ممکن است فکر کنند من آنقدر قدرت دارم که با یکبار امتحان کردن فلان ماده مخدر معتاد نشوم ویا من با دیگران فرق می کنم ومعتاد نمی‌شوم.ولی این طرز تفکر نوجوانان غیر واقعی است و باید نوجوان را ازاین افکار نادرست آگاه کرد.یعنی باید به آنها یاد داد که این طرز تفکر غیر منطقی است و او هم ممکن است مثل بسیاری از افراد دیگر دچار مشکلاتی شود.

اعتیاد به مواد مخدر

اعتیاد یکی دیگر از خطرات احتمالی دوران بلوغ است.همان طور که گفته شد، نوجوان به دلیل داشتن این طرز تفکر که صدمه نمی‌بیند ومثل دیگران معتاد نمی شود ممکن است وسوسه شود که برای یک بار هم که شده مواد مخدر را امتحان کند.اما مواد مخدردارای وابستگی روانی بوده وهمین مهمترین مسأله در تداوم اعتیاد ومانع ترک آن است.

همچنین در وابستگی جسمانی تغییرات شیمیایی شدیدی در بدن اتفاق می افتد، به طوری که قطع ماده مخدر سبب بروز علایم وناراحتی های جسمی می شود. بنا براین باید نوجوان را آگاه کرد که بسیاری از کسانی که معتاد شدند، تصور می کردند که با یک بار مصرف معتاد نمی شوند، ولی غافل از این بودند که اگر بار اولی وجود نداشته باشد، بار دومی هم در کار نخواهد بود.

نتیجه گیری

با توجه به این اینکه دوران نوجوانی دوره تغییرات شدید جسمی، روحی واجتماعی برای نوجوان هست، آنچه می تواند خطرات احتمالی این دوره را کاهش دهد، داشتن یک رابطه سالم، دوستانه وعاطفی با والدین است بنا براین والدین باید سعی کنند که زمانهایی را برای گذراندن وقت با نوجوان خود در نظر بگیرند تا از این طریق زمینه ای برای صحبت، همفکری وقرار گرفتن در جریان امور نوجوان فراهم شود تا او بتواند با راهنماییها وکمک والدینش این دوره حساس را به خوبی سپری کند.

انسان منطقی خود را با جهان وفق می دهد و انسان غیر منطقی جهان را با خود

● برنارد شاو

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

با الهام از واقعیت

کاش دست پدر را می‌بوسیدم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

دستهایم را روی سرم گذاشتم شاید صدایی که مرتب در گوشم می‌پیچید قطع شود، اما فایده‌ای نداشت. انگار یک نفر دایم در سرم فریاد می‌کشید: من بی‌گناهم... من بی‌گناهم...

بلند از خودم پرسیدم: من بی‌گناهم؟ من بی‌گناهم؟ و بعد فریاد زدم. نه اینکه از کسی سوال کنم؛ نه. انگار می‌خواستم به همه بگویم من بی‌گناهم! اما واقعا بی‌گناه بودم؟

چشم که باز کردم خودم را در یک خانواده فقیر دیدم. پدرم دستفروش بود. بساط پهن می‌کرد و لباس می‌فروخت. مادرم زن مریض احوالی بود که بعد از به دنیا آوردن دو دختر و چهار پسر، مدام در بیمارستان بستری بود یا در خانه. دکترها می‌گفتند دریچه قلبش بزرگ شده و باید جرّاحی شود، اما چون زن ضعیف و نحیفی بود، امیدی به خوب شدنش نداشتند. پدرم هم پول عمل جرّاحی را نداشت و راضی بود مادرم همانطور کجدار و مریز کنارمان بماند به جای اینکه به قول خودش، دستی دستی او را بفرستد سینه قبرستان.

اما با آن حال و روز مادرم خیلی ماندگار نشد و یک شب سرد زمستانی قلبش برای همیشه از تپش ایستاد...مادرم که مُرد من سن زیادی نداشتم. چهارده ـ پانزده ساله بودم. یک خواهر و برادر کوچکتر از من هم بودند. دو برادر و یک خواهر بزرگم هنوز مجرد بودند.

خواهرم به کارهای خانه می‌رسید. می‌پخت، می‌شست. بقیه هم کمکش می‌کردند، درست مثل قبل. اما پدرم دلش می‌خواست زن بگیرد. مادرم سالها مریض بود و جز ناله و بدحالی، چیزی از او ندیده بود. حالا بعد از مرگ مادرم،می‌خواست یک زن سالم و شاداب در زندگی‌اش باشد. اینکه هیچکدام از ما دوست نداشتیم زن دیگری را جای مادرمان ببینیم اصلاً غیرطبیعی و غیرعادی نبود.



خصوصا خواهرهایم که می‌گفتند نمی‌گذارند آب در دل کسی تکان بخورد. هر دو خواهرم تلاش می‌کردند زندگی پدرم را جوری اداره کنند که احتیاجی به زن نداشته باشد، اما پدرم می‌گفت بالاخره یک روز دخترها ازدواج می‌کنند و پسرها زن می‌گیرند، آن وقت او تک وتنها می‌ماند، به همین خاطر با وجود اینکه همه ما مخالف ازدواجش بودیم، به زادگاهش رفت و بعد از چند روز با یک زن برگشت...زن، بیوه‌ای بود که قبلا دو بار ازدواج کرده بود، اما چون صاحب فرزند نمی‌شد هر بار بعد از چند سال زندگی مجبور شده بود به خانه پدرش برگردد. وقتی پدرم به روستای زادگاهش رفته بود و دیگران متوجه شده بودند او تصمیم به ازدواج دارد، آن زن را معرفی کرده بودند. برای پدرم این بهترین گزینه بود. زنی که نه خیلی جوان بود و نه پیر و از کار افتاده. صاحب اولاد هم نمی‌شد، تجربه شوهرداری هم داشت. بنابراین بدون هیچ معطلی او را عقد کرد و دستش را گرفت و به تهران آورد. نمی‌دانم چرا آن زن حاضر شد با مردی که شش بچه دارد ازدواج کند. شاید پدرم به او گفته بود بچه‌ها به زودی ازدواج می‌کنند و می‌روند سر خانه و زندگی شان. شاید هم زن به خاطر زندگی در تهران و فرار از یک روستای دور افتاده قبول کرد با پدرم ازدواج کند و شاید ترس از اینکه دیگر کسی به سراغش نیاید و پدرم تنها شانسش باشد، با او ازدواج کرد. هرچه بود او زن عقدی و رسمی پدرم شد و همراهش به تهران آمد.

زن بابای ما، زن بدی نبود. نه ما را کتک می‌زد نه چغلی ما را به پدرمان می‌کرد، نه تلاش کرد برایمان مادر باشد، نه حضورمان را نادیده گرفت. اما همیشه با همه ما سرد و خشک بود. در هیچ کار ما دخالت نمی‌کرد. می‌شست، می‌پخت، کار می‌کرد، اما بدون حرف و کلامی. همیشه ساکت بود. خواهرم بعد از آمدن زن بابایم با پسرعمویم ازدواج کرد و رفت. برادرهایم هر دو زن گرفتند. من ماندم و خواهر و برادر کوچکم. من آن موقع ۱۸ سال داشتم. نه بچه محصل بودم، نه سن و سالی برای ازدواج داشتم. اعتراف می‌کنم اصلاً هم دلم نمی‌خواست بروم سربازی. از طرف دیگر دوست نداشتم خانه پدرم بمانم. بعد از رفتن خواهر و برادر بزرگترم، من اصلاً احساس خوبی نداشتم. چند سالی بود که در یک اتوشویی شاگرد بودم. همه دستمزدم را پس انداز می‌کردم. یک شب نزدیک عید، کار زیاد بود، به صاحب اتوشویی گفتم اجازه بدهد شب آنجا بمانم و تا دیروقت کار کنم تا کارهای عقب مانده را انجام دهم. صاحبکارم با تردید قبول کرد. آن شب اگرچه من تا دیروقت بیدار ماندم، اما همین که شب همانجا در اتاقک استراحت خوابیدم و به خانه‌مان نرفتم، انگار راحت‌ترین خواب دنیا را داشتم...صاحبکارم از همان شب به بعد اجازه داد شبها آنجا بمانم. شام و ناهارم را از بیرون می‌گرفتم، گاهی هم صاحبکارم از خانه خودش غذا می‌آورد و با هم می‌خوردیم. تجربه زندگی بیرون از خانه من از همان سال شروع شد. داشتم پولهایم را جمع می‌کردم تا چند سال بعد، ازدواج کنم و زندگی‌ام را سر و سامان بدهم اما رفیق بازیهایم، مسیر زندگی‌ام را عوض کرد.

پدرم راضی نبود من بیرون بمانم. می‌گفت صبح تا شب هر کجا می‌خواهی بروی، برو، اما شب باید بیایی و سرت را همینجا روی بالش بگذاری، ولی وقتی من اول به بهانه کار و بعد به خاطر راحتی همسرش دیگر به خانه نرفتم، پدرم از من خیلی ناراحت شد. یک روز که به خانه رفتم، با هم دعوایمان شد، اما هیچ کس نبود که پا درمیانی کند. شاید اگر خواهر بزرگم یا برادرهایم بودند، نمی‌گذاشتند کار دعوای من و پدرم بالا بگیرد، اما آنها نبودند، زن بابایم، فقط یک گوشه ایستاده بود و تماشا می‌کرد. خواهر و برادر کوچکم هم جرات نداشتند حرف بزنند. پدرم داد و فریاد کرد، بد و بیراه گفت و وقتی دید نمی‌تواند مرا مجبور کند به حرفش گوش کنم، ساک و لباسهایم را پرت کرد وسط حیاط و بعد از نفرینم گفت بروم و دیگر به آن خانه برنگردم...هیچ وقت دلم نمی‌خواست با دعوا و درگیری و نفرین پدرم از خانه بروم. اما وقتی پدرم نفرینش را بدرقه راهم کرد و لباسهایم را وسط حیاط ریخت، احساس کردم چاره‌ای ندارم جز آنکه بروم و پشت سرم را نگاه نکنم. نمی‌دانم آن روز بعد از رفتن من، زن بابایم به پدرم حرفی زد یا نه، اما مطمئن هستم اگر مادرم، مادرم با همان قلب مریض و بیمارش زنده بود، هیچ وقت اجازه نمی‌داد. پدرم، مرا از خانه بیرون بیندازد. لباسهایم را جمع کردم و از خانه پدری بیرون زدم و سرنوشت زندگی‌ام مرا به سمتی برد که مقصد و مقصودش اینجا بود.

رفیق بازی هایم از همان موقع شروع شد، از وقتی که خودم را تک و تنها دیدم. البته خانه خواهر و برادرهایم که ازدواج کرده بودند، می‌رفتم. آنها وقتی فهمیدند بین من و پدرم چه اتفاقی افتاده سعی

کردند پادرمیانی کنند. برادرهایم گفتند بروم سربازی. خواهرم وعده داد برایم زن می‌گیرد، اما راستش را بخواهید من آنقدر دلشکسته بودم که به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، زن گرفتن بود.

به تدریج ارتباطم با خواهر و برادرهایم هم قطع شد. چون دیدم که نه شوهر خواهر و نه زن برادرهایم خیلی دوست ندارند من در خانه آنها ماندگار شوم. شاید می‌ترسیدند بعد از من خواهر و برادر کوچکترم هم به بهانه‌ای قهر کنند و از آن خانه بیرون بزنند و مهمانان دائمی خانه‌های آنها شوند. کم کم اتوشویی خانه‌ام شد. همه هفته را کار می‌کردم و جمعه‌ها را با بچه‌ها بیرون تفریح می‌کردم. یک روز کامل با آنها بودم. فکر کنم هرز رفتن من از همانجا شروع شد. از وقتی که اولین سیگاری را برایم درست کردند و برای اولین بار مواد مخدر مصرف کردم!

اولین نوشیدنی الکلی را آنها دستم دادند و اولین نشئگی را با آنها تجربه کردم. خلاف مثل راه رفتن در یک سرازیری تند است. همین که اولین سنگریزه زیر پایت سُر بخورد، بقیه مسیر را تا ته با سر می‌روی. جوری می‌روی و سقوط می کنی که هیچ کس نمی‌تواند مانعت شود یا حتی بعد دستت را بگیرد و بلندت کند. من این سرازیری را خیلی تند رفتم. صاحبکارم بعد از چند ماه فهمید من دیگر آن منصور سابق نیستم. نه دقت قبل را داشتم و نه سرعت عمل. معتاد نبودم، نه... اما حال و هوای عادی هم نداشتم. صاحبکارم آدم دلسوزی بود. مزدم را بیشتر کرد و گفت جمعه‌ها هم بمان در مغازه و کار کن، می‌خواست از رفقایم دور شوم. یکی ـ دو بار که آنها به مغازه آمدند اخم کرد و با ترشرویی آنها را فرستاد بیرون. گوشم را گرفت و گفت راه را اشتباه می‌روی. گفت اگر بخواهم رفیق بازی کنم مرا بیرون می‌اندازد. می‌خواست دستم را بگیرد، اما نمی‌دانم چرا به جای اینکه قبول کنم و بفهمم راه را اشتباه می‌روم، لج کردم و گفتم از آنجا می‌روم. بچه‌ها زیر پایم نشسته بودند. می گفتند بی‌خیال بیا بیرون. با هم کار می کنیم... من احمق نپرسیدم چه کار؟ فقط یک روز به صاحبکارم گفتم حساب کتابم را تسویه کند چون می‌خواهم بروم. دروغ گفتم که می‌خواهم بروم خدمت. اما گفتم تا او دوباره شروع نکند به نصیحت کردن من.

از اتوشویی که بیرون زدم با دو ـ سه تا از رفقا خانه مجرّدی گرفتیم. فقط یکی از آنها مثل من، بچه تهران بود و از خانه پدری‌اش بیرون زده بود. بقیه شهرستانی بودند. بین آنها من بودم که اهل هیچ خلافی نبودم اما آنها همگی خلافکار بودند. یعنی می‌گفتند چاره‌ای ندارند جز اینکه خلاف کنند. درس درست و حسابی که نخوانده بودند، کاری هم که بلد نبودند. مجبور بودند خلاف کنند، از آفتابه دزدی تا کف روی و جیب بری. از صبح تا شب کارشان همین بود، دله دزدی. من اولین بار با آنها رفتم دزدی. ساعت نزدیک یک ظهر بود. راننده‌ای کنار پیاده رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد و با عجله وارد مغازه‌ای شد. شیشه‌های ماشینش نیمه باز بود و یک گوشی موبایل روی داشبوردش بود، من سریع دست کردم و گوشی را برداشتم و فرار کردیم. همان جا سیم کارت گوشی را در آوردم و انداختم داخل جوی آب! بعد گوشی را کامل پاک کردم و بردیم فروختیم! این اولین دزدی من بود... بعد از آن هر کار دیگری بگویید انجام دادم. دخل مغازه خالی کردم، از فروشگاهها دزدی کردم. در بازار جیب مردم را زدم. با بقیه بچه‌ها صندوق عقب ماشین راخالی کردم. خلاصه هر دزدی که فکرش را بکنید. اما... اما این آخرین کاری که کردم، مرا به زندان آورد.

ماجرا از آشنایی اتفاقی من با آقایی سی ـ چهل ساله شروع شد. آن روز بی‌هدف، تک و تنها کنار خیابان قدم می‌زدم که دیدم این آقا کنار خیابان ایستاده و کاپوت ماشینش بالاست. راستش اول برای دزدی به او نزدیک شدم، اما وقتی دیدم زن و بچه داخل ماشین نشسته، بی‌خیال شدم و وقتی داشتم از کنارش رد می‌شدم گفتم: کمک لازم نداری؟ مرد که انگار خیلی درمانده بود، گفت تسمه دینام ماشین پاره شده و بچه‌اش هم مریض احوال است. خواستم بی‌خیال بگذرم، اما نمی‌دانم چرا پاهایم سست شد و گفتم من از ماشین سردرنمی‌آورم اما تسمه را بده بگو کجا بروم و چه بخرم. مرد با خوشحالی تسمه و بیست هزار تومان پول به من داد و گفت تسمه قیمتی ندارد، همه مغازه‌های لوازم یدکی هم دارند. تسمه و پول را گرفتم و تاکسی سوار شدم. نیم ساعت بعد با تسمه برگشتم و این تسمه آغاز دوستی ما شد.... آن روز او مرا تا جایی که می‌خواستم بروم، رساند و بعد شماره تلفنش را به من داد و گفت اگر یک وقت کاری داشتم با او تماس بگیرم. یکی دو مرتبه هم خودش به من زنگ زد و با هم حرف زدیم. فکر کنم نزدیک یک ماهی از این ماجرا می گذشت که یک روز زنگ زد و گفت بچه هایش به مسافرت رفته‌اند و او مشغول تعمیرات ساختمانش است و از من خواست اگر می‌توانم برای کمک بروم، گفت پول خوبی هم می‌دهد. من شاید به قصد کمک اما در واقع به قصد دیگری به خانه‌اش رفتم.

وضع زندگی‌اش بد نبود. آن روز به او کمک کردم، اما نقشه‌ام چیز دیگری بود. وقتی فهمیدم تا آخر هفته کار دارد و تنهاست با بچه‌ها قرار گذاشتیم که... شب بود. شام خورده بودیم که من به بهانه سیگار کشیدن از اتاق خارج شدم و قبل از آنکه به بالکن آشپزخانه بروم، در ورودی و بعد با آیفون هم در اصلی آپارتمان را باز کردم. بچه‌ها بی‌سر و صدا آمدند بالا و اول دست و پای او رابستند و بعد هر چیزی را فکرمی کردیم ارزش دزدیدن دارد برداشتیم و رفتیم.

البته قبل از رفتن چشمها و دهان او را باز کردیم و گوشی تلفنش را هم کنارش گذاشتیم! من هیچ وقت فکر نمی کردم او بتواند مارا پیدا کند چون من سیم کارت تلفنم را شکستم و دور انداختم و او هیچ اسم و آدرس و شماره تلفنی هم از من نداشت. ما فکر همه چیز را کرده بودیم جز دوربین یکی از ساختمانهای نزدیک که در تاریکی شب، چند شماره از پلاک ماشین را بردارد و... از شبی که دزدی کردیم تا شبی که دستگیر شدیم، فقط سه ماه طول کشید البته مدتی هم زیر نظر بودیم. پرونده‌ای که برای ما درست شد پرونده سنگینی شده. فقط تا امروز ۲۱ شاکی داریم. خیلیها دراداره آگاهی ما را شناختند، بعضیها از روی عکس، چون پنج نفر بودیم، می گویند باند هستیم. باند دزدهای نامردی که حتی به کسی که نان و نمکش را خوردند هم رحم نکردند.

من از خودم می گویم، از همان روز که پدرم مرا نفرین کرد تا امروز که نزدیک شش سال از آن می‌گذرد، من یک روز خوش هم نداشته‌ام. شاید اگر در اتوشویی می‌ماندم، صاحبکارم وساطت می‌کرد و من برمی‌گشتم، این بلاها سرم نمی‌آمد. شاید پدرم هم از خدا می‌خواست که نفرینش را بی‌اثر کند، اما من نرفتم و این را هم می‌دانم که اگر نروم و دست پدرم را نبوسم نفرین پدرم تا ابد با من است.

روی دیگر سکه

منصور شرایط زندگی بدی نداشت. صرف حضور یک زن دیگر به عنوان نامادری نمی‌توانست شرایط زندگی را آنقدر سخت و دشوار کند که او بخواهد از خانه بیرون برود. قطعاً نارضایتی و ناراحتی پدر منصور هم به همین دلیل بوده و این نارضایتی باعث شد تا زبان به نفرین بگشاید. منصور می‌توانست و این شرایط را داشت که با وساطت برادر یا خواهر بزرگتر و یا حتی صاحبکارش دوباره به خانه برگردد، چرا که اولاً امن‌ترین جا برای هر آدمی خانه‌اش است و ثانیاً منصور بیشتر ساعت روز درمحل کارش بود و این اندک حضور در خانه مزاحمتی برای هیچ کس نداشت. شاید او به دنبال دلایلی که حتی از بازگو کردنش شرم دارد، از خانه بیرون آمد! منصور در محیط بیرون از خانه هم شرایطی را داشت که زندگی سالمی را دنبال کند، چه ازدواج می‌کرد و چه ازدواج نمی‌کرد، اما گاهی فریب خوشیهای آنی و لحظه‌ای را خوردن و به دنبال افراد بی‌هدف رفتن آدم را از مسیر اصلی‌اش چنان به بیراهه می‌اندازد که بازگشت او، نه غیرممکن، اما سخت و دشوار می‌شود. اینکه منصور بی‌رحمانه به کسی که قصد کمک و حتی حمایت مالی‌اش را داشت خیانت کرده نشان از نوعی بدطینتی دارد. نوعی خباثت ذاتی که تحت تاثیر مسائل درونی، نمود بیرونی پیدا می‌کند. اگر منصور در طی مدت حبس، بتواند خود را از بند این بدطینتی و خباثت رهایی دهد، شاید آینده‌اش از گذشته‌اش روشنتر باشد و گرنه...

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۶

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی



قانون نانوشته شکارچیان

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ و همراهانش در مسیری می‌رفتند که ناگهان کارل وسگش را گم کردند. مارکوس نگران بود و اصرار می‌کرد برای اینکه به خطر نیفتند، راه رفته را برگردند. یوسی و کوین با او هم عقیده نبودند و کوشش می‌کردند او را آرام کنند. آنقدر رفتند تا به یک دوراهی رسیدند. مارکوس همچنان گریه می‌کرد و می‌گفت بهتر است به خانه برگردند. کوین با کمی جدیت او را آرام کرد تا به راهشان ادامه بدهند. تا اینکه سرانجام به کارل رسیدند. آنها چند ساعت پیاده روی کردند و به مزرعه‌ای رسیدند و شب را همانجا سپری کردند. در مزرعه داستان زندگی مردی را شنیدند که برده بود و در ازای غذایی ناچیز و سرپناهی نامناسب با خانواده‌اش آنجا زندگی می‌کرد. چهارمین روزی بود که به سوی جنگل مرموز آمازون پیش می‌رفتند و دیگر به همه چیز حتی سنگینی بارشان عادت کرده بودند...

رئیسِ مهربان

از چند تپه بالا رفتیم و پایین آمدیم. صدای رودخانه آنقدر شنیدنی بود که حتی خستگی را از تن ما بیرون می‌کرد. کارل با شادمانی اعلام کرد که این توئیچی است. کمی دیگر رفتیم تا بالاخره به ساحل رودخانه رسیدیم. منظره فوق‌العاده‌ای داشت. آب، آرام و آبی بود. در آن سوی رودخانه سقفهای کاهگلی دیده می‌شد. از کارل پرسیدم چطور می‌توانیم از رودخانه عبور کنیم؟

کارل گفت: "اون تخته‌های بزرگ رو اون طرف رودخانه می‌بینین؟ از اونا به جای قایق استفاده میشه. فقط کافیه یکی ما رو ببینه. ازش می‌خوایم یکی از اون قایقها رو بیاره."

نیم ساعت گذشت و کسی پیدایش نشد. کارل پیشنهاد داد شلیک کنیم شاید صدایش توجه کسی را به ما جلب کند. افتخار شلیک به من رسید. از وحشت کم مانده بود پس بیفتم. صدایش واقعاً کر کننده بود. اولین باری بود که شلیک می‌کردم. همه به من خندیدند. اما گویی جز ما هیچ کس آن اطراف نبود که صدای گوشخراش شلیک را بشنود. کوین که دیگر بی‌حوصله شده بود تصمیم گرفت شناکنان خودش را به آن طرف رودخانه برساند و با قایق برگردد. اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر توانا باشد. با قدرت شنا کرد و دقایقی بعد با قایق و چند نفر دیگر برگشت. وقتی پایمان را روی ساحل گذاشتیم تا چشم کار می‌کرد پُر بود از مردمی که قیافه‌شان با آنهایی که در مزارع دیده بودیم کاملاً فرق داشت. همه حسابی سالم، قوی، خوش هیکل و نیرومند به نظر می‌رسیدند و لباسهای تمیز و مرتبی پوشیده بودند و بسیار مهربان بودند. زنان و بچه‌ها با کنجکاوی به ما خیره شده بودند ولی در نگاهشان از ترس هیچ خبری نبود. مردها هم خیلی زود دورِ ما را گرفتند و گرم صحبت شدند. هیچ تردیدی نداشتند که پیدا کردن طلا ما را به سرزمینشان کشانده است. بعد از اینکه با موزهای شیرین و رسیده و میوه‌های دیگر از ما پذیرایی کردند، کارل سراغ دوستش "رئیس جُرج" را گرفت. برادر رئیس بین جمعیت بود و ما را به دیدن برادر بزرگش برد.

"**آسریاماس**" دهکده نسبتاً جدیدی بود که آدمهایش از ۱۰ سال پیش آن را بنا کرده بودند. بومیانِ این دهکده ۱۰ سال پیش به دلِ جنگل آمده و با کار و تلاش شبانه‌روزی منطقه مورد نظرشان را از درختان و شاخ و برگ آنها پاکسازی کرده بودند، راه ساخته بودند و همچنین کلبه‌های زیبایی که از دیدنشان لذت می‌بردم. از راه کاشت موز، برنج و سبزیهای دیگر و پرورش گاو و گوسفند زندگی می‌گذراندند. برنج را به صورت عمده می‌فروختند. رئیس جُرج، مسن‌ترین و پولدارترین عضو این دهکده بود و خانواده‌اش از این موقعیت حسابی لذت می‌بردند.

تقریباً یک ساعت در امتداد رودخانه توئیچی رفتیم تا به جایی رسیدیم که دیگر از جنگل خبری نبود و به جای آن به هر جا چشم می‌دوختیم، سرسبزی مزرعه بود و درختان پرمیوه و سنگین پاپایا و کلبه‌هایی که سقفشان از چوب بامبو ساخته شده بود. کارل از سالها پیش رئیس جُرج را می‌شناخت اما اولین باری بود که به خانه‌اش می‌رفت. رئیس جُرج یا به قول خودشان "دون جُرج" برای احوالپرسی و خیر مقدم به ما از کلبه‌اش بیرون آمد. مرد بسیار مهربانی بود. ما را به اتاق جادار و دلبازی راهنمایی کرد و از همسرش خواست برای مهمانهای عزیزش یعنی ما، ضیافتی ترتیب بدهد. بعد ما را به تماشای رودخانه آسریاماس برد که دهکده، اسمش را از این رودخانه گرفته بود. رودخانه کوچکی بود که به توئیچی منتهی می‌شد. درنگ جایز نبود و چند لحظه بعد همگی در آب بودیم.

وقتی به کلبه برگشتیم واقعاً شگفت‌زده شدیم. همسر رئیس تمام مهارتش را به کار گرفته بود و از ما به بهترین شکل ممکن پذیرایی کرد.

صبح خیلی زود با صدای خروس از خواب بیدار شدیم. روز آفتابی فوق‌العاده‌ای بود. وقتی از کلبه بیرون زدیم با منظره جالبی روبرو شدیم. گوسفندهای تنبل زیر سایه درختها لم داده بودند. مرغها دنبال دانه بودند. چند اسب علف می‌خوردند. بعد از صبحانه‌ای عالی رئیس جُرج سراغ ما آمد اما از آرامش و لبخند روز قبل هیچ اثری در او نبود. به‌شدت نگران بود و این پا و آن پا می‌کرد. کارل دلیل نگرانی‌اش را پرسید. فهمیدیم پسر بزرگش هفته گذشته آسیب دیده و جای زخم هنوز خوب نشده و از نیمه‌شب تب او شدید شده بود. درد پسر رئیس آنقدر زیاد بود که چند شب گذشته نتوانسته بود بخوابد.

مارکوس گفت بهتر است به او سری بزنیم. همگی با جعبه کمکهای اولیه راهی شدیم. شست پای پسر رئیس آنقدر ورم کرده بود که نمی‌توانست جوراب یا کفش بپوشد. کاملاً سیاه شده بود. معلوم بود عفونت بدی کرده. مارکوس یک ظرف آب جوش خواست. بعد پای پسر را در آب گذاشت و با او مشغول حرف زدن شد تا فکرش را از درد منحرف کند و کارش را انجام دهد. در آخر پای پسر را پانسمان کرد و یک ورق آنتی‌بیوتیک به او داد و تاکید کرد که سر ساعت آن را بخورد.

خبر خیلی زود در سرتاسر دهکده پیچید: پزشک ماهری در دهکده است و تا به خودمان بیاییم، تعداد زیادی آدم دور کلبه جمع شده بودند که هر کدام درد و جراحتی داشتند. مارکوس از

آنها خواست زخم یا عضو مجروح و دردناک را نشانش بدهند اما اهالی دهکده قبول نمی‌کردند و فقط دارو می‌خواستند. مارکوس عصبانی شده بود. ما هم حسابی می‌خندیدیم. سرانجام چاره‌ای پیدا کرد. به هر کدام که دردی داشتند کمی کرم مرطوب کننده داد و گفت آن را روی درد بمالند.

وقتی که دردمندان از اطراف ما پراکنده شدند، کارل و رئیس جُرج از معامله حرف زدند. کارل از او مقداری برنج و گوشت خرید. قیمت همه چیز در دهکده به طرزی باورنکردنی ارزان بود. رئیس کمک کرد و گوشتها را دودی کردیم. مارکوس که می‌گفت نمی‌تواند قربانی کردن حیوان را ببیند کلاً کنار کشیده بود و در هیچ مرحله‌ای از کار شرکت نکرد. آن شب بعد از شام با رئیس و چند مرد دیگر در حیاط روی چمن‌ها نشستیم و چند ساعت گپ زدیم و از لحظه‌های با هم بودن بهره‌ها بردیم.

فردا صبح آماده رفتن بودیم. کارل از همسر رئیس کمی قهوه تازه خرید. من و مارکوس هم به دیدن پسر رئیس رفتیم. مادرش می‌گفت پسرش بالاخره توانسته آرام بخوابد و همه اینها را مدیون مارکوس است. مارکوس پانسمان را باز کرد و متاسفانه متوجه شد هیچ اثری از بهبود زخم دیده نمی‌شود. شست پسر همچنان متورّم و سیاه بود. به رئیس جُرج خبر دادیم که ممکن است عفونت به تمام بدن پسرش منتقل شود و یا حتی مجبور شود پایش را از دست بدهد بنابراین بهتر است او را به پزشک نشان بدهند. مارکوس برای رئیس توضیح داد که چطور می‌تواند با الکل زخم را تمیز کند. یک پماد آنتی‌بیوتیک و مقداری قرص و بانداژ هم به او داد. رئیس در تمام مدت ساکت بود و با دقت به حرفهای مارکوس گوش می‌کرد. مارکوس به رئیس گفت در هیچ شرایطی اجازه ندهد پسرش پابرهنه رفت‌وآمد کند چون اگر پانسمان کثیف شود وضع بدتر می‌شود و در آخر بار دیگر هشدار داد که اگر تا دو روز دیگر بهتر نشد، حتماً او را به دکتر نشان بدهند.

رئیس جُرج قول داد که حتماً تمام این دستورها را مو به مو اجرا خواهد کرد. از اینکه با رئیس جُرج و خانواده مهربان و همسایه‌هایش خداحافظی می‌کردم از تهِ دل ناراحت بودم. همگی مردمانی مهربان و دوست داشتنی بودند و آرزو می‌کردم بار دیگر آنها را ببینم.

گرسنه در جنگل

هدف ما این بود که در امتداد رودخانه آسریاماس پیش برویم تا پس از عبور از چند کوه، به رود کوکاس برسیم. قرار بود آنجا استراحت کنیم و بعد از کمی کوهنوردی، و عبور از کلورادو ـ چیکو، با فاصله کم به محل زندگی سرخپوستان برسیم. رودخانه آسریاماس چندان عمیق و پهناور نیست اما جریان آب تندی دارد. در هر

ما خیلی گرسنه بودیم تااینکه چشم‌مان به گله‌ای گاو افتاد. تصمیم گرفتیم یکی از گوساله‌ها را بگیریم. رفتیم طرف آنها. ناگهان همگی رم کردند. راهنمای ما معتقد بود باید آنها را بترسانیم

دو طرف رودخانه، جنگل تا لبه‌های آب پیشروی کرده بود و به سختی می‌شد مسیر ساحل یا خشکی را دنبال کرد بنابراین تصمیم گرفتیم به جای رفتن در جنگل، در آب حرکت کنیم. پیشرفت در ابتدا بسیار آهسته و کند بود. ناچار بودیم کفش و جوراب را در بیاوریم و این راه رفتن را برای ما دشوار می‌کرد. کوین اولین کسی بود که طاقت از کف داد و کفشها را پوشید. کمی بعد همه از او پیروی کردیم. پابرهنه رفتن در رودخانه سخت و تقریباً غیرممکن بود. احساس راحتی می‌کردیم و خوشحال بودیم اما زیاد نگذشت که جوراب و کفش خیس راه رفتن را دشوارتر کرد.

برای همه ما روز فوق‌العاده سختی بود. از صبح باران شدید و آزاردهنده‌ای می‌بارید و از سرما حسابی می‌لرزیدیم. وضعیّت سگِ کارل از همه ما بدتر بود. کارل مجبور شد اجازه بدهد سگ بیچاره راهش را برود. یک بار نزدیک بود جریان شدید آب او را با خودش ببرد. شب شده بود و کارل ترجیح می‌داد بعد از یک روز طاقت‌فرسا استراحت کنیم. در خشکی چادر زدیم و خدا را شکر، باران خیلی زود متوقف شد و توانستیم آتش روشن کنیم. کارل سوپ خوشمزه‌ای پخت که بعد از سرما واقعاً چسبید. بعد از خوردن سوپ از ما خواست زودتر بخوابیم چون فردا حتماً روز دشوارتری خواهیم داشت و هیجان بیشتری چشم به راه ما خواهد بود. به حرفش عمل کردیم و زود خوابیدیم. فردایش مثل هر روز صبح خیلی زود بیدار شدم. کارل نبود. کمی بعد با هیزم برگشت و آتش شب قبل را شعله‌ور کرد. هوا از دیروز بهتر شده بود و آفتاب، گرمای مطبوعی داشت. لباسها خشک شده بودند و بعد از خوردن صبحانه، همه چیز آماده ادامه راه بود... و رفتیم.

هنوز ظهر نشده بود که کارل به آسمان اشاره کرد. پر از ابرهای سیاه بود. تا به خودمان بیاییم، باران سر تا پایمان را خیس کرده بود. کارل که سگش را با طناب این طرف و آن طرف می‌آورد، هرچه کوشش کرد سگ از جایش تکان نخورد. فریادهای کارل هم هیچ تاثیری نداشت. کارل به سختی طنابش را می‌کشید و حیوان بیچاره را کشان کشان می‌آورد تا اینکه بالاخره فهمید ادامه این کار غیرممکن است. طناب را باز کرد و به سگِ درمانده گفت حالا که این طور می‌خواهی، برو! و راه افتادیم. در حال رفتن، هرچند قدم به سگ نگاهی می‌انداختیم. اطمینان داشتیم این دفعه آخری است که او را می‌بینیم. او را از صاحبان فقیرش خریده بودیم به این امید که اوضاع بهتری داشته باشد اما شرایط سخت داشت حیوان را واقعاً از پا درمی‌آورد. ولی چاره‌ای نبود و باید رهایش می‌کردیم چون میل نداشت با ما بیاید و هیچ تکان نمی‌خورد. چند ساعت بعد مواد غذایی ما تمام شد. حسابی گرسنه بودیم. همان‌طور که می‌رفتیم از غذاهای لذیذ حرف می‌زدیم. تا اینکه کوین با خوشحالی گله‌ای را نشان ما داد که کمی آن طرف‌تر مشغول چرا بودند. کارل گفت این گله به اهالی آسریاماس تعلق دارد. آنها گاو و گوسفندشان را در جنگل و مرتع رها می‌کنند تا برای خودشان آزادانه بچرند. حدود بیست تا بودند. پیشنهاد دادم از یکی از گاوها کمی شیر بدوشیم و رفع گرسنگی کنیم. کارل اما پیشنهاد جسورانه‌تری داشت. می‌گفت بهتر است آتشی به پا کنیم و یکی از گوساله‌ها را بخوریم. تاکید داشت که این کار قانونی است چون قانون نانوشته‌ای وجود دارد که می‌گوید مرد گرسنه‌ای که در حال سفر است اگر گاو و گوسفندی ببیند می‌تواند آن را شکار کند.

همه بدجور گرسنه بودیم برای همین هیچ لازم نبود کارل برای متقاعد کردن ما کوشش کند و زحمت بکشد. کارل و کوین ریسمان به دست به طرف گله رفتند. گاو و گوساله‌ها هم از دیدن این صحنه خشمگین شدند و رم کردند. کارل که در این کار تجربه و مهارت زیادی داشت، گفت بهتر است آنها را آنقدر بترسانیم تا همگی در یک مسیر حرکت کنند آن وقت می‌توانیم با شلیک یک گلوله یکی از آنها را از پا دربیاوریم. ما هم مشتاقانه از دستورش اطاعت کردیم و با سر و صدای زیاد و داد و فریاد گاو و گوساله‌های بیچاره را ترساندیم. بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بودیم سر رسید. کارل آماده شلیک بود که ناگهان پرنده چاق و چله‌ای توجهم را جلب کرد. پرنده را به کارل نشان دادم. تفنگ را سمت پرنده گرفت و هدفگیری‌اش آنقدر دقیق و خوب بود که چند دقیقه بعد پرنده‌ای برای خوردن داشتیم. از کشف کردن این شکار چنان خوشحال بودم و به خودم می‌بالیدم که گویی تیرانداز ماهری هستم که تمام تیرهایم به هدف می‌خورد. کارل اما عقیده داشت شکار یک پرنده کافی نیست و بهتر است به فکر فردا هم باشیم. من دیگر دلم نمی‌خواست در شکار حیوانی دیگر نقش داشته باشم. به گوشه‌ای پناه بردم و تا پایان ماجرا گوشهایم را هم گرفتم.

وقت ناهار، کارل کوشش کرد دلیل بیاورد که در چنین سفرهایی این شکارها کاملاً طبیعی است و اگر به فکر نباشیم و از فرصت استفاده نکنیم، از گرسنگی تلف می‌شویم. کوین هم برای اینکه حال و هوای من را عوض کند از کارل خواست درباره دهکده‌ای که مقصد ما بود و سرخپوستان آمازون در آن زندگی می‌کردند، صحبت کند.

ادامه دارد

در جهان یگانه مایه نیکبختی انسان، محبت است

● افلاطون

گزارش تصویری



مجید شادمان نژاد

نخل گردانی، آیین سنتی دیدنی عزاداران حسینی استان یزد

...دیدم که جانم می رود

نخل را معمولاً با درخت خرما می‌شناسیم و وقتی اسم "نخل" به میان می‌آید یاد درختان بالابلندی می‌افتیم که در جنوب سر بر می‌آورند و در استانهای خوزستان و کرمان و سیستان و بوشهر همه جا می‌شود پیدایش کرد. درختی که بر خلاف اکثر گیاهان وقتی سرش را می‌برند دیگر جوانه نمی‌زند و ایستاده می‌میرد. اما نخل اسم دیگری هم دارد که با عاشورا و حماسه جاودانه سالار شهیدان پیوند می‌خورد. در جنوب کشور و در یزد به سازه چوبی عظیمی که معماری خاصی دارد و در روز عاشورا گردانده می‌شود نیز «نخل» گفته می‌شود. این سازه چوبی عظیم که با پارچه‌های عزا پوشانده و به صورت خیمه و محراب در می‌آید در روز عاشورا توسط صدها نفر از مردم به مثابه تابوت پیکر مطهر امام حسین (ع) گردانده می‌شود و آئین نخل گردانی در بسیاری از شهرهای استان یزد و در روز عاشورا برگزار می‌گردد که نخل گردانی «تفت» از بقیه مشهورتر است و صدها بازدید کننده و توریست خارجی هم هر ساله از آن دیدن می‌کنند. "نخل" در دهه اول محرم و در پاره‌ای مراسم سوگواری از جمله شهادت فاطمه زهرا (س) گردانده شده و در بقیه ماهها و ایام سال با برداشتن پوشش آن (که معمولا پارچه‌های مشکی و سبز با ابیات مرثیه و اسماء ائمه است) این سازه عظیم در حسینیه‌ها و تکایا نگهداری می‌شود. تصاویری که در زیر می‌بینید ماحصل سفر همکار عکاسمان مجید شادمان نژاد به شهر تفت و گزارش تصویری مراسم ماندگار و دیدنی نخل گردانی باشکوه مردم تفت است.



عبور وسایل نقلیه عمومی جهت شرکت در مراسم عاشورا در ایام محرم و دعوت به صرف صبحانه



نمایی از تکریم عزاداران تاسوعا و عاشورای حسینی (ع) به صرف صبحانه در کنار جاده تقریبا ۲۰ کیلومتری کاشان



محل برگزاری تعزیه به حدود ۱۵ کیلومتری یزد، شهر تفت با حضور عزاداران حسینی



صبح اول وقت به نیت امام حسین (ع) دعوت خیل عزاداران حسینی به صرف چای گرم، این یک کار تیمی خانوادگی است



اسارت و بردگی طفلان مسلم و صحنه تاخت و تاز یزیدیان در نخلستان



نمای زیبایی از اجرای تعزیه در تفت و چادرهای الوان خانواده هاشمی و طفلان مسلم


میدان تفت. دسته‌های سینه زنی و زنجیرزنی که بخش پشت بام را به خانمهای عزادار اختصاص داده اند


تصویر نمادین شهدای کربلا در ظهر عاشورا


نمایی نزدیک و زیبا از نخل برداری در تفت یزد


نمای زیبایی از عزاداران و نخل برداری که ثبت جهانی آن برای ایران در شهرستان یزد انجام شده است. این مراسم هر ساله توسط صدها نفر علاقه‌مند از ساعت ۳ بعداز ظهر عاشورا آغاز و تا ساعت ۱۸ عصر انجام می‌شود


هیأت عزاداران حسینی در خانه معروف به خانه امام حسین (ع) یزد، این گروه به هیأت امامزاده شاهزاده فاضل نیز معروف هستند


نخل برداری نماد تابوت امام حسین (ع) است که دهها نفر برای به حرکت در آوردن آن اهتمام می‌ورزند و در پایان به مراسم شام غریبان در این شب پرداخته می‌شود


پذیرایی با چای از عزاداران عاشورایی در خانه امام حسین (ع) یزد

سرزمین کربلا و آب فرات، اولین زمین و نخستین آبی بودند که خداوند متعال به آنها قداست و شرافت بخشید ● امام صادق (ع)

ماجراهای خواستگاری

در خواب هم این جواب را نمی‌دیدم

کورش کاشانی

مادر سراسیمه خودش را رساند اصفهان و بالای سر مریم نشست تا به هوش آمد. برگشت سلامتی مریم هفت ماه طول کشید و بعد از آن آدم دیگری شد

در خواب هم نمی‌دیدم دختری مثل مریم به من جواب مثبت بدهد. دخترخاله، پسرخاله بودیم ولی آنها کجا و ما کجا...

شوهرخاله‌ام در اصفهان یک مغازه موتورسیکلت فروشی داشت و خانواده ما در یکی از شهرهای اطراف یک زندگی کاملا ساده. پدرم بازنشسته ارتش بود و بعد از سالها ماموریت در نقاط دور افتاده بالاخره توانسته بود صاحب یک خانه کوچک شود و به اصرار مادرم دوران بازنشستگی را در این شهر کوچک می گذراندند. هر سال عید خاله مهین با بچه هایش چند روزی به شهر ما می آمد و شامی یا ناهاری هم مهمان ما بودند. تابستانها هم ما یک هفته‌ای به اصفهان می‌رفتیم. یک وقتهایی مریم اصفهان نبود... حتی عیدها خانه ما نمی آمد. می گفتند درس دارد و مانده خانه تا درس بخواند. تابستانها هم برای شرکت در کلاسهای تقویتی به تهران می‌رفت. یک عمو داشت که در تهران زندگی می کرد.



مریم همیشه می گفت می‌خواهد خانم دکتر شود و اصلاً من و بقیه بچه‌های فامیل را تحویل نمی گرفت. بچه درسخوان خانواده بود. مدرسه تیزهوشان می رفت و خاله مهین کلی پزش را به همه می‌داد. اما همین پزها باعث شده بود همه بچه‌های فامیل درسخوان شوند. رقابت عجیبی بین همه بود. من اما عاشق ارتش بودم و دلم می‌خواست خلبان شوم. از آن رویاهایی بود که برای هیچ کس جز پدرم باور کردنی نبود. او حس می کرد هر خانواده‌ای حتماً باید یک پسر را به ارتش بفرستند تا به مملکت خدمت کنند.

در عین ناباوری کنکور قبول شدم و به دانشکده افسری رفتم. نتوانستم خلبان شوم ولی به عنوان مهندس پرواز مشغول به تحصیل شدم.

سال سوم دانشکده بودم که اتفاق هولناکی افتاد. مریم دو روز مانده بود به کنکور تصادف کرد و به کما رفت...

همه خانواده به هم ریخته بودند. می گفتند چشمش زده‌اند و یا اینکه آنقدر درس خوانده که از بی‌خوابی و خستگی حواسش را از دست داده. مادر سراسیمه خودش را رساند اصفهان و بالای سر مریم نشست تا به هوش آمد. برگشت سلامتی مریم هفت ماه طول کشید و بعد از آن آدم دیگری شد. انگار از مرگ برگشته بود و دنیا را جور دیگری می‌دید. به اصرار مادر به شهر ما

در پیچ و خم دادگاه

شاید خوشبختی جای دیگری باشد

راشین مختاری

هرچه زمان گذشت اختلافات رنگ و بوی بیشتری گرفت. مهتاب فکر می‌کرد همه چیز من کار است

نمی خواستم طلاقش بدهم. فکر می کردم همین که بالای سر بچه‌ها هست و دارد آنها را بزرگ می کند کافی است. هر ماه هم برایش پول می‌فرستادم. فقط باید از هم دور می‌ماندیم تا وظایفمان را به عنوان پدر و مادر بهتر انجام بدهیم. ولی چند ماهی هست که امان مرا بریده و اصرار دارد طلاق بگیرد. به او گفتم دخترمان ۱۵ سال دارد. چشم به هم بزنیم خواستگارها سر و کله شان پیدا می‌شود و برای او بهتر است مادر و پدرش از هم جدا نشده باشند. حداقل به طور ظاهری بهتر است بچه‌ها فکر کنند پدر و مادرشان هنوز همسر رسمی همدیگر هستند.

اما اصرار پشت اصرار... برادرش هم تلفن کرد و گفت بهتر است تکلیف خواهرمان روشن شود. من دیگر فهمیدم موضوع جدی تر از این حرفهاست. مهتاب می‌خواهد دوباره ازدواج کند. باورش کمی سخت بود ولی واقعیت چیزی نیست که بشود آن را نادیده گرفت.

هفده سال پیش که با هم ازدواج کردیم من یک پسر ۲۳ ساله بودم و او یک دختر ۱۹ ساله... ازدواجمان کاملاً سنتی بود. هر دو خانواده هم با این وصلت موافق بودند. چند سال بعد از ازدواجمان با داشتن یک بچه به تهران آمدیم. کار و کاسبی من اینجا بهتر بود ولی مهتاب همیشه احساس تنهایی می کرد مخصوصا وقتی بچه دوم به دنیا آمد او خیلی دلتنگ شده بود. رابطه ما با هم همیشه افت و خیزهای زیادی داشت. هرچه زمان گذشت اختلافات رنگ و بوی بیشتری گرفت. مهتاب فکر می کرد همه چیز من کار است و اهمیتی به خانواده نمی‌دهم و من هم می‌خواستم هر روز بیش از پیش پیشرفت کنم. تا اینکه نمی‌دانم از کجا این تصورات غلط آمد سراغش که من با منشی شرکتم رابطه دارم... قشقرقی به پا کرد و آبروی من را در محیط کارم برد. همین موضوع باعث شد دست او را بگیرم و ببرم شهرستان. بچه‌ها را هم همانجا ثبت نام کردم. فکر نمی کردم این قاعده زندگی‌ام شود. ولی هر چه می‌گذشت می‌دیدم مهتاب مشتاقتر است که این رویّه را ادامه بدهد. یادم است برای تعطیلات گفتم بیایید تهران، گفت نه، من دیگر نمی‌آیم. گفتم پس من می آیم. گفت برای دیدن بچه هایت بیا ولی من مشتاق دیدنت نیستم.



فهمیدم رابطه ما عملاً تمام شده. با برادرهایش که صحبت کردم آنها هم ترجیح می‌دادند من فقط مسئولیت هزینه زندگی آنها را به عهده بگیرم و کاری به کارشان نداشته باشم. حتی برای تعطیلات عید بچه‌ها را تنها می‌فرستاد تهران تا من آنها را ببینم.

آمـد تا مدتی دور از همه اسـتراحت کند و برای کنکور سـال آینده درس بخواند. مادرم پرستار فوق العاده‌ای بود. بـه قول خود مریم زندگی در کنـار مـادرم از او یک زن زندگی سـاخت. زنی که باید تمام عیار رشـد می‌کـرد و همه جوانب شـخصیتش را پرورش می‌داد. بـرای اولین بار آشپزی می‌کرد، خانه تمیز می‌کرد و مادرم اجازه نمی‌داد بیش از روزی چهار ساعت درس بخواند. همه این قوانین با خانه خودشان فرق داشت ولی مریم دختر خوشـحال و طبیعی شـده بود. ابراز محبـت و مهربانی را از مادرم یـاد گرفت. خاله مهین همیشـه می‌گوید دختـرم را ناگهان از من دزدیدند و یک آدم دیگر تحویلم دادند.

سـال بعد مریم در رشته پزشـکی قبول شد درحالیکه سـرزنده تر و خودمانی تر شـده بود. رابطـه‌اش با مادرم و خانـواده ما آنقدر صمیمی شـده بود که تعطیلات دانشـگاه را کنار مادرم می‌گذرانـد و به همین واسـطه ما هم به همدیگر علاقه‌منـد شـدیم و من دل به دریـا زدم و از او خواستگاری کردم.

حالا هفده سـال از ازدواجمان می‌گذرد. من مهندس پرواز هسـتم و کارم را بـه خوبی انجام می‌دهم. مریم هم مادر یک بچه و پزشـک اطفال است. زندگی روال خوبی دارد و من خوشحالم که زنی به خوبی مریم دارم.... ■

حدود چهار سال است که زندگی ما به همین روال پیش مـی‌رود. مرتب با بچه‌هـا در تماس هستم و هر سال تابستانها به تهران می‌آیند و پیش من هستند و از کلاسهای تابستانی بهره می‌گیرند ولی بقیه سـال با مادرشـان زندگی می‌کنند. اما از چند ماه پیش اصرار به طلاق رسـمی داشت. باورم نمی‌شـد که می‌خواهـد ازدواج کند. بعد برادرش مفصّـل برایم توضیـح داد که مهتاب می‌خواهد بچه‌ها بقیه درسشان را تهران بخوانند و برای کنکور آماده شوند و خودش هم می‌خواهد سـر و سـامان بگیرد. البته نه اینکه کسی را زیر سر داشـته باشـد ولی ترجیح می‌دهد باقیمانده جوانی‌اش را در تنهایی نگذراند. باورش سـخت بود ولی پذیرفتم. حکم طلاق امروز صادر می‌شود و ما رسـماً از هم جدا می‌شـویم. بچه‌ها به تهران آمده‌اند. روحیه‌شان خوب است. مادرشان هم به خواسته‌اش رسیده، فقط نمی‌دانم چرا من اینقدر افسـرده هسـتم. زنی را که سالهاست از دست داده‌ام حالا به طور رسـمی از دست خواهم داد و در عجبم که همین چند خط نوشته که ما را از هم جدا می‌کند چقدر سخت و دردناک است.

برایش آرزوی سعادت می‌کنم. او شاید همسر خوبـی برای من نبود ولی مادر بی‌نظیری اسـت و شاید بتواند مرد دیگری را خوشبخت کند. ■

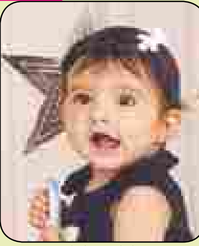
شکوفه های زندگی

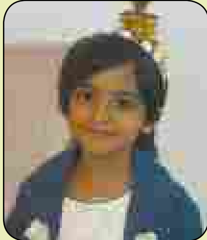

رها جواهری


آندیا رحمانی نژاد

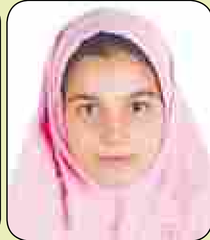


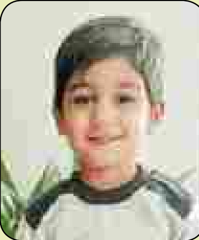
ماهان محسنی

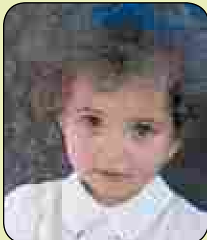

تارا توسلیان

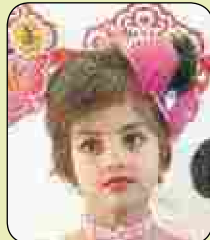

ستایش قهرمانلو


سپیناز رضایی

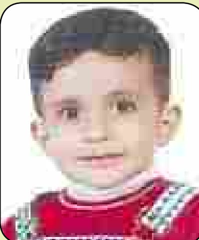

مهناز دعوتی

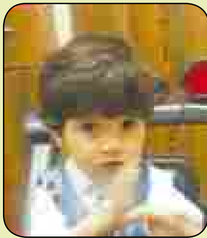

سهیل حاجی عرب


سلما شاهمرادی


سوگند سادات حسینی


محمدمهدی عباسی


معراج بیدقی


عرشیا عباسیان


احمدرضا عباسیان


عسل عرب عامری


علی بیگلو


محمدامین پورجعفرنیا


محسن ربیعی


رضا ربیعی

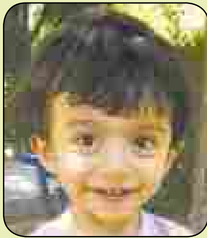

حسنا عباسی


نیکان طالبی


مهرسا ترانه


آیناز شیخ کلخورانی


آیلار شیخ کلخورانی


هستی ملک پور


یسنا سادات حسینی


سارینا سلیمی


شایان مونسی

خدا به زمان نیاز ندارد و هرگز دیر نمی کند

● اسکاول شین

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فرار...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج



"فرار..."نوشته "عباس عابد ساوجی" نویسنده پر تجربه در کار و زندگی و نویسندگی، حاصل باز آفرینی داستانی یک رویداد واقعی است که به لطف قریحه نیرومند و خلاقیّت هنرمندانه این نویسنده پر کار، با شکل و ساختار یک داستان خواندنی و به یاد ماندنی عرضه شده است. "عباس عابد ساوجی" در گستره واقعیتها و تجربه‌های متنوّع عینی و ذهنی‌اش داستان و داستانک می‌نویسد و از یاران و همراهان دیرین اطلاعات هفتگی و مسابقه بزرگ داستان نویسی به شمار می‌رود.

فقر خانواده‌مان به قدری شدید بود که طی سال کفش به پا نداشتم. کهنه‌ترین لباسهای افراد خانواده که به درد نمی‌خورد، توسط مادرم سرهم می‌شد، می‌دوخت و به تن من می‌کرد. پسر همسایه همسن و سال خودم بود. پدرش نظامی دوران طاغوت بود و در شهر خدمت می‌کرد. وقتی مرخصی می‌آمد، چندین جعبه مواد غذایی و خوراکی با انواع پوشاک نو برای خانواده‌اش می‌آورد، بخصوص برای دوست و همکلاس من. دوستم لباس نو و تازه‌اش را می‌پوشید و پُز می‌داد.

عقل او قد نمی‌داد که با این کارش مرا بیچاره می‌کند! با دیدن وضع ظاهری دوستم دلم آشوب می‌شد. در حسرت پوشیدن کفشهای کهنه او می‌سوختم. مدتی می‌شد که یک لنگه گالش پلاستیکی نو در خانه ما پیدا شده بود. چون لنگه نداشت کسی آن را نمی‌پوشید. به اندازه پای من هم نبود. زیر دست و پا افتاده بود و گرد و خاک رویش نشسته بود. هر کس می‌دید لگدی به آن می‌زد و به گوشه‌ای پرتش می‌کرد. دستی به سر و رویش کشیدم و آن را زیر لباسهای مادرم، داخل صندوق چوبی پنهان کردم. به دوستم گفتم "من کفش دارم ولی دوست ندارم کفش نو بپوشم!." دوستم که تعجب کرده بود حرفم را باور نکرد. او را سر صندوق بردم و لنگه کفش را از زیر لباسها بیرون کشیدم و نشان دادم و بعد به تندی آن را گذاشتم سر جایش. دستم را کمی در صندوق جا به جا کردم و همان لنگه را دوباره بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم: "این هم یک لنگه دیگرش. "با مهارت و زیرکی این کار را کردم و او متوجه تک لنگه بودنش نشد.

بعد از آن بود که در مقابل دوستم، حتی به ظاهر، احساس خوبی داشتم. با چنان وضعیت سخت و ناگوار بزرگ می‌شدم. وقتی جسته و گریخته خبرهای اعتراضها و راهپیماییهای انقلابی مردم شهرها به روستای ما رسید، من که در همان سن نوجوانی در حد فهم و درک خودم از رژیم شاه متنفر بودم، یک روز به مادرم گفتم: "عکس شاه را می‌برم وسط میدان روستا، جلو چشم طرفدارهای متعصب شاه آتش می‌زنم تا دلشون کباب و چشمشون کور شه...!"

مادر دستم را گرفت و با گریه گفت:

"این کار و نکن پسرم، اینجا تهران نیست. می‌زنند تو رو می‌کشن، خونت پایمال میشه و من نمی‌دانم چه خاکی توی سرم بریزم...؟" جوان بودم و سر پر شر و شوری داشتم. تازه از تهران برگشته بودم. حال و هوای پایتخت و شور و حال انقلابیگری توی سرم بود. دیده بودم که مردم عکس شاه را زیر پا می‌انداختند و از رویش رد می‌شدند! نه تنها کسی اعتراض نمی‌کرد، بلکه شادی و هلهله هم می‌کردند! اما آنجا در روستا توی بعضی خانه ها، از جمله خانه خودمان عکس شاه را قاب کرده، زده بودند روی دیوار. مادر حریفم نشد.

بدون اینکه به عواقب کار فکر کنم، قاب را برداشتم و از در زدم بیرون. صدای ضجّه و التماس مادرم بیرون حیاط هم شنیده می‌شد.

انتخاب

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه



حسرت و اندوهی پنهان و معصومانه محور و جانمایه مفهومی و به ظاهر بیان ناشدنی داستانک "انتخاب" نوشته نویسنده جوان و نوقلم "بهناز شاهمرادی" است. ایجاز و سادگی روایت و سنجیدگی در کاربرد نظرگاه (زاویه دید) نقطه قوت "انتخاب" است که نشانه‌هایی بارز و نوید بخش از قریحه و استعداد "بهناز شاهمرادی" در آغاز راه و کار داستان نویسی دارد.

"شکوفه" با صدای خانم عسگری دستهای کوچکش را به چشمهایش مالید و به سختی از روی تخت بلند شد. ساعت دیواری بالای در خوابگاه یک ربع به نه را نشان می‌داد. نگاهی به اطرافش کرد، هیچ کس در اتاق نبود. همه به سالن رفته بودند. دیرش شده بود. چند مشت آب روی چشمهای قرمزش ریخت. از شدت اضطراب نتوانسته بود دیشب خوب بخوابد.

موهایش را ساده بافت. کش پاپیونی صورتی را به انتهای موهایش بست. سارافون سفید و سرمه‌ای را که زهرا، دوستش هنگام رفتن از آن جا به او داده بود پوشید. نگاهی به آینه کرد. چشمهای مشکی، صورت سبزه و اندام لاغرش در سارافون گشاد زهرا خود نمایی می‌کرد. یادش آمد خانم عسگری گفته بود "بچه‌ها بهترین لباستون رو بپوشید و با ادب رفتار کنید تا پدر و مادرهایی که میان اینجا انتخابتون کنند." یادآوری این حرفها نگرانش کرد. به طرف کمد رفت و از کشوی وسط

عکس را وسـط میدان جلو چشـم مردم گذاشتم زمیـن و با دو پا رفتم روی آن. قاب از هم پاشـید و شیشـه قاب با صدای بلندی شکست. کبریت را زیر عکس گرفتم، آتش زبانه کشید. تا چند دقیقه چند نفر که انگار مسخ شده بودند، باور نمی کردند چه اتفاقی افتاده. در یک لحظه اثر شـوکی که وارد کـرده بودم از بین رفـت و جماعت ریختند روی سرم. زیر مشت ولگد مردم مانده بودم. تنها کاری که توانسـتم بکنم، دو دستم را حائل سر و صورتم کردم تا صدمه نبیند. فکر نمی کردم بعضی مردم روستا تا این حد نسبت به رژیم شاهنشاهی، تعصب داشته باشند. شاید هم فقط می ترسیدند...

پیر مردی از اهالی روستا به دادم رسید و مانع کشته شدنم شد. مردم از او حرف شنوی داشتند. بدنم را که آش و لاش شده بود از زیر دست و پای آنها بیرون کشـید و گفت: "یا ا... فرار کن، از اینجا برو. دیگه هم این طرفها پیدات نشه. اگه بر گردی خونـت به گردن خودته. تا مامورین ژاندارمری و آدمهای ارباب نیامده‌اند فرار کن برو... "

با سـر و روی زخمی و خونین، کشـان کشان خودم را به خانه رساندم. مادرم به سرو روی خود مـی‌زد و با گریه سـر و روی مرا می‌شسـت و هی تکرار می کرد: "چقـدر بهت گفتم این کارو نکن. تو مگر اینجا نیستی؟ نمی‌دونی نوچه‌های طرفدار رژیم هستند؟ این رفتارها را نمی‌پسندند."

بـدون اینکه از من نظر خواهی کند، سـاکم را آمـاده کرد و گفت: "اگر در زدند باز نکن. ممکنه بیان سـراغت. اینها به این راحتی دست از سرت برنمی دارند. تا شب استراحت کن. هوا که تاریک شـد سـاکت رو بردار و از بیراهه بـرو لب جاده. بر گرد برو شهر تا خیالم از بابت سلامتی تو راحت بشـه."... هوا تاریک بود. ساک به دست با احتیاط می‌رفتـم که به ناگاه چند جوان سـر راهم سـبز شدند.

آنهـا را شـناختم. از دوسـتان قدیـم خودم بودند. شـروع کردند به بدو بیراه گفتن. تحریک می کردند تا عکس العمل نشان بدهم. وقتی دیدند جواب نمی‌دهم، گفتند: "فلان فلان شـده، کارت به جایی رسـیده که عکس شـاه مملکت رو آتش می‌زنی؟" عذر خواستم و توضیح دادم. به گوششان فرو نرفت. چند نفری ریختند روی سـرم و شروع کردند به زدن. نیمه جان شـده بودم هنوز دلشان خنک نشده بود. یکی گفت:

"سرش رو بکنیم زیر آب، کسی متوجه نمیشه کـه ما خفه ش کردیم." کانالـی پر از آب از همان نزدیکی می گذشت. دست و پایم را گرفتند بردند و سـرم را کردند زیر آب! به قدری ضعف داشتم که هیچ عکس العملی از خودم نشان نمی‌دادم. در آخرین لحظات که داشـتم خفه می‌شدم احساس کردم تغییراتی در رفتارشان پیدا شد. دو خانم که برای نماز مغرب به مسـجد رفته بودند، موقع بر گشتن از مسـجد دیده بودند در حال غرق کردن یک نفر هسـتند! بـا داد و فریاد و سـنگ به آنها حمله کردند. به صدای آنها مردم با چوب و چماق آمدند و جوانان را دنبال کردند. از فرصت استفاده کردم و از آنجا دور شـدم و بـه زحمت خودم را به لب جاده رسـاندم. هوا سـرد بود و لباسـهای مـن خیس. در میان مزرعه پنهان شـدم و منتظر خودرویی ماندم که شاید از جاده عبور کند. شبها در شهرهای بزرگ حکومت نظامی بود.

رفـت و آمـد صـورت نمی گرفـت. فقـط خودروهای دولتی و یا باری که مجوز عبور داشتند رفت و آمـد می کردند. اوایل صبـح بود که یک کامیون از راه رسـید. راننـده جوانی قوی هیکل و لوطی منش بود. با دیدن وضع آشـفته من گفت: "چی شـده؟ گر گ بهت حمله کرده؟" گفتم: "فعلا حر کت کن، چند نفر در تعقیبم هستند!" ماجرای آتش زدن عکس شـاه و کتکی که از دوسـتانم خورده بودم و ماجرای خفه شدنم توسط آنها را برایش تعریـف کردم. در پایان گفتم که همین نزدیکی‌ها پاسـگاه ژاندارمری هسـت و اگر با این وضع مرا ببینند، دسـتگیرم می کنند. جوان از وضعی که برایم پیش آمده بود ناراحت شـد گفت: " غلط می کنند دسـتگیرت کنند. مردم مرگ بر شاه میگن، اینا جاوید شاه؟ اگر همچین غلطـی بکنند میرم پنجاه شـصت نفر چماق به دست میارم خلع سلاحشـون می کنیم." گفتم: حالم خوب نیسـت "حال و حوصله ماجراجویی ندارم. منو سـر جـاده پیاده کن" با دلسـوزی گفت: "بنده خدا با این حال میری وسـط راه از پا می‌افتی! باید بریم درمانگاه زخمهات رو ببندند. یک روز خونه ما استراحت کن، حالت که خوب شد هر جا خواستی برو."

به شهر کوچکی در میانه راه رسیدیم. سرم از چند جا شکسته بود. دستها و زانوهایم که آنها روی زمین کشانده بودند، زخم شده بود و از زخـم هایم هنوز خون می آمد. راننده ماجرا را برای پرسنل درمانگاه تعریف کرد. آنها هم به خاطر انقلابی بودنم سنگ تمام گذاشتند، سِرُم به بازویم زدند و همه زخم هایم را با بخیه بستند و پانسـمان کردند، پول هم نگرفتند. سـفارش شـدید کردند که حداقل باید بیسـت و چهار سـاعت اسـتراحت کنم. راننده اصرار داشت برای استراحت به خانه آنها بروم. قبول نکردم. خودم را به خیابان اصلی رسـاندم و در یک مهمانسرا اتاقی گرفتم و خوابیدم. صبح روز بعد احساس کردم حالم خوب شده. دارو و صبحانه خوردم رفتـم گاراژ، پریدم داخل یک اتوبوس تی بی تی و راهی تهران شدم...

آن یک عروسک کهنه را برداشت. این تنها یادگار او از پدر ومادرش بود: یک عروسک بافتنی با کت ودامن آبی، چشـمهایی که با دکمه دوخته شـده بودند ولبخندی زیبا. وقتی عروسـک را در آغوش می‌فشـرد آرامـش وامنیت وجـودش را فرامی گرفت. تصمیم گرفت عروسـک را با خودش ببرد. عروسک را بوسید وبا عجله وقدمهای تند به سمت سـالن رفت. همه بچه‌ها در سالن جمع شده بودند وصدایشان شور وهیجان خاصی را در آنجا به وجود آورده بود، بعضی از آنها شعر می‌خواندند. یک گروه نمایش عروسـکی اجرا کردند وگروهی از پسـرها سرود خواندند.

شکوفه با قد کوتاهش خودش را از میان جمعیت به سـمت جایگاه خانواده‌ها رسـاند وبه آنها سلام کرد ولبخند زد. زنها لپش را می کشـیدند وقربان صدقه‌اش می‌رفتند. شـکوفه حسابی ذوق زده بود وحتم داشت که یکی از آنها او را انتخاب می کند.

کم کم با سخنرانی خانم عسگری جشن داشت به پایانش نزدیک می‌شد. سخنرانی که تمام شد چند تا از پدر ومادرها با مسـؤولان پرورشـگاه صحبـت می کردند. بـه نظر می‌رسـید دو تا از خانواده‌ها دو پسـر ویکی از آنها مهناز، دوست شکوفه، دختر مو بور وچشم آبی را انتخاب کرده بود. خانواده‌هـا کـم کم در حال رفتـن بودند و بچه‌ها باید به اتاقهایشان برمی گشتند. مهناز در کنار مادر وپدر جدیدش می‌خندید و خوشحال بود. شکوفه با موهای پریشـان درحالیکه گیره کشـی صورتی را در مشـتش فشـار می‌داد، با دست دیگر عروسکش را کشان کشان از روی زمین به سمت اتاقش می‌برد، یکی از چشمهای دکمه‌ای عروسک آویزان شـده بود ولبهایش دیگر نمی‌خندید.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانکهایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داسـتانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسـابقه بزرگ داسـتان نویسـی" از طریق Email (پسـت الکترونیـک) مجله اطلاعـات هفتگی بفرسـتید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داسـتانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سـابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شـماره تلفن‌تان بفرسـتید. اگر مایل باشـید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

سوژه

کاش همدیگر را فراموش نمی کردیم

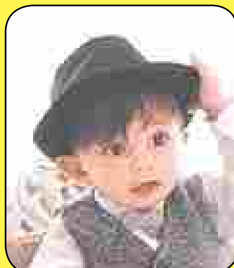


حاجی که صدایش می‌لرزید و کمی عصبی به نظر می‌رسید لعن و نفرین کرد همه کسانی را که به دروغ طعنه و تهمت می‌زنند. بعد قرآن را بلند کرد و قسم خورد که پسرش نه معتاد است و نه خلافی کرده

همه فکر می کردند جمشید معتاد شده... لاغر شده بود و زیر چشمهایش به کبودی می‌زد. حال و رمق هم نداشت. بعد از سه سال که هیچکس خبری از او نداشت حالا با این حال نزار آمده بود.
توی روستا هزار جور داستان سرایی می کردند و آنقدر این حرفها تکرار می‌شد که کم کم همه باور می کردند. حاجی غلام شاه هم که اهل حرف و توضیح و تفسیر نبود. زنش هم از ترس حاجی یک کلمه نمی‌گفت. شاید تنها خانه‌ای در روستا بود که همیشه در و پنجره هایش بسته بود. حاجی نگهبان سایت کاوشگری بود. تقریبا پانزده کیلومتر آن طرفتر داشتند یک شهر باستانی را از زیر خاک در می‌آوردند و حاجی هر روز صبح طلوع نزده سوار موتور گازی‌اش می‌شد و می‌رفت سر کار و تا غروب بر نمی‌گشت. گلاب همسرش هم از خانه بیرون نمی‌زد. اما روستاییها هنوز به این مخفی کاریها و زندگی بسته حاجی و زنش عادت نکرده بودند. دلشان می‌خواست از داخل آن خانه سر در بیاورند ولی نمی‌توانستند. غلام شاه سیزده سالش بود که او را برای کار فرستادند شهر. سالها به ده برنگشت تا اینکه خبر فوت مادرش را شنید و برای مراسم ختم او بود که اولین بار غلام شاه را با قامتی بلند و ریش و سبیل دیدند. قوم و خویش از احوالش پرس و جو کردند و فهمیدند زن گرفته و صاحب یک پسر شده...
باز رفت و نیامد تا ده سال بعد وقتی خبر فوت عمه حکیمه را به او دادند. همان موقع بود که زن و بچه‌اش را هم با خودش آورد و همه دیدند گلاب زن زیبا و کم حرف او و صاحب سه بچه شده...
با عملیات کاوش و شرکت نفت و بندر، کار این دور و برها زیاد شد. حاج غلام شاه هم دست زن و بچه‌اش را گرفت و آمد روستا... مدتی در شرکت نفت کار کرد و بعد هم در سایت کاوش نگهبان شد. پسر بزرگش همراه آنها نیامده بود. دختر هایش هم شوهر کرده بودند. زن و مرد تک و تنها بودند. یک وقتهایی ماشینهایی کنار در خانه شان پارک می کردند. می گفتند ماشین دامادهایش است. برای یکی دو روز می آمدند و می‌رفتند. گلاب هم ماه به ماه حاجی را تنها می گذاشت و می‌رفت پیش دختر هایش. حالا جمشید برگشته بود، با حال و احوالی که همه مطمئن بودند معتاد است.
اما در شهرهای کوچک و روستاها هر چه در و پنجره را ببندی که صدایی و حرفی و حدیثی را نشنوی باز تیزی حرفها از درز در راه باز می کنند و به گوش همه می‌رسند. به گوش حاجی هم رسیده بود. گلاب که دیگر حتی برای خرید نان هم بیرون نمی‌رفت. تا اینکه یک روز در مسجد خبرهایی شد. حاجی بر خلاف روزهای دیگر سر کار نرفته و در صف اول نماز گزارها نشسته بود. نماز ظهر که تمام شد پیشنماز ده نرفت بالای منبر و از حاجی خواست حرفش را بزند. حاجی که صدایش می‌لرزید و کمی عصبی به نظر می‌رسید لعن ونفرین کرد همه کسانی را که به دروغ طعنه و تهمت می‌زنند. بعد قرآن را بلند کرد و قسم خورد که پسرش نه معتاد است و نه خلافی کرده. او بیماری گرفته که هنوز هم تشخیص داده نشده و دکترها امید دارند با داروهایی که داده‌اند بهتر شود. بعد گلایه کرد، مردم ده به جای اینکه برای سلامتی پسرم دعا کنند به او تهمت اعتیاد را زده‌اند. به هر کس هم می گوید پسرش مریض است کسی باور نمی کند...
مدارک پزشکی جمشید را با دستش بالا گرفت و گفت ببینید چقدر آزمایش و عکس داده است و هنوز تشخیص دقیقی نداده‌اند...
آن روز همه مردم در مسجد شرمنده رفتارهای خودشان شدند و همه سعی کردند از حاجی طلب آمرزش کنند.
سه ماه بعد جمشید راهی بیمارستان شد و وجود یک تومور مغزی را در سر او تشخیص دادند. درمانش پرهزینه بود اما همان روستایی هایی که زمانی در حقش جفا کرده بودند تصمیم گرفتند پولهایشان را روی هم بگذارند و برای درمان جمشید آستین بالا زدند.
از این داستان ده پانزده سالی می گذرد. حالا روستای ما به بخش تبدیل شده... خانه ها نوسازی شده‌اند و دیگر حال و هوای روستا را ندارد. دیگر مردم کمتر در زندگی هم سرک می کشند و از آن بدتر، کمتر به داد هم می‌رسند. حالا دیگر کسی برای درمان بچه همسایه‌اش آستین بالا نمی‌زند. دلم برای همان روزهایی که زندگی همه ما روشن و واضح بود تنگ شده. کاش با شلوغ شدن شهرها همسایه‌ها همدیگر را فراموش نمی کردند....

شکوفه های زندگی


یسنا آرنجین


علیرضا خامئی


سروین علی یزدی


محمد کمیل حیدری


محمد صدرا حیدری

اهمیت زکات در اسلام

زکات به چه معناست و چرا در قرآن بیشتر به زکات تأکید شده تا به خمس که شرایط عمومی تری دارد؟ آیا به این دلیل است که معنای زکات چیزی غیر از آن است که تا به حال می‌دانستیم؟ اگر بگوییم در آن زمان، زکات نسبت به خمس عمومی تر بوده، پس این حقیقت که آیات قرآن برای تمامی دوران‌ها است از بین می‌رود! آیا اگر در قرآن بیان می‌شود "مؤمن واقعی کسی است که در حال رکوع زکات می‌دهد، پس کسانی که در حال رکوع زکات نمی‌دهند"؛ یعنی همه به جز حضرت علی(ع) مؤمن نیستند؟ از کجا مشخص می‌شود که آن انگشتر اهدایی همان مالی بوده که زکات نام گرفته در حالی که زکات به آن معنایی که ما می‌شناسیم، باید محاسبه و بعد پرداخت شود، پس چطور دقیقاً همان انگشتر، زکات مال شده است؟ چرا خمس یا قسمتی از آن نشده است؟

پاسخ اجمالی

"زکات" در لغـت، بـه دو معنا آمده اسـت: يكي رشـد و نموّ و ديگري پاكـي. كلمه "زكات" به سـهمی اطلاق می‌شود که انسان مؤمن از مال خود خارج می کند و به فقرا می‌دهد، به این دلیل است که در پرداخت آن، امید رشد و افزایش مال همراه با خیرات و بر کات را دارد، و موجب تز کیه و پاكي روح پرداخت کننده می‌شود.

معنـاي زكات بـه كار رفتـه در آيات قرآن گسترده است، در حالي که معناي خمس يک چيز بیشتر نیسـت. آیاتی که درباره زکات در قرآن کریم آمده اسـت، همه مربـوط به زکات واجب اصطلاحـی فقهی نیسـت؛ بلکـه زکات با معانی متفـاوت و همـراه با عناوين مختلف ذكر شـده است؛ مانند زکات واجب، زکات به معنای انفاق و صدقه مستحبی، زکات به معناي پاكي. اگرچه اکثـر آیات مربوط به زکات در مورد زکات مال اعم از واجب یا مستحب، است. همچنین باید در نظر داشت که در صدر اسلام "زکات" در معناي لغوي (انفاق مال) به کار می‌رفته، نه در خصوص زکات واجب.امـا باید دانسـت کـه هر کدام از این دو منبع اقتصادی و عبادی جامعه اسـلامی، جایـگاه ویژه خود را دارند و بر اسـاس مصلحتها و منفعتهایـی در مواردی واجـب و در مواردی مستحب قرار داده شده‌اند.

زکات در قرآن

در قـرآن کریـم؛ آمـدن "زكات" در کنار "صلات" نشـان آن اسـت که رابطه با خداوند متعال از طریق نماز حاصل شده و رابطه با مخلوق خداوند از راه اداي زکات برقرار می‌شود. همراهي اين دو به جهت اهمیت ویژه آنهاسـت؛ زيرا نماز در آیات قرآن کریم و روایات اسـلامي از جايگاه خاصي برخوردار است و زکات نیز در دین اسلام در بُعـد اقتصادي و اجتماعي و... بسـيار اهمیت دارد و ذکر زکات در کنار نماز نشـانه جامعیت اسلام و همه جانبه‌نگري اين دين مقدس است.

در حقيقـت زكات در لغـت، مخصوصاً اگر در کنـار نماز قرار گیرد، بـه معناي انفاق مال در راه خدا و مرادف آن اسـت، همان‌طور که همین مطلـب از آیاتـي که احوال پیامبران گذشـته را حکایت می کنند به خوبي استفاده می‌شود، مانند ایـن آیه که در باره حضرت ابراهیم و اسـحاق و يعقوب می‌فرماید: **"وَ أَوْحَيْنا إِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْراتِ وَ إِقامَ الصَّلاةِ وَ إِيتاءَ الزَّكاةِ"** و راجع به حضرت اسماعیل می‌فرماید: **"وَ كانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلاةِ وَ الزَّكاةِ وَ كانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا"** و درباره حضرت عیسـي(ع) در گهـواره می‌فرمایـد: **"وَ أَوْصاني بِالصَّلاةِ وَ الزَّكاةِ ما دُمْتُ حَيًّا"**. ناگفته پیداسـت که در شـریعت ابراهیم و یعقوب و اسـماعیل و عیسـي(ع) زکات بـه آن معنايي که در اسـلام اسـت، نبود. در قـرآن کریم با اینکـه پرداخت زکات بـه عنـوان يک واجب مالي مـورد تأکید قرار گرفته، اما به طور مشخص موارد وجوب آن معیّن نشـده است و موارد وجوب آن در روایات بیان شده است.

مقایسه زکات با خمس

پرداخـت زکات و خمـس و ديگر انفاق‌هاي واجب و مستحب، از تکالیف اقتصادی مسلمانان اسـت و اداي ایـن وظایف مالی، افـزون بر آثار سـازنده اخلاقي، نقش مهمي در توزیع و تعدیل ثروت میـان افـراد جامعه و برقـراري عدالت اجتماعـي دارند. اما هر کـدام از خمس و زکات از جهت موارد تعلّق، شـرایط وجوب و مصرف با هم تفاوت دارند.

در فقـه اسـلامي، "خمس" عبارت اسـت از یک پنجم اموال انسـان که باید از درآمد و مازاد بر مخارج خود با شـروط خاصي که در فقه بیان شـده، پرداخت شود و آن حقّي است که خداوند بـراي پیامبر اکرم(ص) و امـام معصوم(ع) قرار داده تا مسـتمندان از خانـدان آن بزرگواران به جاي زکات مصرف و نیازمندی‌هاي خود را با آن تأمین کنند. خمس به دو قسـم تقسـیم می‌شود: نیمي از آن، سـهم امام(ع) اسـت که باید توسط حاکم اسلامي در مصالح اسلام و مسلمانان هزینه شود و نیم دیگر آن، سهم سادات است. خمس به مواردی با شرایط ویژه تعلّق می گیرد.

در فقه اسـلامي، زکات عبارت است از: حقّ واجبي که به بخشـي از امـوال برخی افراد غنيّ و ثروتمند جامعـه تعلق می گیرد و باید به نفع فقرا بـراي صرف در مصالح عمومي پرداخت شـود. اغنیا با دادن زکات، از صفات زشتي مانند حرص و بخل (تا اندازه‌اي) پاک می‌شـوند و اموالشان نیز با خیر و برکت دنيوي و اخروي، رشد و نموّ خواهد کـرد. همچنین از دیدگاه فقها، اصل وجوب زکات از ضروریات و ارکان دین مقدس اسلام است.

آثار زکات

زکات دارای آثار زیادی اسـت؛ مانند این که امام علی(ع) به نقل از پیامبر اکرم(ص) می‌فرماید: "زکات، پُل اسلام اسـت و هر کس آن‌را بپردازد از پُل عبور کـرده و هر کس آن‌را نپردازد در زیر آن پُل زندانی می‌شود، و زکات خشم پروردگار را فرو می‌نشاند".



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: آیا فرزند طلبه‌ای که واجب‌النفقه پدر است تنها برای تهیه کتابهای مربوطه می‌تواند از زکات مال پدر اسـتفاده کند یا شـامل مـوارد دیگر هم می‌شود؟

پاسخ: نمی‌توان چیزی از زکات را بابت مخارج زندگی به آنها داد ولی برای مایحتاجی که تأمین آن بر پدر واجب نیست اشکال ندارد و اختصاص به کتاب ندارد.

سـؤال: زکات محصولی کـه آبیاری آن با پمپ از رودخانه انجام می‌شـود آیا عشـر اسـت یا نصف عشر؟

پاسـخ: ملحـق به آبیـاری با دلو و یک بیسـتم است.

سـؤال: آيا سكه بهار آزادي در صورت رسيدن به حدّ نصاب، زكات دارد يا خير؟

پاسـخ: اگر سكه بهار آزادي در موقعيت كنوني سـكه رايج معاملي محسـوب نمي‌شود، زكات ندارد.

سؤال: آيا به آرد گندم زكات تعلق مي گيرد؟

پاسـخ: اگر گنـدم متعلق زكات شـده و تأديه نكرده‌اند زكات به آرد آن تعلق دارد.

سـؤال: آيا براي متعلقات زكات مثل شـتر، گاو و گوسـفند معادلي امروزي مثل خودرو مي توان در نظر گرفت؟

پاسـخ: اموال زَكَوي عناوين خاص به خودشان را دارنـد كه معادل ندارد و زكات به خود اموال زَكوي تعلّق مي گيرد، نه به معادل آن.

پاداش جهاد، بزرگترین پاداش است
امام علی(ع)

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

موتور آبی



حتما شما هم در کودکی حداقل یک بار سعی کردید با فشار آب شلنگ اشیا را جابجا یا بطری آب را به هوا پرتاب کنید. اما این بار یک بدلکار به نام "فرانکو گیسی" همین تکنیک را برای ساخت یک موتور آبی خانگی اعمال کرد و از آن برای حرکت دادن موتورسیکلت خود استفاده کرد. او حتی برای بهینه بودن این طرح، آب باران را درون یک مخزن جمع می کند و توانست در پیست موتورسواری نتیجه خوبی هم به دست آورد. او توانست سوار بر موتورسیکلت خاص خود به سرعت ۲۶۱ کیلومتر در ساعت هم دست پیدا کند، همچنین شتاب اولیه آن به حدی بود که تنها در عرض ۵۵ صدم ثانیه سرعتش از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت رسید! او در وب سایت خود گفته که هدفش ساخت وسایل جدید از مواد بازیافتی در گاراژش و همچنین شکستن رکوردهای سرعت و دقت است! آزمایش اولیه این موتور آبی شوکه کننده بود و او هر قدر شتاب بیشتری به خود می‌دید بیش از پیش به اختراعش ایمان می‌آورد. سرعت به قدری بود که او در ۸۵۲ میلی ثانیه، یعنی حتی کمتر از یک ثانیه، مسافت ۲۰ متر را طی کرد و این برای وسیله‌ای که فقط با فشار آب حرکت می کند خارق العاده است. این اولین بار نیست که آقای گیسی رکوردشکنی می کند. او در سال ۲۰۱۴ توانست رکورد سرعت حرکت با دوچرخه را نیز بشکند. او با بستن یک موتور موشکی دست ساز به دوچرخه‌اش در ۴.۸ ثانیه سرعتش را به ۳۳۳ کیلومتر بر ساعت رساند. این دوچرخه که توسط یکی از دوستانش طراحی شده بود خیلی زود به موشکی که پدال داشت مشهور شد! او همچنان به دنبال سرمایه گذاران بیشتری است تا بتواند وسایلی قوی تر، شاخص تر و سریعتری بسازد و چند پروژه حیرت انگیز در دست دارد که امیدوار است بتواند به واقعیت تبدیل کند. شعارش او این است: "کافی بودن هیچ وقت کافی نیست!".

کولر رایگان



شرکتی در دهلی نو یک وسیله تصفیه و خنک کننده هوای جالب ساخته است که بدون نیاز به انرژی برق می‌تواند با گرمای طاقت فرسای کشور هند مبارزه کند. این وسیله که اولین نسخه آن به سفارش شرکت الکترونیک DEKI ساخته شده است، از ابتدایی ترین اصول معماری و با طراحی هنرمندانه با صرف کمترین هزینه، هوای گرم محیط اطرافش را خنک می کند. این وسیله که شبیه یک کندوی زنبور است، از لوله‌های استوانه‌ای و کوتاهی تشکیل شده است که از جنس سفال هستند و روی هم دیگر چیده شده‌اند. پایه و اساس خنک کردن هوا در این وسیله استفاده از تبخیر سطحی آب است. با وجود ظاهر ساده‌ای که دارد، ابعاد و شکل این سازه با محاسبات دقیق و ترکیب فیزیک اشیا و طراحیهای مدرن به دست آمده است. جریان آب کمی روی این لوله‌های سفالی وجود دارد، تنها به اندازه‌ای که در روز یک بار یا دوبار آنها را مرطوب کند. لوله‌های سفالی که خیس شده اند، گرمای خود را به آب می‌دهند و باعث بخار شدن آنها می‌شوند. به این ترتیب لوله‌های سفالی همواره خنک هستند. همچنین شیب اعمال شده در دیوار درونی لوله باعث به وجود آمدن جریان هوا از داخل آنها به یک سمت می‌شود و در نتیجه هوای عبوری از میان آنها خنک می‌شود. حتی نمای ریزش آب از روی این سازه به درون حوضچه پایین آن نیز یک آب نمای زیبا را تشکیل داده است. عملکرد واقعی دستگاه در داخل فضای کارخانه نیز به دقت مورد بررسی قرار گرفت و توانست به خوبی در پاکسازی و خنک کردن فضای داخل کارخانه موثر باشد. این درحالی است که در نگاه کلی تنها هزینه‌ای که این وسیله دارد، انرژی الکتریکی کمی است که موتور آب کوچک آن برای حفظ جریان آب لازم دارد. شکل و طول لوله‌ها بنابر سلیقه مشتریان و البته میزان گرمای هوای منطقه قابل تغییر است و حتی وزش باد به بهتر شدن عملکرد آن نیز کمک می کند.

غذا برای همه



"فروشگاه رایگان" نام سازمانی خیرخواهانه و فروشگاهی در شهر ولینگتون در نیوزلند است که با ارائه غذا و میوه رایگان به مردم، علاوه بر کمک به نیازمندان با هدر رفتن غذا نیز مبارزه می کند. این طرح که در ابتدا در سال ۲۰۱۰ به عنوان یک آزمایش ۲ هفته‌ای آغاز شد، اکنون به یک فروشگاه بزرگ و دائمی تبدیل شده و قفسه‌های آن از غذاها و میوه‌هایی پر شده است که نانوایی‌ها و سوپرمارکتها به آنها داده‌اند. آنها غذاهای اضافه‌ای را که لازم نداشتند یا نمی‌توانستند بفروشند به این موسسه اهدا می کردند. اینها مواد غذایی بودند که اگر دوباره توزیع نمی‌شدند، خیلی زود از بین می‌رفتند و حالا این فروشگاه رایگان توانسته ارزش خود را در سالهای اخیر به همگان ثابت کند. یکی از موسسان این فروشگاه به نام "بنجامین جانسون" بیان کرد که هیچ شرایطی برای افرادی که وارد این فروشگاه می‌شوند وجود ندارد. برای میزان برداشت آنها از فروشگاه هم هیچ معیاری نیست. هر فردی به هر دلیلی می‌تواند بیاید و هر چه نیاز دارد بردارد. البته باید بدانید که غذای دور ریخته شده یکی از معضلات نیوزلند است و مردم نیوزلند هر ساله نزدیک به ۱۲۰ میلیون کیلوگرم غذا را که حدود ۶۲۵ میلیون دلار ارزش دارند دور می‌ریزند. بررسی‌ها نشان می‌دهد که این رقم برای کل جهان نزدیک به ۱/۳ میلیارد تن در هر سال است. این در حالی است که در بسیاری از کشورهای جهان مردمی وجود دارند که از گرسنگی در حال مرگ هستند. آقای جانسون افزود: "ما روی استفاده درست از این حجم غذای دورریز متمرکز شدیم و دیدیم که بسیاری از غذاهای دورریخته شده در شرایط کاملا خوب و مناسبی برای استفاده هستند و در عین حال مردم در برخی مناطق از گرسنگی رنج می‌برند. ما سعی داریم این فاصله را از بین ببریم و زنجیره غذایی را کامل کنیم و بتوانیم ارتباط درستی بین این دو گروه برقرار کنیم". به این ترتیب هر ساله حدود یک میلیون دلار غذا را از هدر رفتن نجات داده و به دست مردم نیازمند می‌رسانیم.

ازدواج بعد از ۵۰ سال

این مرد اجازه نداد که سرطان مانع رسیدن او به معشوق همیشگی‌اش شود. استفن والبرت در سال ۱۹۶۲ یک افسر نیروی دریایی بود و به جزیره ترینیداد اعزام شده بود که با جنیفر میرینک آشنا شد. استفن ۱۸ ساله بود که عاشق جنیفر شد اما عشق آنها خیلی زود به جدایی انجامید چون ۲ سال بعد ماموریت استفن در نیروی دریایی تمام شد و مجبور بود به کشورش برگردد. آنها خیلی تلاش کردند ارتباط شان را حفظ کنند اما به دلایلی موفق نشدند. استفن در مورد آن زمان می‌گوید: "ما جوان بودیم. من در شیکاگو زندگی می‌کردم و پدر و مادر او می‌خواستند جنیفر در انگلستان تحصیل کند. من پول کافی برای نگهداری و تامین هزینه‌های او نداشتم". پس استفن یک نشان ارتشی خود را به جنیفر داد و از او خواست تا وقتی که بتوانند دوباره با یکدیگر ملاقات کنند آن را نزد خود نگه دارد. این آخرین باری بود که استفن و جنیفر همدیگر را دیدند تا اینکه با گذشت زمان زندگیشان تغییر کرد و هر دو ازدواج کردند و بچه دار شدند. استفن یک پسر و جنیفر دو پسر داشت. اما در سال ۲۰۱۴ هر دوی آنها همسرانشان را از دست دادند. در سال ۲۰۱۵ استفن از خواهرش خواست که برای پیدا کردن جنیفر از طریق شبکه‌های اجتماعی به او کمک کند. استفن می‌گوید: "همیشه شعله‌ای از عشق و علاقه به جنیفر از همان روز اول در قلبم مانده بود. انگار سرنوشت در را به روی ما باز کرد"؛ چون خواهرش توانست جنیفر را پیدا کند! آنها از طریق ایمیل و تلفن با هم تماس گرفتند و بالاخره یک روز در تورنتو یکدیگر را ملاقات کردند. در حالی که جنیفر نشان ارتشی استفن را نگه داشته بود و وقتی استفن آن را دید نزدیک بود از شدت خوشحالی از هوش برود. او همان روز از جنیفر خواستگاری کرد و بالاخره این زوج عاشق توانستند بعد از ۵۰ سال با هم ازدواج کنند. اما قبل از مراسم ازدواجشان، پزشکان گفتند که استفن به سرطان مبتلا شده است ولی حتی سرطان نیز مانع جنیفر نشد و او تمام تزیینات و دکورهای مراسم عروسی را به سالنی که بیمارستان در اختیارشان گذاشته بود آورد و در همان سالن مراسم عروسی شان را برگزار کردند.

کوآلای خوش شانس

این کوالای خوش شانس توانست در حالی که پشت چرخ یک کامیون گیر افتاده بود از سفر ۱۶ کیلومتری جان سالم به در ببرد. این کوالا وقتی کامیون کنار جاده‌ای در استرالیا پارک شده بود به پشت چرخ آن رفت و دور میله‌ها جا خوش کرد. اما وقتی راننده کامیون را روشن و شروع به حرکت کرد فرصتی برای فرار پیدا نکرد و مجبور شد همانجا بماند. راننده کامیون نیز چندین کیلومتر راه را طی کرده بود که حس کرد صدایی می‌شنود و وقتی ایستاد متوجه شد صدای جیغ زدن حیوانی از زیر کامیون به گوش می‌رسد. "جین بریستر" فورا از کامیون خارج شده و اطراف را بررسی کرد و در نهایت کوالای بیچاره را پشت چرخ پیدا می‌کند. خوشبختانه کوالا زنده بود اما به گفته جین، بوی موهای سوخته‌اش به مشام می‌رسید و حیوان بیچاره مجبور بوده گرمای طاقت فرسایی را تحمل کند. او بلافاصله با ماموران نجات تماس می‌گیرد. ماموران هم مجبور شدند برای خارج کردن کوالا چرخ کامیون را باز کنند و وقتی او را معاینه کردند متوجه شدند که یک کوالای مادر است اما هیچ اثری از بچه‌اش پیدا نکردند. جین دو روز تمام منطقه را جستجو کرد اما نتوانست اثری از بچه کوالا پیدا کند و بعد از اینکه چند روز کوالای مادر نگهداری کرد و به او غذا داد، او را در یک جنگل رها کرد تا به طبیعت باز گردد.

آئودی خودران



شرکت خودروسازی آئودی به شدت در حال کار روی اتومبیلهای هوشمند خودران است که بدون نیاز به راننده حرکت و رفت و آمدهای روزانه را دگرگون می‌کنند. این شرکت در نمایشگاه خودروی هفته گذشته در فرانکفورت از دو طرح جدید رونمایی کرد که از فناوری تکنولوژی رانندگی خودکار سطح ۴ و ۵ استفاده می‌کنند. طرح اول که "آیکون" نام داشت یک خودروی الکتریک زیبای ۴ درب با قابلیت طی مسافت ۸۰۴ کیلومتر در هر بار شارژ کامل بود. آیکون یک خودروی بزرگ با طول ۵/۵ متر است و آئودی اعلام کرده که طراحی به کار رفته در آن همچون طراحی‌هایی است که خودروهای آینده خواهند داشت. بدنه‌هایی که چرخها کمی از آن بیرون زده‌اند و دیگر نیازی به اختصاص فضای زیادی برای موتور وجود ندارد و از فضای داخل بدنه تا حد امکان برای افزایش فضای داخل اتاقک استفاده شده است. از ویژگیهای جالب آیکون، امکان نمایش اطلاعات و تصاویر در سطح بیرونی بدنه خودرو است تا عابران پیاده یا دوچرخه سواران را از خطرها و موقعیتهای پیش رو آگاه کند. صندلی هر چهار سرنشین قابلیت تنظیمات بسیاری را برای تامین راحتی آنها دارد. آئودی آیکون از ۴ موتور الکتریک بهره می‌برد که قدرتی برابر ۳۴۹ اسب بخار تولید می‌کنند و باتری‌اش نیز در نیم ساعت تا ۸۰ درصد شارژ می‌شود. طرح دوم "ایلین" نام داشت و چند ماه قبل نیز با اسم E-Tron رونمایی شده بود و از نظر ظاهر بیرونی، خودرو تفاوت چندانی با طرح اصلی پیشین خود ندارد اما آئودی از تکنولوژی رانندگی خودکار سطح ۴ در آن استفاده کرده است. این خودرو به سیستم رانندگی خودکار در بزرگراه نیز مجهز شده است که می‌تواند خودرو را بین سرعت ۵۹ تا ۱۲۸ کیلومتر در ساعت کنترل کند. آئودی در خصوص برنامه تولید مدل آیکون هیچ اطلاعاتی ارائه نکرده اما تولید مدل ایلین احتمالا در حال انجام است و انتظار می‌رود در سال ۲۰۱۹ وارد بازار شود.


زنده یاد سیروس گنجوی

دونده‌ای که پا نداشت!!

یک شب وقتی برادرم به خانه آمد، داستانی برایم تعریف کرد که از شنیدنش بدجوری تولب رفتم. داستان، مربوط به پیرمرد بیماری بود که به خاطر نداشتن مخارج بیمارستان، از بستری شدن محروم شده بود. برادرم ماجرا را این طور تعریف کرد: همین که خواستم سوار اتومبیل خود بشوم که در نزدیکی بیمارستان پارک کرده بودم ناگهان پیرمردی جلوی راهم سبز شد. ظاهراً نقص عضو داشت و با چوب زیر بغل حرکت می کرد. به زحمت خود را به کنار اتومبیل رساند. فکر کردم می‌خواهد او را سوار کنم. در اتومبیل را برایش باز کردم، اما سوار نشد. تمام بدنش می‌لرزید و گردنش را نمی‌توانست راست نگه دارد. دستان لرزانش را به لبه صندلی جلو گیر داد و در همان حال، زاری کنان چند بار پیاپی، سرش را به داشبورد اتومبیل کوفت. پرسیدم: پدر جان چه شده؟ چرا همچین می کنی؟

سرش را بلند کرد و درحالیکه گردنش همچنان کج مانده بود گفت:

ـ آقا جان، می‌خواستی چه بشود؟ بدبخت تر از من توی این دنیا پیدا نمی‌شود. حتی نمی‌توانم سوار ماشین شما بشوم. فایده این زندگی چیست؟ بهتر است بمیرم و این روزهای فلاکت بار را نبینم!

سپس سر درد دلش باز شد و ناله کنان افزود:

ـ برای عمل جراحی از شیراز به تهران آمده‌ام تا در بیمارستان بستری شوم. امروز بعدازظهر، یک تاکسی مسافرکش مرا به این بیمارستان آورد. پیاده شدم تا پرس و جو کنم. کیف خود را داخل تاکسی گذاشته بودم. وقتی برگشتم دیدم راننده، دار و ندار مرا برداشته فرار کرده است! حالا بیمارستان می گوید تا پول ندهی تو را نمی‌خوابانیم. هرچه به آنها التماس و درخواست می کنم که من آبرو دارم، از فامیل بزرگی هستم مرا بخوابانید بعداً پولش را خانواده‌ام از شیراز برایتان می‌فرستند قبول نمی کنند...حالا مستاصل مانده‌ام، نمی‌دانم چه کار کنم. می‌خواهم برگردم شیراز پول بیاورم، اما حتی کرایه برگشت ندارم.

پرسیدم: کرایه‌اش چقدر می‌شود؟

گفت: ۹۰۰ تومان(ماجرا مربوط به سالها قبل است)دلم به حالش سوخته بود و مایل بودم کمکش کنم، از این رو گفتم: خب، اگر مشکل شما با این مبلغ حل می‌شود، من این پول را به شما می‌دهم.

درحالیکه قادر نبود گردنش را راست کند، مرا دعا کرد و با اصرار تمام خواست حساب بانکی خود را به او بدهم تا به محض رسیدن به شیراز، این پول را حواله کند. من که مایل بودم در راه خدا کمکی به این بنده خدا کرده باشم، طفره رفتم و گفتم:

ـ مهم نیست، انشاءالله بقیه کارها هم درست می‌شود. اما او برآشفت و با اندکی تغیّر گفت:

ـ آقای عزیز، من گدا نیستم. ما آبرو داریم. در شیراز، صاحب کلی ملک و املاک و اسم و رسم هستیم. همین جوری از کسی پول قبول نمی کنیم!

بنا به اصرار او، سرانجام شماره حساب بانکی خود را نوشتم و به دستش دادم و او همان طور که می‌لرزید و به سختی تعادل خود را حفظ می کرد، پول را از من گرفت و سپس انگار که مطلبی به خاطرش رسیده باشد گفت: آقای محترم، امیدوارم از جوانی‌ات خیر ببینی. حالا که این آقایی را در حق من کردید، اگر امکان دارد یک لطف دیگر هم بکنید. من این همه راه را از شیراز به اینجا آمده‌ام، چون می‌ترسم نوبت من در بیمارستان از بین برود، می‌خواستم علی الحساب، بیعانه‌ای به آنها بدهم تا نوبتم محفوظ بماند. اگر برایتان مقدور است ۱۰،۰۰۰ تومان هم به من لطف کنید که کار خود را جلو بیندازم. به محض رسیدن به شیراز، همه پول شما را یکجا حواله خواهم کرد.

این مرد مفلوک، جوری با احساس سخن می‌گفت که حتی یک درصد شک نکردم که ممکن است حرفهایش راست نباشد. موجودی جیب خود را شمردم ۷۰۰۰ تومان بود. او گفت:

ـ اشکالی ندارد. همین مبلغ کافی است. آنها را راضی می کنم که اسم مرا در نوبت بگذارند.

سپس درحالیکه با صدای بلند مرا دعا می کرد، به زحمت خود را از اتومبیل کنار کشید و گفت:

ـ به محض رسیدن به شیراز، پول را به حساب بانکی شما واریز خواهم کرد!

در پی این سخن، با چوب زیربغل، و بدنی لرزان به سوی بیمارستان رفت. من هم اتومبیل را روشن کردم و به سوی خانه حرکت کردم. در طول راه، همه‌اش به این مرد درمانده فکر می کردم. از این وضع اسفبار متاثر شدم. کاش می‌توانستم مخارج بیمارستان او را بپردازم!

***

مدتی از این واقعه گذشت، اما از پول خبری نشد. این موضوع را به برادرم یادآوری کردم. او در پاسخ گفت: "من این کار را به خاطر رضای خدا کردم. انتظار عوض ندارم."

من هم در دل، احساسات بشر دوستانه او را تحسین کردم اما به خوبی می‌دانستم که برادرم در عین حال، با هر گونه نادرستی سخت مخالف است. در آن صورت، به موجود بی‌رحم و بی گذشتی بدل می‌شود که ۱۸۰ درجه با طبیعت مهربان و دلسوز او تفاوت دارد! و سرانجام چنین لحظه‌ای فرا رسید. حدود دو ماه بعد بود. من در کنار برادرم، درون اتومبیل او نشسته بودم. می‌خواستیم کاغذ دیواری بخریم. ناگهان در گوشه خیابان چشمم به پیرمرد معلولی افتاد که چوب زیربغل داشت و درحالیکه تمام بدنش می‌لرزید سرگرم گفت‌وگو با مردی بود که داشت در اتومبیل خود را باز می کرد. یاد خاطره‌ای افتادم که برایم تعریف کرده بود. به شوخی از برادرم پرسیدم آیا پیرمردی که داستانش را برایم تعریف کردی همین شخص نیست؟

برادرم با دیدن او از سرعت اتومبیل کاست، بعد دیوانه وار روی ترمز زد و گفت:

ـ آره خودشه! داره بنده خدای دیگری رو خام می کنه. همین جا بشین، الان برمی گردم.

سپس با حالتی برآشفته از اتومبیل پیاده شد تا این شیّاد مفلوک را تحویل پلیس بدهد. اما در این هنگام، واقعه عجیبی رخ داد. پیرمرد، همین که از دور چشمش به برادرم افتاد، انگار که جن دیده باشد یک باره چوب زیر بغل خود را رها کرد و با یک جست، از روی جوی آب پرید و مثل قرقی پا به فرار گذاشت!

برادرم هم به دنبالش. حالا ندو کی بدو!

درحالیکه خنده‌ام گرفته بود، از اتومبیل پیاده شدم و خود را به راننده‌ای که قرار بود نقش طعمه را بازی کند رساندم. او هم هاج و واج به این منظره می‌نگریست! تازه فهمیدیم این پیرمرد مفلوک نه تنها نقص عضو نداشت، بلکه دونده چالاکی هم بود که در آن سن و سال از او بعید می‌نمود! از این گذشته به راستی هنرپیشه قابلی بود که با چنان مهارتی می‌توانست تمام اعضای بدنش را به رعشه درآورد و گردن خود را با استادی تمام، کج نگاه دارد! این شیّاد به ظاهر مفلوک، با این نمایش تأثّر انگیز حس ترحّم رانندگان را برمی‌انگیخت و با این ترفند، آنان را سرکیسه می کرد!...دقایقی بعد، برادرم نفس زنان و با دست خالی بازگشت.

هرچند نتوانست او را گیر بیندازد، اما چندی بعد، در روزنامه خواندیم که این دونده بی‌پا! به چنگ ماموران نیروی انتظامی افتاده است!

روزنامه افزوده بود: این قبیل افراد، سبب بی‌اعتمادی عمومی می‌شوند و باعث می‌شوند که اشخاص نیکوکار، در یاری رساندن به افراد واقعا نیازمند، دچار تردید شوند!



افعی‌های مسافر پیدا شدند



ماموران بازرسی در یکی از ایستگاههای قطار در شرق چین با دیدن مارهای افعی در چمدان یک مسافر شوکه شدند.



ماموران در حین تفتیش چمدان این مرد ۵۰ مار افعی زنده را پیدا کردند. او از استان "ژی جیانگ" عازم خانه‌اش در شهر "گوانگ ژو" در جنوب چین بود و قصد داشت از زهر این مارها برای درمان بیماری‌ها استفاده کند. او که حدود ۵۰ سال داشت، گفت: از شهر خود عازم شرق چین شدم تا حدود ۴ کیلوگرم مار خریداری کنم. اما به دلیل غیر قانونی بودن تجارت و خرید و فروش مارهای سمی در چین برای بازجویی به پلیس تحویل داده شدم.
گفتنی است؛ در سال ۲۰۱۳ نیز یک زن چینی هنگامی که قصد داشت از زهر یک مار در طب سنتی استفاده کند، مورد حمله مار قرار گرفت و بلافاصله کارش به بیمارستان کشید.

قتل دوست توسط دوستان



چهار پسر جوان پس از قتل دوست صمیمی‌شان با ضربه‌های ساطور و چاقو، او را به آتش کشیدند و از تمام این اقدامات خود فیلم گرفتند.

سوم مهر امسال، یکی از چوپان‌های مهاباد با جسدی سوخته کنار جاده روبه‌رو شد و این ماجرا را به پلیس خبر داد.
همزمان خانواده‌ای نیز با مراجعه به کلانتری از مفقود شدن پسر ۱۹ ساله‌شان به نام صادق خبر دادند.
بنابراین پس از تشخیص هویت مشخص شد، جسد سوخته متعلق به صادق است. با کشف این سرنخ، بازداشت متهمان به جریان افتاد و آنها در عرض ۲۴ ساعت از سوی پلیس دستگیر شدند.
همزمان با دستگیری متهمان، فیلمی از گوشی یکی از آنها به دست آمد که در آن متهمان از صحنه قتل و آتش زدن مقتول فیلم گرفته بودند. طوری که بنا به گفته یکی از آشنایان صادق؛ فیلم خیلی فجیع است و نمی‌توان به راحتی به آن نگاه کرد. ثانیه‌های آخرش، صادق را در حالی که در آتش است، نشان می‌دهد. در بخشی از فیلم نیز دو نفر از متهمان دوربین را بالا می‌آورند و ـ به حالت سلفی ـ عکس می‌گیرند.



در این زمینه چهار نفر دستگیر شده‌اند که سه نفر از آنها به اتهام مشارکت در قتل عمد با قرار بازداشت موقت و یک نفر دیگر هم به اتهام معاونت در قتل عمد با قرار وثیقه به زندان معرفی شدند.

عطر قاتل

رئیس اداره آرایشی بهداشتی سازمان غذا و دارو با توجه به اخبار پخش شده درباره فروش عطر مشهور به "قاتل" به شهروندان توصیه کرد که بدون دامن زدن به نگرانی‌های بیشتر از خرید آن، پیشگیری کرده و از این عطر استفاده نکنند!

مصطفی کریمی با بیان اینکه مصرف عطری بنام "ریلکس" باعث مرگ مصرف کننده می‌شود، گفت: انتشار چنین مطالبی تازگی ندارد و حدود ۶ سال پیش نیز درباره عطری اسراییلی به نام "Lovely" که از عراق به کشور ما وارد شده بود، این مسایل مطرح شد.
وی با اشاره به عدم صدور مجوز برای ورود عطری تحت این نام و حتی مشابه آن در کشور تصریح کرد: برای اطمینان بخشی و جلوگیری از نگرانی مردم در صورت وجود حتی قاچاق این عطر در بازار، از سطح کشور جمع آوری خواهند شد.



وی در پایان، شستشو صورت به ویژه بینی و چشم‌ها با آب را به عنوان راهکاری برای جلوگیری از بروز مشکلات استفاده از این عطر دانست.

عقاب عصبانی به دام افتاد



عقاب بزرگی که موجب رعب و وحشت شهروندان شده بود، از سوی آتش نشانان شکار شد.



بنابر گزارش سازمان آتش نشانی تهران، طی تماس شهروندان با سامانه ۱۲۵ و اطلاع رسانی این حادثه، نیروهای آتش نشانی ایستگاه ۷۲ بی درنگ، رهسپار محل مورد نظر شدند. در محل حادثه مشخص شد که یک بهله عقاب وارد قسمت حیاط خلوت یک مغازه شده و رعب و وحشت مالک مغازه و شهروندان را در پی داشته است. بنابراین نیروهای آتش نشانی به سرعت وارد محل مورد نظر شده و با استفاده از تجهیزات مخصوص، این حیوان را به دام انداخته و به نگرانی شهروندان پایان و پس از هماهنگی با مسئولان بوستان پردیسان، عقاب عصبانی را تحویل عوامل حیات وحش این مجموعه دادند.

خلافکار خوش خیال به دام افتاد

چندی پیش ماموران در پی اطلاع از فروش مواد مخدر توسط یکی از خرده فروشان مواد در اتوبان آزادگان، دستگیری متهم را در دستور کار قرار دادند.

بنابراین با اقدامات صورت گرفته، متهم دستگیر و در بازرسی از خودروی وی، ۲۷ گرم مواد مخدر شیشه کشف شد البته متهم برای رهایی از قانون هنگام دستگیری پیشنهاد رشوه ۱۱ میلیون و ۵۰۰ هزار تومانی را به ماموران داد که با برخورد تند مأمور روبرو شد. بنابراین وجه مذکور صورتجلسه و به همراه مواد مکشوفه و متهم برای سیر مراحل قانونی در اختیار مقام قضایی قرار گرفت.



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۷۹)

خاندان شاه پس از فرار

مصطفی گلیاری

هفته پیش به این پرداختم که پهلوی دوم در دو سه سال آخر ش کوشش می کرد سنتهای مذهبی و غیرتهای ناموسی را کمرنگ کند و زنان را طوری تربیت کند که مثل اروپایی ها لباس بپوشند و با مردها دست بدهند و روبوسی کنند. فیلمهای فاسی و شوهای تلویزیونی فریدون فرخزاد و قریب افشار نمونه هایی از فرهنگسازانی بودند که در فکر اروپایی کردن ایران بودند که البته این ظاهر داستان بود و باطن کشور اروپایی نمی شد و منظور از باطن، صنعت و تکنولوژی های اروپایی بود و ایران مجاز نبود صنعت مادر داشته باشد. یکی دیگر از ظواهر فرهنگ اروپایی برای ایرانیان، مصرف گرایی بود. ایران از فروش نفت ثروتمند شده بود و با پول نفت تولیدات مصرفی و غیرضروری خارجی به ایران وارد می شد. هفته پیش مطالبی هم درباره ثروت شاه خواندید و دیدید که در آمد مردم متوسط به پایین چندین برابر از مردم کویت کمتر بود.

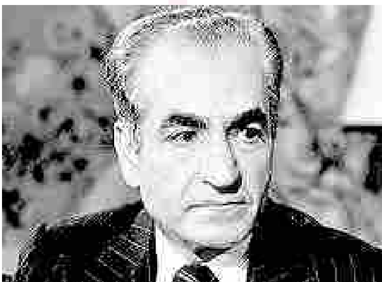
روایت فرار شاه از زبان ملکه

معلوم نیست چرا شاه متوجه نشد که مسیرش به جایی ختم خواهد شد که به ترک کردن ایران مجبور می‌شود. مسلماً یکی از دلایلش این بود که اطرافیانش چنان او را مغرور کرده بودند که مطمئن بود هیچ اتفاق بدی برایش نخواهد افتاد. انسان طوری است که تعریف و تحسین را حتی اگر نادرست و دروغ باشد، به انتقاد، حتی اگر درست باشد، ترجیح می‌دهد. این موضوع بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. اگر رفیقت یا یک رئیس خیلی معمولی را تحسین کنی و وانمود کنی که او یک ابرانسان است، از شما خیلی خوشش خواهد آمد و اگر یک بار از دستت در برود و از او انتقاد کنی، با شما چنان سرسنگین می‌شود که انگار سنگ آسیاب به سرش بسته است. پهلوی دوم و پهلوی اول و شاهان قاجار هم همین‌جوری بودند و حرف تحسین کنندگان را باور می کردند و حقیقت انتقاد کنندگان را دروغ می‌دانستند. پهلوی دوم اگر کمی عاقلتر و باسیاست‌تر بود، از همان روزهای اول که امام خمینی(ره) به او می گفت آقای شاه من شما را نصیحت می کنم... زود گوشش تیز می‌شد و آن نصیحت را می‌شنید و به آن عمل می کرد و کارش به آنجا نمی‌رسید که مردم به کوی و برزن بریزند و مرگ بر شاه بگویند. حتی در همان شبهایی که اوج مرگ بر شاه بود، اطرافیانی مثل ژنرال ازهاری به شاهنشاه گزارش می‌دادند که این الله اکبرها و مرگ بر شاهها نوار ضبط شده است و اکثریّت قاطع مردم همچنان به تاج کیانی وفادارند. شاه هم باور می کرد. و آخرش روزی خودش با هلی کوپترش روی تهران چرخ زد و مرگ بر شاه را شنید و فهمید کار از کار گذشته و چاره‌ای جز فرار ندارد.

شاه قبل از اینکه مجبور شود تاجش را رها کند، برای آرام کردن اوضاع کوششهای زیادی کرد. هویدایش را که نخست وزیری حرف گوش کن و حلقه به‌گوش بود، به زندان انداخت، پی در پی رئیس دولت عوض کرد، ژنرالها را سر کار آورد و دستور آتش داد و حتی دست به دامان یکی از اعضای جبهه ملی شد و بختیار را به ریاست دولت گماشت ولی این راهکارها سودی نداشت و مردم غیر از خروج او از منصب پادشاهی و تغییر رژیم از سلطنتی به جمهوری اسلامی، خواسته دیگری نداشتند. و سرانجام شاه در ۲۶ دی ۱۳۵۷ از ایران به مصر رفت و برایش خیلی اهانت آمیز و غم‌انگیز بود که هیچیک از دوستان و حامیانش مثل آمریکا و انگلیس حاضر نشدند او را به کشور خود راه دهند.

گاهی در مجازی عکسهایی منتشر می‌شود تا بگویند شاه خیلی مقتدر و قابل احترام بود. برای مثال زن فلان رئیس جمهور اروپایی جلو شاه زانو زده یا فلان رئیس جمهور آمریکا و زنش هنگام پذیرایی از او در دوران حکومتش چه احترامها که نثارش نکردند اما اینها هیچ اهمیتی ندارد زیرا وقتی که شاه رانده شد، آنهایی که قبلاً قربان صدقه شاه می‌رفتند، ولش کردند چون دیدند این شاه دیگر نمی‌تواند به آنها هدایای گرانبها نثار کند یا اجازه بدهد اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها روی صنایع و نفت ایران چنگ بیندازند ناچار او را رها کردند. پس می‌شود نتیجه گرفت که آن احترامات فائقه برای پولش بود نه چیزی دیگر.

ملکه پهلوی درباره فرار شاه از ایران گفته است: "عزیمت اشک آلود محمدرضا و من در ۲۶ دی‌ماه ۱۳۵۷ انجام شد. دخالت آمریکا در امور داخلی ایران به اندازه‌ای رسیده بود که دیگر حتی ما را در جریان امور قرار نمی‌دادند مثلاً ژنرال رابرت هایزر مدتها بود که به ایران آمده بود و فعالیت می کرد درحالی که ما اصلاً اطلاع نداشتیم. وقتی محمدرضا فهمید ژنرال هایزر در تهران است، بیشتر مشکوک شد و به من گفت به محض اخذ رأی اعتماد توسط بختیار کشور را ترک خواهیم کرد. ما در روزی که بختیار به مجلس رفته بود، در فرودگاه بودیم و جریان مجلس را از طریق تلفن بی‌سیم گوش می کردیم."



محمدرضا شاه در مصاحبه کوتاهی به خبرنگاران گفت "مدتی است احساس خستگی می کنم و احتیاج به استراحت دارم. ضمناً گفته بودم پس از اینکه خیالم راحت شود و دولت مستقر گردد، به مسافرت خواهم رفت. این سفر اکنون آغاز می‌شود و تهران را به سوی آسوان در مصر ترک می کنم. امروز با رأی مجلس شورای ملی که پس از رأی مجلس سنا داده شد، امیدوارم دولت بتواند هم به جبران گذشته و هم در پایه گذاری آینده موفق شود و برای این کار ما مدتی به همکاری و حس وطن پرستی به معنای اشدّ کلمه احتیاج داریم. سخن دیگری غیر از حفظ مملکت و انجام وظیفه بر اساس میهن‌پرستی ندارم."

فرح دیبا(ملکه) چند روز قبل از خروج خودش و همسرش از ایران به شاه پیشنهاد کرده بود که از سلطنت استعفا بدهد و طبق قانون نیابت سلطنت را به او تفویض کند. شاه این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت این کار مشکلی را حل نخواهد کرد. او خودش هم خوب فهمیده بود که این تغییرات و استعفاها و جانشین‌ها مردم را آرام نخواهد کرد و چاره کار فقط و فقط فروپاشی رژیم پهلوی است. مردم به دودمان او لقب طاغوت داده بودند و طبق تعالیم مذهبی دوست نداشتند زیر پرچم طاغوت زندگی کنند.

یکی از اتفاقاتی که باعث شد شاه خودش و خانواده‌اش را از ایران خارج کند، سرد شدن مقامات آمریکایی بود. او وقتی که فهمید ژنرال هایزر بدون هماهنگی با دولت ایران به کشورش آمده و مشغول بررسی اوضاع است، کاملاً ناامید شد چون از زمان پدرش فهمیده بود اگر آمریکا و انگلیس به این نتیجه برسند کسی به دردشان نمی خورد، حاضر نیستند برایش خود را به خطر بیندازند. شاه سعی می کرد با کارتر (رئیس جمهور آمریکا) هماهنگ باشد و بی‌مصلحت او قیمت نفت را بالا نبرد با این حال می‌دید که آمریکا پشتش را خالی کرده. فرح پهلوی در خاطراتش گفته "محمدرضا از اینکه مجبور به ترک وطن شده بود، به‌شدت متأثر و ناراحت بود. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود و ما در میان بدرقه دکتر شاهپور بختیار و رئیس مجلس شورای ملی و وزیر دربار و فرماندهان عالی رتبه ارتش و رجال و شخصیتهای مملکتی فرودگاه مهرآباد تهران را ترک گفتیم... محمدرضا بیم

آن را داشت که ما به سرنوشت ژنرال داودخان، رئیس دولت افغانستان دچار شویم که خودش و تمام اعضای خانواده‌اش اعدام شدند. خوشبختانه محمدرضا با پیش‌بینی درست، از ماهها قبل همه اعضای خانواده دیبا و پهلوی را به خارج فرستاده بود. فرزندانم در آمریکا بودند و جایشان امن بود. اما من و محمدرضا از وحشت اینکه به دست انقلابیون بیفتیم خواب راحت نداشتیم."

شاه پس از ترک ایران ده هفته در مراکش، یازده هفته در باهاما، هفده هفته در مکزیک، ده هفته در آمریکا، مدت کوتاهی در پاناما بود و سپس به مصر بازگشت. در این مدت انگلیس، سوئیس، اردن و فرانسه از پذیرفتن شاه خودداری کردند. **کمی درباره مصر آن روزگار بگویم:** مصر در دوران جمال عبدالناصر به بلوک شرق و شوروی گرایش داشت و پر از مستشاران نظامی و کارشناسان اقتصادی شوروی بود. با روی کار آمدن انور سادات و گرایش او به ایجاد رابطه با آمریکا، شاه در زمان قدرت خودش، بسترهای لازم را برای نزدیکی مصر و آمریکا فراهم کرد همچنین مصر و دولت اسرائیل را با هم آشتی داد. کمکهای شاه به انور سادات بین این دو روابطی دوستانه ایجاد کرد بنابراین وقتی که شاه از ایران فراری شد و کشورهای اروپایی و آمریکایی از دادن ویزا به او خودداری کردند، انور سادت پذیرای او شد. دلیل دیگری که مصر به شاه پناه داد، موج اسلام گرایی مردم ایران به مصر سرایت کرده بود و انور سادات برای نشان دادن مخالفت خود با آن موج، شاه را به کشورش راه داد.

آمریکا هم به دلیل حمایت گروه راکفلر(سرمایه‌دار آمریکایی) و هنری کیسنجر برای مدتی شاه را پذیرفت اما بااینکه وجود شاه در آمریکا از نظر اقتصادی به‌صرفه آنها بود، به دلایل سیاسی از پذیرش شاه امتناع کردند. شاه مدتی هم در پاناما بود ولی نتوانست در آنجا هم بماند چون صادق قطب‌زاده که در ایران درحال تبلیغات برای مقام ریاست جمهوری بود، دو وکیل دادگستری چپ گرای فرانسوی و آرژانتینی را به نامهای کریستین بورگه و هکتور ویلالون به پاناما فرستاد تا درباره استرداد شاه به ایران مذاکره کنند. شاه از این موضوع باخبر شد و آنجا را ترک کرد.

روایت اردشیر زاهدی

اردشیر زاهدی داماد و دوست شاه که همیشه و تا آخرین لحظات عمر محمدرضا پهلوی کنارش بود، در کتاب "**۲۵ سال در کنار پادشاه**" چنین نوشته: "من ۲۵ سال به شکلهای مختلف کنار شاه بودم. هم دامادش بودم هم دوست صمیمی او. حتی پس از اینکه دختر او را طلاق دادم، باز هم دوست صمیمی شاه بودم. دوست ندارم حالا که شاه از دنیا رفته و نمی‌تواند جوابی بدهد، این حرفها را بزنم اما باید بزنم. او آدم باهوشی بود ولی متأسفانه

... فرح دیبا(ملکه) چند روز قبل از خروج خودش و همسرش از ایران به شاه پیشنهاد کرده بود که از سلطنت استعفا بدهد و طبق قانون نیابت سلطنت را به او تفویض کند ...

ضعف کاراکتر داشت و اصلاً به درد موقعیّتهای مشکل(بحرانی) نمی‌خورد و همینکه مشکلی پیش می‌آمد، خودش را می‌باخت. در حوادث ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ هم خودش را کلاً باخت و از کشور رفت. اشکال کار اعلیحضرت این بود که به اطرافیانش هم اعتماد بی‌مورد داشت و حرفهای دروغ اشخاص متملّق و چاپلوس را می‌پذیرفت. تقریباً ده روز قبل از اینکه [امام] خمینی[ره] به ایران برود، آقای پاکروان رئیس اسبق ساواک به من خبر داد که شاه می‌خواهد مملکت را ترک کند. او به من اصرار می‌کرد که شاه را به ماندن تشویق کنم و می‌گفت اگر شاه برود، ارتش ماجرای ۲۸ مرداد را تکرار نخواهد کرد. من این مطلب را به شاه گفتم. و او گفت: "**ارتش؟ ممکن نیست ارتش به من خیانت کند.**" بعداً که در خارج بودیم و شنیدیم قره‌باغی اعلامیه بیطرفی ارتش را امضا کرده، شاه فوق‌العاده عصبانی شد و تا مدتی قره‌باغی را فحش می‌داد. یک جمله شاه هرگز یادم نمی‌رود. زمانی که در دنیا سرگردان شده بود و کشورها او را راه نمی‌دادند و می‌کوشید برای معالجه به آمریکا برود و واشنگتن او را راه نمی‌داد، در تماسی تلفنی به من گفت "اردشیر جان! در این دنیای بزرگ آیا جایی برای پناه دادن به من پیدا نمی‌شود؟"

شاه در دو سال آخر عمرش از بیماری سرطانش خبر داشت و افسرده شده بود. او به چیزی علاقه نشان نمی‌داد حتی دوست دختر دلخواه را ترک کرده بود[او گیلدا آزاد نام داشت که به طلا معروف بود]. مشکل دیگر اعلیحضرت بها دادن زیاد ایشان به زنان بود و به طور عجیبی از زنان حرف شنوی داشت. متأسفانه نفوذ شهبانو فرح روی ایشان و تصمیمات زنانه‌ای که شهبانو تحت تأثیر دوستان و فامیل می‌گرفتند، بزرگترین لطمات را بر سلطنت وارد آورد. شاه تا آخرین روز حیاتش رضا قطبی را نفرین می‌کرد و می‌گفت آن نطق کذایی را قطبی نوشت و به من داد تا برای مردم بخوانم. اشاره شاه به نطق معروفی بود که مردم اسم آن را "غلط کردم" گذاشته بودند و شاه را به خاطرش تحقیر می‌کردند." اردشیر زاهدی در جای دیگر کتابش نوشته: "وقتی که در مراکش



بودیم، دریادار حبیب اللهی فرمانده نیروی دریایی به کمک قاچاقچیان انسان از راههای صعب‌العبور از ایران گریخته بود و در مراکش به ما پیوست. او از سران ارتش داستانهای شگرفی برای ما تعریف می‌کرد. من هم معتقدم اکثر فرماندهان ارتش افرادی بی‌وجود و فاقد ابتکار بودند و تنها هنرشان دزدی بود. پدرم سپهبد زاهدی می‌گفت شاه عمداً افراد ذلیل و زبون و فاقد ابتکار را اطراف خودش جمع می‌کند تا قدرت کودتا و براندازی نداشته باشند. برای مثال ارتشبد ازهاری از گربه وحشت داشت آن وقت شاه سُکّان کشتی کشور را در بحرانی‌ترین وضعش به مردی داده بود که از گربه می‌ترسید.

همین حبیب اللهی هم از دزدهای قهار بود و وقتی که به مراکش آمد، گفت قره‌باغی پشت بختیار را خالی کرده و ارتش را از خیابانها به پادگانها برگردانده. شاه عصبی شد و به زمین تف انداخت و گفت این مردک مادر... و خواهر... را من از روستاهای اردبیل آوردم و ترقی دادم اما او به من خیانت کرد. خانم فریده دیبا مادر شهبانو فرح جلو همه به اعلیحضرت گفت "شما فرمانده کل قوا بودید و اگر صحبت از خیانت باشد، شما خیانت کرده‌اید که افسران و درجه‌داران تحت امر خود را رها کرده و گریخته‌اید. یک فرمانده باید آخرین نفری باشد که عرصه را ترک می‌کند. امثال قره‌باغی فهمیده‌اند برای شما بازگشتی در کار نیست و خواسته‌اند جان خودشان را نجات بدهند.

این اظهارات باعث رنجش شاه شد و پس از چند دقیقه سکوت گفت "من صحنه را به میل خودم ترک نکردم. آمریکایی‌ها و دوستان انگلیسی‌ام به من گفتند خوب است شما در مواقع خونریزی در ایران نباشید تا کشت و کشتارها به نام شما تمام نشود." تازه اینجا بود که همه فهمیدند آمریکایی‌ها می‌خواسته‌اند در غیاب شاه ماجرای سال ۱۹۵۴ را در ایران تکرار کنند و با توسّل به قوای ارتش مردم را شدیداً سرکوب کنند. دریادار حبیب اللهی رشته کلام را به دست گرفت و گفت: "افسران عالی رتبه و وفادار مانند سپهبد بدره‌ای و سرلشکر نشاط قصد داشتند کودتای خونینی کنند اما قره‌باغی با برگرداندن ارتش به پادگانها موقعیت آنها را تضعیف کرد و باعث شد گارد شاهنشاهی به تنهایی دست به کودتا بزند و در واقع خودکشی کنند چون مردم با بطری‌های کوکتل مولوتوف و سلاح‌هایی که از اسلحه‌خانه نیروی هوایی به دست آورده بودند، در خیابان تهران‌نو و میدان شهناز به قوای گارد جاویدان و گارد شاهنشاهی حمله و آنها را منهدم کردند. حبیب اللهی در ادامه گفت: "سپهبد امیر حسین ربیعی با تجهیز یک اسکادران بمب‌افکن قصد داشت مقر [امام]خمینی[ره] را بمباران کند اما چند نفر افسر نیروی هوایی نقشه او را خنثی کردند..."

ادامه دارد

داشتن همراه مثل پول، بدست آوردنش از نگه داشتنش آسان‌تر است ●بالزاک

وقتی قرار است "کودکان کار" سامان پیدا کنند

فاطمه محمدزاده وانستانق

قبل از اصل مطلب:

چند وقت پیش بود که در یک طرح ضربتی از سوی شهرداری و شورای شهر ساماندهی کودکان کار آغاز شد و درخبرها آمد که تعداد زیادی کودک خیابانی معروف به کودک کار جمع آوری شده اند، من هم به خودم جسارت دادم تا بدون هیچ هماهنگی وارد یکی از مراکز بهزیستی تهران شوم تا از لایه های بعدی این طرح برای شما گزارشی تهیه کنم . . .

وقتی برای بار اول به بهزیستی شهدای افسریه رفتم و در زدم خیلی استرس داشتم و نگران بودم که شاید نتوانم کارم را انجام دهم اما نگهبان آنجا خیلی مهربان بود و از آنجا که مدیر مجموعه در جلسه کاری بود مرا به یکی از مشاوران مجموعه ارجاع داد و من هم بعد از تشکر به اتاق مشاور رفتم و وقتی وارد راهرو شدم صدای داد و فریادی را شنیدم که وقتی حس کنجکاوی‌ام را قوی تر کردم فهمیدم گویا با خانواده یک کودک خیابانی صحبت می کردند. متصدی می گفت: من اجازه ندارم این بچه را بدون اجازه مدیریت و معلوم نشدن جواب دادگاه به شما بدهم اما مادر کودک التماس می کرد و متصدی مربوطه با صدای بلند می گفت: نمی‌توانم بچه را بدهم دست من نیست، قانونه و به مادر بچه گفت: شما برو بیرون تا با پدرش صحبت کنم... در این لحظه در باز شد و مادر گریه کنان بیرون آمد. چشمهایش خیلی سرخ شده بود و به محض اینکه نشست پرسیدم: چطور پای بچه تون به اینجا باز شده ؟که گفت: نه خودمون نیاوردیمش. ما افغانی هستیم. پدرش بیکاره و من هم نمی‌تونم کار بکنم و به این خاطر بچه رو فرستادم تا کار کنه که توی خیابان گرفتنش و آوردنش اینجا و حالا ما آمدیم که اونو ببریم که نمی گذارند و میگن باید بمونه تا قاضی تعیین کنه که ما صلاحیّت نگهداریش رو داریم یا نه... بعد پدر کودک بیرون آمد و با مادر آن بچه رفتند.

لحظاتی بعد به داخل اتاق رفتم و مشاور مربوطه با لبخندی به من گفت: ببخشید که منتظر ماندین من در خدمتم چه چیزایی می‌خواهی بدونی و کارت چیه؟ گفتم خبرنگارم و می‌خواهم درباره این بچه‌ها بدونم و با محیط آشنا بشم و چند تا سوال بپرسم که او بلافاصله جواب داد: من خیلی نمی‌تونم اطلاعات در اختیار شما بگذارم، ولی به طور کلی ماجرا مربوط به فرزندانی است که به همراه مادرانشان در خیابان مشغول به دستفروشی هستند. فرزندان حاضر در این محل بیشتر کودکان کار هستند که از سن کم چه پسر و چه دختر در خیابان کار می کنند و بیشتر ساعات روز را در خیابان می گذرانند و از نظر تحصیلی اکثراً محروم از تحصیل هستند یا در حد خواندن و نوشتن می‌دانند، البته پسرها بعد از ازدواج کمتر دوباره به شغل دستفروشی در خیابان روی می آورند اما دختران بعد از ازدواج هم به همراه فرزندان خود به کار ادامه می‌دهند. بیشتر این بچه‌ها هم بیشتر کولیهای مقیم شمال کشور هستند که به صورت فصلی و دوره‌ای به تهران مهاجرت کرده و مشغول به کار می‌شوند و معمولاً به تحصیل و تغییر سبک زندگی خود علاقه‌ای ندارند و در مقابل آموزش تا حدی مقاومت می کنند ولی مواردی هم هست که کودک بعد از مدتی حضور در مرکز به آموزش و تحصیل علاقه‌مند شده. در این بهزیستی بچه‌ها از ۸ تا ۱۴ سال حضور دارند... و این تمام اطلاعاتی بود که خانم مشاور در اختیارم گذاشت. بعد سراغ پرسنل رفتم و از آنها پرسیدم آیا به غیر از بچه‌های ایرانی بچه‌های کشورهای دیگه‌ای هم اینجا هستند؟ که پاسخ شنیدم، بله غیر از بچه‌های ایرانی از اتباع کشورهای افغانستان و پاکستان نیز در خیابانهای تهران هستند که به دلیل فقر مالی و تنگدستی مشغول به کار می‌شوند. بعد پرسیدم، در این مرکز چه کلاسهایی برای کودکان برگزار می‌شود؟

که او گفت: در این مرکز کلاسهای کامپیوتر، کلاسهای آموزشی و تربیتی و کلاسهای مهارتهای زندگی برگزار می‌شود و فرزندان در کلاس حضور پیدا می کنند و علاقه دارند. بعد به عنوان یک سوال کلیشه‌ای از آنها پرسیدم، چه توصیه‌ای به خانواده‌ها دارید؟ که پاسخ جالبی شنیدم و یکی از آنها گفت: **کاش خانواده‌ها قبل از آنکه بچه دار شوند موقعیت خودشان را بسنجند و مشکلات خود را حل کنند و درست تصمیم بگیرند تا حضور این بچه‌ها چه بی‌سرپرست و چه بدسرپرست در این مکانها کمتر باشد.** البته او سریع حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد: نمی گوییم این مکان جای بدی است نه اتفاقاً خیلی جای خوبی است، ولی احساس خاص یک خانواده در اینجا وجود ندارد، پس کاش درست تصمیم بگیرند!

بعد با هر جان کندنی بود برخلاف نظر افراد حاضر در این اداره به سراغ کودکان رفتم، اما قبل از هر حرفی قول دادم که نه عکسی بگیرم و نه اسمی از کسی بیاورم و تا به خودم آمدم همان کودک افغان را دیدم که پدر و مادرش پیگیر به اصطلاح آزادی‌اش بودند. او فقط ۱۴ سال داشت و وقتی پرسیدم: چرا اینجا هستی؟! گفت: به علت مشکلاتی که خانواده‌ام دارن، پدرم بیکاره و مادرم مریضه که نمی‌تونه کار بکنه به خاطر همین برای کار تو خیابان بودم و کار می کردم که گرفتنم و به اینجا آوردند تا کمکم کنند و تکلیفم را مشخص کنند.

گفتم؛ اگه تکلیفت مشخص شد و گفتند که باید در این مرکز بمونی، می‌مونی؟

گفت، نه! دوست دارم پیش خانواده‌ام باشم و بازم براشون کار کنم!

از بچه دیگری که فقط ۱۰ سال داشت پرسیدم تو چرا اینجا هستی؟ گفت که پدر و مادرم من را رها کردند و مردم مرا به اینجا آوردند. آنها (پدر و مادرم) با هم دعوا می کردند، از هم جدا شدند و من رو رها کردند. با ناراحتی پرسیدم: دوست داری پدر و مادرت برگردن و تو را از اینجا ببرند، گفت: آره!! خیلی دوست دارم برم پیش بابا مامانم.

این جمله را که شنیدم یکی از مسئولین بهزیستی آمد و از من خواهش کرد که بیرون بروم، چون برای آنها مسئولیت دارد!...من هم به ناچار نوشته هایم را زیر بغلم زدم و آمدم توی دل خیابان، همانجایی که برای هیچکس هیچ مسئولیتی وجودندارد و بچه‌ها به محض توقف یک خودرو پشت چراغ به سمتش هجوم می‌آورند! همانجایی که جای درس و بازی و تفریح را کار گرفته، آن هم از نوع تیره رنگش! و همینطور که در خیابان همراه کودکان کار این سو و آنسو می‌رفتم در ذهنم سوالهای زیادی شکل می گرفت...

یعنی می‌شود این بچه‌ها را سامان داد؟ یعنی سامان دادن ادامه پیدا می کند؟ راستی چه می‌شد اگر پدر و مادری حتی افغان ویا خارجی سراغ کودک دستگیر شده شان می آمدند با فریاد روبرو نمی‌شدند؟!و... هزاران سوالی که پاسخش ذهنم را با خود برد...!







آب زنجبیل را با معده خالی بنوشید

نوشیدن آب زنجبیل با معده خالی و در اوایل صبح چند مزیت عمده سلامتی به همراه خواهد داشت:

بهبود گردش خون: منیزیم، پتاسیم و روی موجود در آب زنجبیل منجر به تنظیم فرایندهای التهابی می شود که مسبب مشکلات گردش خون هستند. این نوشیدنی همچنین سطح کلسترول را در شریانها کاهش می دهد و به حفظ سلامت قلب کمک می کند.

بهبود فرایند هضم: افرادی که هر روز آب زنجبیل را با معده خالی مصرف می کنند، مشکلات گوارشی کمتری دارند. زنجبیل حاوی فیبر است؛ ماده‌ای مغذی که سبب بهبود حرکات روده، کاهش یبوست، کاهش تولید اضافی اسید معده و بهبود نفخ می شود.

کنترل احتباس مایعات: خواص دیورتیک و ضد التهابی زنجبیل، منجر به مقابله با احتباس مایعات در بدن می شود. مصرف روزانه آب زنجبیل منجر به از بین رفتن مایعات در بافتها شده و سطح انرژی را برای جلوگیری از خستگی افزایش می دهد.

تقویت سیستم ایمنی بدن: مصرف روزانه آب زنجبیل یک راه عالی برای به دست آوردن مواد مغذی است که منجر به تقویت سیستم ایمنی بدن می شوند. آب زنجبیل منجر به تحریک تولید آنتی بادی هایی می شود که با اثرات مضر میکروارگانیسمها و باکتریها مقابله می کنند. نوشیدن آب زنجبیل با معده خالی همچنین منجر به جلوگیری از عفونت های ادراری، سرفه و سرماخوردگی، عفونت واژن، بیماری های خود ایمنی و ...می شود.

کاهش درد مفاصل: زنجبیل یک درمان طبیعی برای کاهش درد عضلانی و مفصلی است. اجزای اصلی زنجبیل دارای اثرات ضد التهابی و ضد درد هستند و مصرف آن به افراد مبتلا به بیماری های التهابی از جمله آرتریت روماتوئید پیشنهاد می شود.

رفع گرفتگی عضلات: افرادی که مستعد ابتلا به گرفتگی عضلانی هستند، آب زنجبیل را به عنوان یک درمان طبیعی و ایمن می توانند استفاده کنند. زنجبیل حاوی مواد و املاح معدنی است که منجر به تنظیم سطح الکترولیت بدن می شود و از گرفتگی عضلات پیشگیری می کند.

جلوگیری از پیری زودرس: با توجه به مقادیر بالای آنتی اکسیدان ها، ویتامینها و مواد معدنی، آب زنجبیل یک نوشیدنی مناسب برای مقابله با اثرات منفی رادیکال های آزاد بر روی بافت های شماست. این مواد مانع آسیب سلولی و جلوگیری از بیماری های مزمن مانند سرطان، آلزایمر و آرتروز می شود و به تقویت سلامت پوست کمک می کند.

چرا چغندر بخورید

نگاهی به چند مزیت این سبزی می تواند شما را با برخی از مهمترین فواید آن هم در زمینه حفظ سلامت و هم در زمینه زیبایی آشنا کند:

۱-کاهش فشار خون عمده‌ترین مزیت چغندرها بهبود جریان خون است. آبگیری از چغندر و نوشیدن آن اثرات مفیدی در کمک به کاهش فشار خون دارد و می‌تواند سبب کاهش فشار سیستولیک در جریان خون شود. این کاهش به واسطه وجود نیترات‌های طبیعی در چغندر رخ می‌دهد. محققان در مطالعه‌ای دریافته‌اند که نوشیدن فقط یک لیوان از آن، ۴ تا ۵ درجه از فشار خون را کاهش می‌دهد و نیترات‌های موجود در آن علاوه بر رساندن اکسید نیتریک به بدنتان سبب تحریک رگ‌ها و گشادشدن آنها و انتقال راحت‌تر خون به بدن می‌شود.

۲-کاهش التهاب به دلیل وفور ماده‌ای به نام بتائین که نقش بسیار در محافظت از پروتئین‌ها، سلول‌ها و آنزیم‌ها در برابر استرس‌های روزمره دارند، مصرف چغندر برای جلوگیری از التهاب توصیه شده است. برای اثر گذاری بهتر خواص ضدالتهابی آن، کارشناسان تغذیه ترکیبی از آب زنجبیل با آب چغندر را پیشنهاد داده‌اند. این نوشیدنی باعث تقویت مزیت ضدالتهابی و همچنین دور نگه‌داشتن سیستم گوارش از بروز عفونت می‌شود.

۳-سم‌زدایی و پیشگیری از مسمومیت رنگدانه‌های بتائین و متیونین موجود در چغندر عمل سم‌زدایی بدن را تسریع می کند و باعث دفع بهتر توکسین‌های شکسته یا ترکیبات سمی از بدن می‌شود. بر اساس اعتقاد برخی، این گیاه دارویی همچنین سرعت فعالیت سلول‌های کبدی و سم‌زدایی را افزایش می‌دهد و از ایجاد اسید چرب جلوگیری می کند. این نوشیدنی ارزشمند را برای تصفیه خون و سرحال آوردن بدنتان مصرف کنید.

٤-تامین مواد ضروری برای بدن یکی از خصوصیات جالب چغندر، برگ‌های سبز آن است که از جمله سالم‌ترین بخش‌های این سبزی محسوب می‌شود. این برگ‌های سبز سرشار از مواد مغذی ضروری برای بدن همچون پروتئین، فیبر، پتاسیم، منیزیم، ویتامین‌های A، B6 و C، کلسیم و نیز آهن است. وفور عنصر آهن در برگ‌های سبز چغندر برای کمک به افزایش استحکام استخوان و سیستم ایمنی بدن مفید است. ارزش تغذیه‌ای بالای آنها نیز باعث دفع بیماری‌های مزمن متعدد می‌شود. از این رو هیچ گاه برگ‌های سبز چغندر را دور نریزید و سعی کنید برگ چغندر خام را به نوشیدنی سبزیجات یا سالاد اضافه کنید و یا آنها را همراه با سبزیجات دیگر در وعده‌های غذایی خود مصرف کنید.

۵-پیشگیری از ابتلا به سرطان محققان دریافته‌اند چغندر در بر دارنده عناصر گیاهی توام با رنگدانه‌های موسوم به بتاسیانین است که مانع گسترش سلول‌های سرطانی می‌شود. نوشیدن هر روزه آب چغندر از جهش‌های سلولی ناشی از نیترات‌های موجود در غذاهای روزانه (که منجر به گسترش ترکیبات نیتروزامین می‌شوند) جلوگیری می کند. همه سبزیجات در بر دارنده نیترات‌اند اما نیترات‌های چغندری که به قد و قامت متوسط باشد، ۲۰ بار بیشتر از دیگر سبزیجات است. افزون بر این، نشان داده شده که غذاهای تهیه‌شده با چغندر همچون آبمیوه‌ها و پودرها، سبب کاهش رشد تومورهای چند گانه می‌شوند. پس در افزودن این سبزی سلامت‌بخش به رژیم غذایی خود تامیل نکنید تا بدنتان را برای دوره‌ای طولانی در مقابل سرطان دور نگه دارید.

هیچ کس موفق نمی‌شود سرزمین جدیدی را کشف کند، مگر اینکه بپذیرد برای مدت زیادی رنگ خشکی را نبیند

● آندره ژید

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سحر

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی‌روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعّم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

حافظ

نمونه شعر نو

صلح

جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی
ریزش چشمهٔ شیر
به لب غنچهٔ تر
پرپرِ پروانه
جیکِ جیک گنجشک
تابش چشم شناخت
تپش خواهَش گنگ
نگه شوق و شکیب
بوسهٔ عشق و شتاب
خندهٔ دلکش گلهای سپید
به سر زلف عروس
جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی

هوشنگ ابتهاج ــ اسفند ۱۳۳

نگرفتیم

از مزرعهٔ سوخته خرمن نگرفتیم
غیر از شرر داغ به دامن نگرفتیم
شد فصل بهار و تپش افتاد به صحرا
ما هیچ بجز داغ شکفتن نگرفتیم
هر قافله‌ای آمد و از جاده گذر کرد
ما عبرتی از قصهٔ رفتن نگرفتیم
آیینه در آیینه، جهان طور تجلی‌ست
ما درسی از این آیهٔ روشن نگرفتیم
چون لاله فسردیم به پاییز و فسوسا
تعبیری از این رنگ پریدن نگرفتیم

مرتضی دهقان آزاد

ماهی

چنان ماهی که از دستم فراری‌ست
حضورت در خیالم بی‌قراری‌ست
ز چشمت اشک می‌آید ولیکن
به من گفتی که رویایت بهاری‌ست
به چشمم خواب ماهی‌ها قشنگ است
ببار ای ابر آری وقت یاری‌ست
چنان با مرگ خود خو کردم امشب
جواب زندگی بر مرگ آری‌ست
اگر آهسته می‌میرم عجب نیست
که مرگ آغاز پرواز قناری‌ست
برای زندگی فرصت ندارم
چنان منصور مرگم اختیاری‌ست
ز هجر روی تو "هلیا" چو ابری
ز دیده اشک او همواره جاری‌ست

معصومه کاظمی پور "هلیا" ــ کرج

گواهی

هر چند دل بر نام هم دادیم
ما عاشقانی رفته از یادیم
لیلی‌ترین مجنون این دشتیم
شیرین‌ترین اندوه فرهادیم
لبهای ما آمادهٔ چیدن
با بوسه‌ای از خویشتن زادیم
همدردِ هم باشیم، درمانیم
دربندِ هم باشیم، آزادیم
در انتشار دستهای هم
آماده‌تر از غنچه در بادیم
حوّای من! با من بمان تا مرگ
ما با هم از یک سیب افتادیم

وحید دانا ــ قائم شهر



افتاده بود

تا پلنگی در کمین ماهتاب افتاده بود
نقش رویت در خیال آفتاب افتاده بود
شور مستی می‌تراوید از لبان تاک صبح
تا سبوی شب به دوش ماهتاب افتاده بود
آن شبِ مهتاب در چشمان اشک آلود من
پیچک یاس تنت در پیچ و تاب افتاده بود
موج می‌زد شط چشمان تو درچشمان من
گل گل موج نگاهت بر گلاب افتاده بود
پیری آمد، کودکی چون برق از چشمم گذشت
از دل تقویم ما فصل شباب افتاده بود
پیش ساحل در کنار صخره‌های جلبکی
بر صدفهای خیال من حباب افتاده بود
نامهای عاشقانت موج می‌زد بر لبت
نام من تنها ز اوراق کتاب افتاده بود
خاطر بی‌تاب من،ای صبح باران بهار
شب در آغوش خیال تو به خواب افتاده بود

اکبر بهداروند
شهریور ۹۶

دیدار

به دیدارم نیامدی
و من چون آینه‌ای پشت و رو
معنایم را از دست دادم
تنها تاریکی حقیقت دارد
و عشقی دیوانه وار
حقیقت همیشه چنین است
پنهان
همان قدر پنهان که عظیم
آیا قلبم تاب خواهد آوردبی آنکه بشکند؟
گذر مرموز نوری سبکسر
دو تصویر که در هم می‌آمیزند
و ناگهان چون قطره‌ای
در جیوه فرو می‌روند
جز این چگونه می‌توانست باشد
عشق؟!

الناز وحدتی ـ تهران

پاییز

تقویم را
از هر طرف که ورق می‌زنم
پاییز است
صدای رفتنت
در تمام روزهایش پیچیده
و از گریه‌های من
همهٔ فصلها بارانی‌ست

مینا آقازاده

نمی بخشد خدایت

من عاشقم من عاشق زلف رهایت
دل می‌تپد در سینه هر لحظه برایت
با من نمی‌گوید کسی از عشق فریاد
مرغ دلم پر می‌زند پر در هوایت
شور و غزل، شعر و ترانه می‌تراود
از طرح زلفت، زلف همرنگ حنایت
پرسان به دنبال تو من این سوی و آن سو
شاید که یابم از کسی من ردپایت
در تاب و تب افتاده با چشمان خونبار
زان لحظه که طفل دلم شد مبتلایت
دل برده‌ای از من ببرِ صد بار دیگر
دل را به یغما می‌برد گل خنده هایت
از لحظه تلخ جدایی، روز بدرود
در قلب من غم آمده بنشسته جایت
دانستم و خواندم من از چشمان مستت
با من نمی‌مانی سر عهد و وفایت
از بس تو آزردی مرا دارم یقین که
هرگز نمی‌بخشد تو را، هرگز خدایت

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

بهار کو؟

بهار کو؟ نفسم را گرفت این پاییز
بهار کو؟ غزلم نیست شاد و شورانگیز
بهار غایب این روزهاست، دلتنگم
چقدر از دل من عشق می‌کند پرهیز
به یاد آن همه زیبایی و فراوانی
دل من است که از درد و داغ شد لبریز
نشانی از گل و زیبایی و تماشا نیست
بهار رفت و مترسک نشست با جالیز
چقدر شعر بخوانم کنار آیینه
چقدر گریه کنم با ترنّمی یکریز

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مهر ۹۶

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

سامان جوان فکر / مهسا مستجابی / محسن اعلا ـ نور مازندران / محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت / هادی معصومی ـ قم / مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد / مرتضی دهقان آزاد / حسن یزدان پناهی ـ فسا / مریم ابوالی / ترانه غفاری ـ تهران / فهیمه صفری ـ کرج / صادق آقاجانی (لهری) ـ آمل

جوانه های ادبی

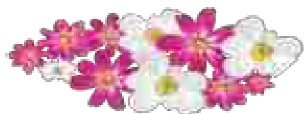
*** آقای صادق رحیمی ـ کرج**
سبز و رمز با هم قافیه نمی‌شوند.

*** خانم حدیثه شرفی ـ تهران**
سروده اید:
آسمان را
می بینم
زمین را لمس می کنم
پس من هستم
سروده شما به شعاری فلسفی بیشتر شبیه است تا شعر. بیشتر مطالعه و تمرین کنید.

*** خانم فائزه معظمی ـ چالوس**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
وزن این بیت: مفاعیلن مفاعیلن فعولن است:
خوشش باد آن = مفاعیلن
نسیم صب = مفاعیلن
ح گاهی = فعولن
که درد شب = مفاعیلن
نشینان را = مفاعیلن
دوا کرد = مفاعیل

*** آقای احمد صبوری ـ رامهرمز**
بخشی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
رمز اول عشق
حرف اول نام توست
که اگر بر زبان بیاورم
دنیا سبز می‌شود

*** آقای بهروز مجیدی ـ شیراز**
کلیم کاشانی از شاعران سبک هندی است.



کوچ

امشب
بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد
به آسمان گم شده‌ای
کوچ کنم...
جایی که در آن
خاطرات،به درون سیاهچاله فراموشی
فرو بروند؛
حل شوند؛
و از بین بروند...

فاطمه ریگی

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست...
● حافظ

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چشم من چشم تو را دید ولی دیده نشد/ من همانم که پسندید و پسندیده نشد!

پل شکسته

بگو دل را که گرد غم نگردد/ ازیرا غم به خوردن کم نگردد/ دلا سر سخت کن، کم کن ملولی/ ملول، اسرار را محرم نگردد

محمدسلمان سیفی

در شگفتم از آنکس که پیدایش دوباره را انکار می کند، درحالیکه پیدایش آغازین را می‌نگرد

کیوان حیدرپور

برای من که دلم چون غروب پاییز است/ صدای گرم تو از دور هم دل انگیز است

منور-خواف

انسانهای خوب چهار نشانه متفاوت دارند: روی گشاده / زبان نرم/ دل مهربان و قلب بخشنده...

مصطفی باقرپسندی

به دنیا دل نبندد، هر که مرد است/ که دنیا سر به سر اندوه و درد است/ به قبرستان گذر کن تا ببینی / که دنیا با رفیقانت چه کرده است

باقرزاده_قائمشهر

مرداب زندگی همه را غرق کرده است/ای عشق همتی کن و دست مرا بگیر/ای مرگ می‌رسی به من، اما چقدر زود/ای عشق می‌رسم به تو، اما چقدر دیر/ شیرینی فراق کم از شور وصل نیست/ گر عشق مقصد است، خوشا لذت مسیر/ چشم انتظار حادثه‌ای ناگهان مباش/ با مرگ زندگی کن و با زندگی بمیر

ممل سعدی

از او پرسیدم؛ به خاطر چه زنده‌ای؟ گفت: هیچ، از من پرسید تو چی، گفتم؛ به خاطر آنکس که برای هیچ زنده است

رسول بیگی

عارفی را پرسیدند، دوست را چون دوستش داری، نیازش داری؟ یا که چون نیازش داری، دوستش داری؟! گفت: چون دارمش بی‌نیازم!

شهرام قلی پور

برنارد شاو: حکومت طلایی در جایی وجود دارد که نتوان قوانین را با پول خرید

فرامرزی_بندرعباس

وحشی بافقی: بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر / با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر / تو مپندار که مهر از دل محزون نرود/ آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود!

انتظار

بی تو از پس دلم برنمی‌یام/ تو که میگی پیش قنبر نمیام/ یه روزی "من و دل" از دلت می‌ریم/ دیگه اون وقت از گورم درنمی‌یام

قنبر یوسفی

گفتی که چو خورشید زنم سوی تو پر/ چون ماه شبی می کشم از پنجره سر/ افسوس که خورشید شدی تنگ غروب/ اندوه که مهتاب شدی وقت سحر

مسعود گندمکار

هر از گاهی خودت را هرس کن... شاخه‌های اضافه‌ات را بچین... پای تمام شاخه بریده هایت بایست... باغبانی کن خودت را... خاطرات بدت را... سبک کن فکرت را، ریاضی دان باش، حساب و کتاب کن، خوبیهای زندگی‌ات را جمع کن، آدمهای بد زندگی‌ات را کم کن، همه چیز خوب می‌شود... خوب، قول می‌دهم

مریم

آگهی‌های ترحیم روزنامه را که خواندم، با خودم گفتم: چرا اینقدر دکتر، مهندس و مدیر شرکت فوت می کنند؟! اما وقتی از قیمت چاپ آگهی ترحیم در روزنامه مطلع شدم، فهمیدم، فقرا بی‌صدا می‌میرند...

عبدالامیر اسدالله زاده

پشت پرچین نم نمک می‌بارید/ مُهر بابا سجده را می‌بوسید/ مادرم پنجره را وا می کرد/ تا دلش غربت این فاصله را حس نکند!

عباس عابد



در خاطرم روانه شد و شب بخیر گفت
گفتم که در نبود تو شبها بخیر نیست...

نوشین رئوف

ما فرزندان جغرافیا هستیم

محصول اتفاق

گاهی فکر می کنم وقتی یک کودک در سوئیس سراغ یخچال می‌رود تا شکلات صبحانه‌اش را بردارد، کودکی در یک قبیله آفریقایی با این ترس بیدار می‌شود که نکند امروز به وسیله مردان قبیله دیگر کشته شود.

اگر در جامائیکا بودیم غذاهای تند می‌خوردیم، می‌رقصیدیم اما اگر کسی می گفت میای بریم شمال جوج بزنیم نمی‌فهمیدیم چه می گوید!

اگر در دانمارک به دنیا می‌آمدیم اسطوره هایمان وایکینگها بودند و به جای استاد شجریان از یورن اینگمن لذت می‌بردیم.

وقتی همه چیز تا این اندازه می‌تواند در عین سادگی، این همه پیچیده و خارج از کنترل ما باشد، یقه دریدن و خود را مرکز کره زمین فرض کردن چقدر واقعیت دارد؟

حال شما چطور است، فرزندان جغرافیا...؟

سعی کن کسی که تو را می‌بیند، آرزو کند مثل تو باشد...

از اعتقادت سخن نگو، بگذار از نوری که بر چهره داری، آن را احساس کند.

از عقیده برایش نگو، بگذار با پایندی تو آن را بپذیرد.

از عبادت برایش نگو، بگذار آن را جلوی چشمش ببیند.

از اخلاق برایش نگو، بگذار آن را از طریق مشاهده تو بپذیرد.

و از تعهد برایش نگو، بگذار مردم با اعمال تو خوب بودن را بشناسند.

نیلوفر گردان

ناب‌هایی متفاوت

حامد طاهری_بافق: شادی را هدیه کن حتی به کسانی که آن را از تو گرفتند عشق بورز به آنهایی که دلت را شکستند/ دعا کن برای آنهایی که نفرینت کردند/ و بخند که خدا هنوز آن بالا با توست

آینرب_آستارا: دوست بدار آنهایی را که در زندگی‌ات نقش داشته‌اند...
نه آنهایی که برایت نقش بازی کرده اند

کیوان_اصفهانی: چقدر زیباست وقتی احمقها می‌فهمند، اما این فقط یک آرزوست، چون اجازه ندارند!

طاهره بیگدلی_بیجار: شاید درد را از هر طرف که بخوانی درد داشته باشد، اما درمان که نباشد نامرد می‌شوی!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵٤

۱ـ سید مهدی سیدرضایی ـ تهران

۲ـ حدیث حاتمی ـ ایلام

۳ـ مهدی ارغوانیان ـ بندر لنگه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱. دانشمند و ریاضیدان مشهور ایرانی بنیانگذار علم جبر ـ گیاهی از تیره آلاله‌ها

۲. اندیشه، تفکر ـ نوعی حج ـ کتف ـ شهر رازی

۳. واحد بوکس ـ انبازی ـ کتاب شعر

٤. لوله گوارشی ـ پول آذربایجان ـ پدر شعر نو ـ مانوس شدن

۵. کتاب زرتشت ـ جنت ـ لغو، فسخ

۶. ساز شاکی ـ فقیر ـ قاطر ـ اتاقک قطار

۷. یکی از شاخه‌های بزرگ نژاد سفید ـ پول روسیه ـ چشمداشت ـ برهنه

۸. مقاوم در برابر آتش ـ توقف کن ـ آیین نگارش

۹. جسمی معدنی و بلوری شکل ـ بدآواز ـ پول چین ـ ساختمان با سازنده اش

۱۰. انسان یا حیوان تنومند ـ از اعضای کابینه ـ پسر مازندرانی

۱۱. شکم بند لاغری ـ جمع شدید ـ نامی برای مردان ـ شکوه، عظمت

۱۲. آهن ربا ـ خادمه ـ شهری در عراق ـ نَه عرب

۱۳. نشانه‌ها ـ مباشر ـ قطعه‌ای در موتورهای بنزینی و دیزلی

۱٤. جامه صاف کن ـ نان شب مانده ـ نوعی مسابقه اتومبیلرانی ـ پژواک

۱۵. شرکت کامپیوتری آمریکایی و چند ملیتی مشهور سازنده نرم افزارهای ویندوز ـ کشوری در اروپای شرقی

عمودی:

۱. امری که سبب از بین رفتن دودمان شود ـ بی‌نام و نشان

۲. او ـ خواب خوش ـ قصد، عزم ـ حرف فاصله

۳. پیامبر ـ مدرس ـ نجات دهنده ـ سرباز نیروی دریایی

٤. خلاص شده ـ از ورزشهای راکتی ـ سفینه دریانورد

۵. سمبل ـ پدر ـ جنگلی معروف در مازندران

۶. کان ـ خوراک قناری ـ پر تکاپو، فعال

۷. دریا ـ حیثیت ـ کندفهم ـ اساس

۸. آش معروف ایرانی ـ آشکار ـ ایالتی در آمریکا

۹. سم ـ برنج پوست نکنده ـ گیاهی دارویی

۱۰. لقب همسر یا دختر کنت ـ جهانگرد ـ منزل

۱۱. مصالحه ـ اسب کوتاه قد و کوچک ـ کسی که کلاه بر سر می گذارد

۱۲. منفی ساز اسم ـ احترام کننده ـ زبان مردم پاکستان و بخشی از هندوستان ـ عضوی دوگانه در صورت

۱۳. عامل جویدن ـ موسیقیدان مشهور و معاصر یونانی ـ سنگواره

۱٤. غلام، بنده ـ کوبیدن و خرد کردن ـ سبزی سالاد

۱۵. بلندمرتبه ـ جوانی ـ سال گذشته

۱۶. گشاد ـ پربها ـ نوه معروف چنگیز مغول

۱۷. شبکه رایانه‌ای جهانی برای مبادله اطلاعات ـ هشت پا

حل جدولهای شماره ۳۷۵٤

اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است • ابن سینا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

شهری در کالیفرنیا - درخشان - رودی در اروپا - خانم - تکلیف شده - تخم مرغ انگلیسی - پایتخت نپال - الفبای موسیقی - جرم جنایی - کشوری در آفریقا - قوم اولیه ایرانی - درازا از هر چیزی

گرد هم آمدن - کاخ فرانسوی

بوی رطوبت - آشوب - پروتئینی در گندم و جو - دهان دره - پدر همه - عدد منفی

حاکم شهر - رسم کننده

سقف فرو ریخته - قرص - شبح - شرکت تجارتی - گودال - حرف همراهی

عکس مقدار سینوس زاویه - نغمه - هوای متحرک - عدم اقبال

اشاره به دور - درختی مخروطی شکل - چشمداشت و آرزو - سازی زهی - اصطلاحی در خیاطی - دانشمند

نقشه فرنگی - سست - مرجان - آب بند - حاصل صابون

عضو پروازی - نت منفی - شالوده - اقیانوس آرام - هویدا - الاغ ماده

سریع - مقنعه - گل سرخ - سازمان اطلاعاتی آمریکا

خاک سرخ - عروس شهرهای جهان - حرف ندا - مساوی - کشوری عربی - چریک - ضمیر فرانسوی

مهمانکده شبانه روزی - ورزشی مفرح

هر چیز نرم و لطیف - دریاچه‌ای در فارس - فیلم نامه - سخن بیهوده

از مرتجعین - درفش ها

جراید - تصدیق روسی

عیب و عار - بلی - متضاد خوبی

عقیده - کوچکترین قمر اورانوس - از دامهای اهلی - جنس مذکر

قفسه شیشه‌ای فروشگاه

جدول سودوکو ۳۷۶۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸							۶	۱
	۶						۹	
۳		۷	۴					
	۸	۵			۳			۶
			۲		۶			
۷			۵			۲	۸	
					۵	۱		۴
	۴						۷	
۱	۷							۸

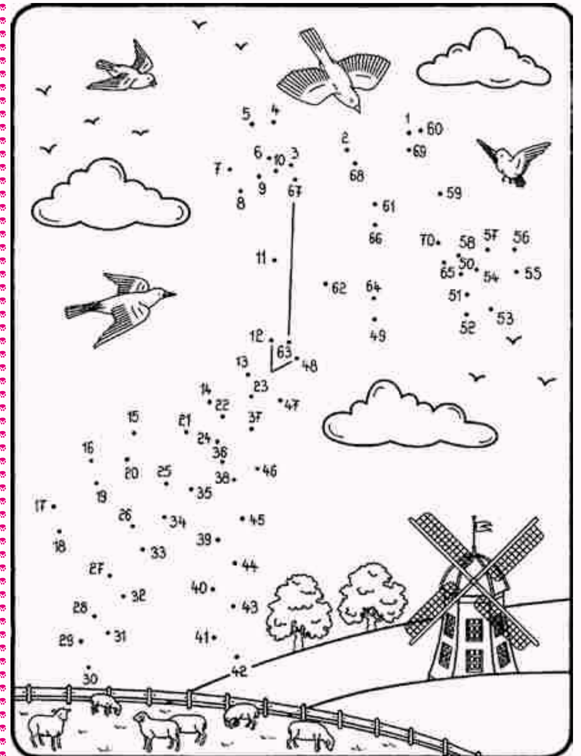
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

چیزی پرندگان را در هوا متوجه خودش کرده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۷۰ به هم وصل کنید.







شکلهای پنهان در تصویر آب تنی

اردکها به دنبال مادرشان برای آب تنی به برکه می روند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

دوازده اختلاف در تصویر خواب نیمروز

این فرد حسابی به خواب عمیق نیمروزی فرو رفته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





محبت گوهر گرانبهایی است که در برخی از قلب‌ها روی آن خاکستر نشسته است

● موریس مترلینگ

یک سرگذشت

شالوده یک زندگی

– من هیچ شکایتی از "خشایار" و خانواده‌اش ندارم. فقط دخترم پیش اوناست. دورادور شنیدم که خشایار شما رو خیلی دوست داره. تو رو خدا کمک کنین که دخترم رو از پدربزرگ و مادربزرگش بگیرم...

زن جوانی که پشت خط بود زد زیر گریه و تلفن را قطع کرد. بار دیگر به شماره‌ای که روی صفحه شماره انداز گوشی افتاده بود نگاه کردم. از شیراز بود. آنقدر از شنیدن حرفهای زن جوان شوکه شده بودم که حتی نتوانستم سوالی بپرسم. به خرت و پرتهای توی آشپزخانه نگاهی انداختم. هدیه‌ای که برای خشایار خریده بودم روی اُپن بود. می‌خواستم کادوپیچش کنم. خشایار از دیدن ساعتی که برایش خریده بودم حتماً خوشحال می‌شد. حالتی شبیه خواب و بیداری داشتم. دلم می‌خواست تلفن زن جوان و حرفها و نشانه‌هایی که برای اثبات حرفهایش میداد توی خواب اتفاق افتاده باشد. احساس بدی داشتم. انگار برای نفس کشیدن اکسیژن کم آورده بودم. همانجا کنار میز تلفن روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و در گذشته غرق شدم...

***

پس از سه فرزند پسر، خدا مرا به پدر و مادرم بخشیده بود. به همین خاطر خیلی برای خانواده‌ام عزیز بود. این محبوبیّت نه تنها از طرف پدر و مادرم بلکه از سمت برادرانم نیز بود. برادرانم مرا می‌پرستیدند. آنها هیچ گونه حسادتی نسبت به توجه پدر مادرم به من نداشتند و اینگونه بود که سالهای اولیه عمرم را در بهترین شرایط گذراندم.

من در خانواده‌ای متوسط زندگی می‌کردم. پدرم کارمند دولت بود که در میان همکاران خود احترام بسیاری به دست آورده بود و این احترام به خاطر درستکاری و امانتداری‌اش بود، خصوصیّاتی که همه ما به خاطر آنها به پدرمان افتخار می‌کردیم و هرگز به دلیل نداشتن ثروت او را زیر سوال نمی‌بردیم. همین که می‌دیدیم پدر همه تلاشش را می‌کند تا فرزندانش در رفاه نسبی به سر ببرند و کمبودی در زندگی احساس نکنند برایمان کافی بود.

من در چنین شرایطی بزرگ شدم و پا گرفتم و وارد دانشگاه شدم. دانش آموز کوشا و ممتازی بودم و همین باعث شد که در آزمون سراسری و در رشته مورد علاقه‌ام ادبیات فارسی پذیرفته شوم. در دانشگاه با خشایار آشنا شدم. او برادر یکی از مدرسّین دانشگاه بود که من از دانشجویانش بودم. استاد بعدها می‌گفت:

"از همون روز اولی که دیدمت تحت تاثیر مهربونی و ادب و وقار تو قرار گرفتم و تو رو همسری مناسب برای برادرم دیدم. این شد که بی‌اونکه به تو بگم از طریق دبیرخونه تونستم خانواده‌ت رو پیدا کنم و باهاشون تماس بگیرم و قرار خواستگاری رو بذارم"!

خشایار از خانواده محترمی بود که ثروت و ملک و املاک فراوانی داشت. او که تحصیلات عالیه هم داشت همراه یکی از دوستانش شرکتی تاسیس کرده و در کارش موفق بود. پدرم بعد از تحقیق به این نتیجه رسید که خشایار می‌تواند همسر خوبی برای من باشد. تنها می‌ماند نظر من که آن هم رفت و آمد خانواده‌ها آغاز شد و پس از چندبار صحبت و بیرون رفتن با خشایار، اخلاق و رفتارش را پسندیدم و جواب مثبت دادم. با هم نامزد کردیم و قرار عروسی ماند برای یکسال بعد که از دانشگاه فارغ التحصیل می‌شدم. پدر و مادر خشایار بعد از برگزاری مراسم به شهرشان شیراز بازگشتند. ما با خواهر و برادران خشایار که در تهران زندگی می‌کردند رفت و آمد داشتیم. خشایار و خانواده‌اش آنقدر خوب و با شخصیت بودند که همه فامیل به انتخاب من آفرین می‌گفتند. بالاخره پس از یکسال انتظارمان به سر آمد و بعد از تمام شدن درسم و بعد از برگزاری جشن با شکوه عروسی‌مان راهی خانه بخت شدم تا زندگی مشترکم را آغاز کنم.

***

صدای زنگ تلفن مرا از گذشته‌ها بیرون کشید. درست وقتی که داشتم برای برگزاری مراسم اولین سالگرد ازدواجمان تدارک می‌دیدم تماس آن زن جوان و حرفهایش غافلگیرم کرد. به ساعت نگاه کردم. چیزی به آمدن خشایار نمانده بود. نشانه‌هایی که زن جوان می‌داد خبر از واقعیتی تلخ داشت. اما سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. بهترین راه این بود که ماجرا را با خود خشایار در میان بگذارم تا صحت مساله برایم مشخص شود.

خشایار که به خانه آمد نگاهی مملو از تعجب به من انداخت و با نگرانی گفت: "چی شده؟" در حالیکه اشک صورتم را پوشانده بود گفتم: "زندگی مشترکم رو با دلخواه‌ترین شرایط آغاز کردم. باهات واقعا طعم خوشبختی رو چشیدم اما صدافسوس که امروز متوجه شدم تمام این یک سال زندگی زناشویی ما یه دروغ بزرگ بوده. دروغی که الان قدرت هر واکنشی رو از من گرفته"...

خشایار در حالیکه چهره تلخی به خود گرفته بود نگاهم کرد و گفت: "از چی داری حرف می‌زنی؟ چی شده؟" چند لحظه با خودم کلنجار رفتم سپس سرم را بالا گرفتم و در حالیکه زل زده بودم به

خشایار دیگر نتوانست ادامه بدهد. دستانش را روی صورتش گذاشت و آرام گریست. شانه‌هایش می‌لرزیدند. دیگر نیازی به توضیح نبود

چشمان خشایار گفتم: "امروز متوجه شدم که قبلاً ازدواج کردی و یه دختر هم داری"...فقط می‌توانم بگویم که خشایار با شنیدن این جمله وا رفت! وقتی از جریان تماس آن زن جوان با خبر شد همه چیز را تعریف کرد. او که کاملاً خجالت زده و شرمنده بود پرده از راز بزرگی برداشت...

***

–سه سال قبل با یه دختر شیرازی ازدواج کردم اما بعد از ازدواج متوجه شدم که همسرم دچار مشکل حاد روحیه. متاسّفانه بعد از ازدواجمون همسرم خیلی زود باردار شد. در واقع توی دوران بارداری همسرم متوجه شدم مشکل داره، مشکلاتی که خانواده ش از اونا به خوبی آگاه بودن اما چون از وضع مالی خوب من مطلع شدن ترجیح دادن سکوت کنن و حرفی نزنن. بعد از ازدواجمون و دوران بارداری همونطور که پزشکها پیش بینی کرده بودن شرایط همسرم رو به وخامت گذاشت. همسرم جنون آنی داشت. بعد از اینکه بچه‌مون به دنیا اومد پزشک معالج همسرم توصیه کرد که از همسرم جدا بشم چون باید بستری می‌شد و تحت درمان قرار می گرفت که ممکن بود چند سال طول بکشه. به همین خاطر از همسرم جدا شدم و دادگاه حضانت دخترمون رو به من سپرد. مدتی بعد اومدم تهران و شرکتم رو تاسیس کردم. می‌خواستم از اون محیط دور باشم و خودم رو سرگرم کار کنم تا گذشته از خاطرم پاک بشه. پدر و مادرم هم مثل چشماشون از دخترم مراقبت می کردن"...

خشایار دیگر نتوانست ادامه بدهد. دستانش را روی صورتش گذاشت و آرام گریست. شانه‌هایش می‌لرزیدند. دیگر نیازی به توضیح نبود. حتماً خانواده و اطرافیان خشایار ازدواج اول او را یک ازدواج واقعی به حساب نیاورده بودند و از آنجایی که فرزند خشایار نزد پدر و مادرش بزرگ می‌شد نیازی به بیان واقعیت وجود نداشت.

تمام تنم یخ کرده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: "بعد هم اومدین خواستگاری من و با خودتون گفتین بعد از اینکه زندگی مشترکشون رو شروع کردن و دختره وابسته شد و حالا بچه دار هم که شد چه بهتر، جریان رو بهش میگیم چون اونطوری دیگه راهی برای برگشت نداره و حتماً با موضوع کنار میاد. شاید هم می‌خواستین ازدواج اولت رو تا ابد ازم مخفی نگه دارین. تو که از متقلّب بودن خانواده همسرت انقدر شاکی بودی به این فکر نکردی که خودت و خانوادەت با نگفتن حقیقت دارین همون کاری رو انجام میدین که اونا انجام دادن؟ از اون گذشته، تا کی می‌تونستین اون بچه رو ازم مخفی نگه دارین؟ با توجه به مشکلی که همسر سابقت داره به این فکر نکردین که ممکنه بخواد به بهانه گرفتن بچه زندگیت رو به هم بریزه؟ خشایار! تو با این کارت باعث شدی که من نابود بشم. فاش شدن این دروغ به قیمت رفتن آبروی من و خانواده‌م تموم می‌شه"...

خشایار سکوت کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. دیگر نمی‌توانستم جو حاکم بر خانه را تحمل کنم. چمدانم را بستم و به خانه پدرم رفتم. آنها بعد از این که ماجرا را فهمیدند اصرار داشتند که هرچه زودتر از خشایار جدا شوم. پدرم می‌گفت: "خودت رو از این مخمصه نجات بده!" مادرم می گفت: "عجب آدمای کلاهبرداری!" برادرانم می گفتند: "حسابش رو می‌رسیم!" من با اینکه به شدت بهم ریخته و عصبی بودم اما... دلم چیز دیگری می گفت!

ده روز تمام فقط فکر کردم. عشقی که به خشایار و زندگیمان داشتم بزرگتر و قوی تر از آن بود که بخواهد به خاطر این اشتباه که بیشتر از روی غفلت بود خراب شود. گذشته دیگر قابل جبران نبود. خشایار را می‌شناختم و می‌دانستم از آن دسته آدمهایی نیست که دروغگویی و پنهانکاری پیشه کند. خشایار به اندازه کافی از کرده خود پشیمان بود و حالا زمان آن رسیده بود که گذشته برای همیشه فراموش شود.

بی آنکه به خشایار حرفی بزنم از پدر و مادرش خواستم دخترش را به تهران بیاورند. خانواده‌ام به شدت با این تصمیم مخالف بودند اما من در این ده روز به این نتیجه رسیده بودم که می‌خواهم تا ابد زندگی‌ام را با خشایار ادامه بدهم.

پدر و مادر خشایار در حالیکه متحیّر بودند روی قولشان ماندند. به خشایار حرفی نزدند و چند روز بعد همراه با نوەشان به تهران آمدند. خانه خودمان بهترین مکان برای این ملاقات بود. به خانه رفتم و منتظر آمدن میهمانها ماندم. لحظات سختی بود. نزدیک ظهر بود که پدر و مادر خشایار همراه با نوه شان از راه رسیدند. قلبم از شدت هیجان و اضطراب توی دهانم می‌زد...

***

عقربه‌ها ساعت هشت را نشان می‌دادند که کلید توی قفل در چرخید و خشایار توی چارچوب در ظاهر شد. مرا که با ظاهری آراسته ولبخندزنان دید نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد اما به گمانم زمانی بال درآورد که "عسل" در حالیکه یک شاخه گل در دست داشت و برای غافلگیر کردن پدرش پشت در مخفی شده بود، خودش را در آغوش پدرش انداخت و گفت:

"بابا تو مثل این گل هستی"!

نمی توانم شگفتی آن لحظات را در چند جمله توصیف کنم. فقط می‌توانم بگویم که شالوده زندگی مشترک توام با عشق و اعتماد همانجا پایه ریزی شد...

منتخب تلگرامی‌ها

نسل هتل نشین



سی سال پیش، دخترهای خانه صبحها زود بیدار می‌شدند تا قبل از مدرسه رفتن همه جای خانه را رفت وروب کرده باشند و بعد اجازه داشتند راهی مدرسه شوند و پسرها باید یا صبح زود یا عصر نان و مایحتاج خانه را خرید می کردند و بعد در کارهای مردانه به پدر خود کمک می کردند. حالا اما با نسلی مواجهیم که صبح که بیدار می‌شوند، از هتل خانه شان(!) خارج می‌شوند. بعد که والدینش به عنوان مستخدمین "هتل خانه" همه جا را رفت وروب کردند. با یک تلفن همه چیز درب خانه مهیاست. نسلی که در برابر اتاقی که در آن می‌خوابد، خانه‌ای که در آن زندگی می کند وظرفی که در آن غذا می‌خورد، احساس مسئولیت ندارد. آیا این نسل در برابر سرزمینی که از آب وخاک آن بهره مند است حس مسئولیت خواهد داشت!؟ برای این نسل، سرزمین هم چون هتلی است که می‌توان خورد و خوابید وریخت وپاشید و از مواهب طبیعی آن بهره مند شد و بعد اگر باب میل نبود، آن را ترک کرد. کاش کمی به خود بیاییم و تکانی به خودمان واین نسل هتل نشین بدهیم!

زهرا پاشازاده

درک

دکتر الهی قمشه ای: مادر بزرگ من خدا بیامرز آدم مذهبی بود. هر وقت دلش واسه امام رضا(ع) تنگ می‌شد می گفتم مادر بزرگ حالا حتما لازم نیست بری مشهد... از همینجا یه سلام بده، اما من واسه تفریح می‌رفتم شمال، اون به من نمی گفت حتما لازم نیست بری شمال همینجا تفریح کن....وقتی سفره می گرفت، وقتی محرم می‌شد به هیات محل برنج و روغن می‌داد. بهش می گفتم اینا همه سیرن، پولشو ببر بده به چهار تا آدم محتاج، اما وقتی من با دوستام مهمونی می گرفتم اون فقط می گفت مادر مراقب خودت باش.



سالها گذشت تا من فهمیدم آدمها احتیاج دارن سفر برن. احتیاج دارن از زندگی لذت ببرن ولذت بردن برای آدمها متفاوت معنی میشه...سالها گذشت تا من فهمیدم دلخوشی با اعتقادات مردم فرق دارد و حتی نباید به دلخوشیهای آدمها هم گیر بدهم چون آدمها با همین اعتقادات و دلخوشیها، سختیهای زندگی رو تحمل می کنن....

مهدی قزل سفلی

آن گونه که می‌پسندی زندگی کن، ولی بدان که عاقبت مرگ در انتظار توست ●امام محمد غزالی

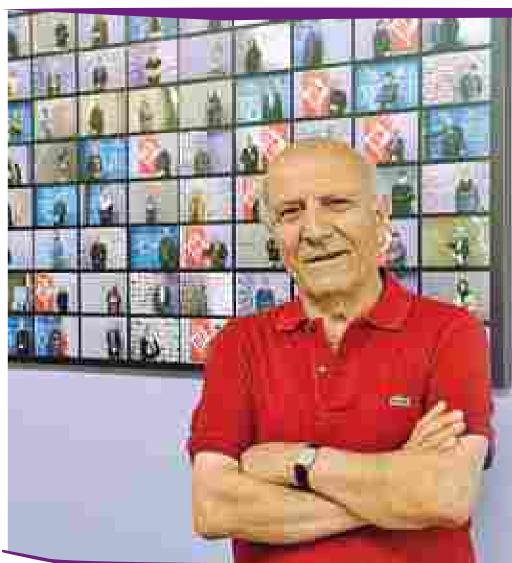
هفت هنر

سمیرا افتخاری

نصرالله مدقالچی

از رادیو بدم می‌آید!

در کارش بسیار جدی است و این جدیّت را در صدایش هم می‌توان یافت. کمتر کسی است که فیلم "محمد رسول‌الله" مصطفی عقاد را دیده باشد و طنین صدای "ابوسفیان" را در ذهن نداشته باشد، یا "آن شرلی" معروف و "متیو" پیرمردی که برای او پدری کرد و آنه او را به‌شدت دوست داشت. خالق این جاودانگی صدا کسی نیست جز نصرالله مدقالچی از دوبلورهای پیشکسوت سینمای ایران. "برادران کندی"، "برت لنکستر"، "چارلز برانسن"، "ایلای والاک"، "آکیم تامیروف"، "جان وین"، "اد هریس" و "آنتونی هاپکینز" بازیگران برجسته سینمای دنیا هستند اما قطعاً اگر صدای مدقالچی که به‌جای آنها صحبت کرده است شنیده نمی‌شد، این بازیگران هم شاید در سینمای ایران شناخته نمی‌شدند. مدقالچی جزء نسل طلایی دوبله ایران است که باعث شد سینمای دنیا در ایران شناخته شود و مورد توجه قرار گیرد.



چطور شد که به سمت هنر آمدید و از چه سنی وارد کار دوبله شدید؟

هر کسی در کودکی و نوجوانی به یک کاری علاقه‌مند می‌شود، من هم به نمایش علاقه‌مند بودم. در دوره دبستان همراه با دوستانم نمایشنامه می‌نوشتم و خودمان هم آن را در روزهای پنجشنبه اجرا می‌کردیم. معلمها و شاگردان هم موظف بودند در سالن اجرای نمایش بنشینند و آن را تماشا کنند. گاهی اوقات هم از ساختمان "**اصل ۴ ترومن**" می‌آمدند و در مدرسه ما فیلم نمایش می‌دادند و ما به تماشای فیلم می‌نشستیم. مدیر مدرسه ما با آقای **عبدالحسین نوشین** تئاتر کار می‌کرد و من این را بعدها فهمیدم. ایشان دکلمه‌ای برای من نوشت که من آن را در پایان سال تحصیلی اجرا کردم و مورد تشویق معلمان مدرسه قرار گرفتم. زمانی که ۱۷ ساله بودم، آقای مهدی علی‌محمدی از دوبلورهای خوب کشورمان نشانی استودیو "عصر طلایی" را به من داد و من هم ساعت ۷ صبح جمعه باذوق و شوق فراوان به آن استودیو رفتم. در آنجا آقای علی‌محمدی یک فیلم هندی را برای من پخش کرد و به من گفت می‌توانی به‌جای فلان شخص بگویی "**بله قربان؟**". گفتم بله می‌توانم. "بله قربان" را گفتم و ایشان تشویقم کرد و گفت فلان روز باید به استودیو خیابان تخت جمشید بروی تا در آنجا کار کنی. من هم به آنجا رفتم و آرام‌آرام دوبله کردن را یاد گرفتم. مدام به نحوه حرف زدن پیشکسوتهای دوبله توجه می‌کردم و به همین شکل دوبله کردن را از آنها آموزش می‌دیدم. این‌طور بود که کم‌کم در کارم حرفه‌ای شدم و دوبله نقشهای مهم فیلمهای خارجی را به من دادند.

گفته می‌شود که در دوران گذشته دوبله نقشهای اصلی فیلمهای خارجی را خیلی سخت به آدمهای تازه‌کار می‌دادند. با این حال چقدر طول کشید که شما نقش اصلی بگویید؟

البته این‌طور هم نبود که کسی مانع ورود جوانان به این حرفه شود. اتفاقاً پیشکسوتهای این عرصه وقتی می‌دیدند یک نفر استعداد و صدای خوبی دارد، او را حمایت می‌کردند تا پیشرفت کند. من هم همیشه از پیشکسوتهای حوزه دوبله احترام دیدم. طبیعتاً یک آدم تازه‌کار نمی‌تواند به‌یک‌باره از پله اول به پله آخر بپرد و باید پله‌های موفقیت را به‌تناوب طی کند. من هم از همان روز اول نقشهای اصلی را دوبله نمی‌کردم اما خیلی طول نکشید که دوبله نقش اول یک سریال را به من دادند. در سال ۱۳۴۴ یک سریال بانام "**گیدئون**" برای پخش از تلویزیون آماده می‌شد که زنده‌یاد **مانی** مدیر دوبلاژ آن بود و ایشان دوبله نقش اول آن سریال را بر عهده من گذاشت. یک سال بعد با استاد **هوشنگ لطیف‌پور** آشنا شدم و ایشان مرا به تلویزیون ملی ایران دعوت کرد.

> **یک خانمی با دو دیپلم فن بیان و دوبله پیش من آمده بود و می‌گفت ۲/۵ میلیون تومان برای گرفتن این مدرکها هزینه کرده است. پرسیدم چه چیزی یاد گرفته‌اید؟ ایشان گفت هیچی. گفتم پس آن مدرکها را بیندازید در سطل آشغال!**

استاد لطیف‌پور در تلویزیون، دوبله یک نقش از اثر "**باغ آلبالو**" نوشته چخوف را به من داد تا مرا محک بزند و بعد که من آن نقش را ایفا کردم، ایشان متوجه شد که کارهای سنگین‌تری را هم می‌تواند به من بسپارد. در ادامه ایشان مرتباً با من کار کرد و اجرای نقشهای سخت‌تر را به من سپرد. من در نیمه دوم دهه ۴۰ شمسی در یک سریال بانام "**محله پیتون**" ۷ نقش را دوبله کردم. این سریال شامل ۵ فصل و ۵۱۴ قسمت ۳۰ دقیقه‌ای بود که پخش آن از سال ۱۳۴۶ آغاز شد و قسمت آخرش در ۲۹ اسفند ۱۳۴۹ روی آنتن تلویزیون ملی ایران رفت. من در طول این ۵ فصل، ۷ نقش سریال از جمله نقش خود آقای پیتون را دوبله کردم.

معمولاً دوبلورها به‌واسطه کارشان به سینما علاقه زیادی دارند. شما هم به سینما علاقه‌مند بودید؟

من قبل از اینکه وارد کار دوبله شوم، کلاً حدود ۱۰ بار به سینما رفته بودم و هنوز هم زیاد به سینما نمی‌روم. حتی یک‌بار در حین تماشای یک فیلم در جشنواره فیلم فجر دیدم که مردم در سالن سینما تخمه می‌خورند و یا کهنه بچه‌شان را عوض می‌کنند! همان‌جا به همسرم گفتم از اینجا برویم و همسرم هم با من موافق بود. پیش از انقلاب دایی من یک دوستی داشت که صاحب سینما "**مایاک**" بود. من به همین واسطه به‌صورت مجانی به سینما می‌رفتم و در آنجا فیلم می‌دیدم اما از زمانی که وارد کار دوبله شدم، دیگر به سینما نرفتم. یکی-دوبار با آقای **جلال مقامی** به سینما رفتم و فیلم "هملت" را دیدم و یک‌مرتبه هم با آقای سعید مظفری برای دیدن فیلم به سینما رفتم. آقای سعید مظفری و آقای **ناصر ممدوح** از دوستان نزدیک من هستند. خاطرم هست در دوران قدیم آقای مظفری پسر بزرگ مرا به سینمای کودکان می‌برد تا در آنجا فیلم ببیند. پسر من هم مادر سعید مظفری را خیلی دوست داشت و او را "مامان سعید" صدا می‌زد. رابطه خانوادگی خوبی میان خانواده من و خانواده آقای مظفری وجود داشت و ایشان هنوز هم از دوستان نزدیک من هستند.

شما در ابتدای صحبتهایتان اشاره کردید که از نوجوانی به تئاتر و هنر نمایش علاقه‌مند بودید اما چرا فعالیت‌تان را به‌صورت حرفه‌ای در این عرصه ادامه ندادید؟

به خاطر اینکه در تئاتر پول وجود نداشت و من هم در شرایطی بودم که نمی‌توانستم بدون پول کار کنم چون به‌هرحال باید از این طریق ارتزاق می‌کردم. دوبله پول داشت و من همین حرفه را ادامه دادم. البته دستمزد من از دوبله هم کم‌کم زیاد شد و این‌طور نبود که در همان ابتدای راه پول خوبی به من بدهند. خیلی پلّه‌پلّه دستمزدم را بالا بردم چون به‌هرحال من نقشهای اصلی فیلمها را دوبله می‌کردم. زمانی که من وارد کاردوبله‌شدم، آقای **عزت‌الله مقبلی** یکی از صاحبان این حوزه بود و یک سری از نقشها را بجز ایشان هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید. در واقع یک سری از نقشهایی که آقای مقبلی می‌گفت، رُلهای اختصاصی خود ایشان برای دوبله بود. مثلاً دو کاراکتر لورل و هاردی را آقای مقبلی و زنده‌یاد **حسن عباسی** می‌گفتند و بعدها که یک عزیز دیگری آمد به‌جای آقای مقبلی حرف بزند، مردم دوبله ایشان را قبول نکردند. در زمان حضور آقای مقبلی من هم رُلهای اختصاصی خودم را داشتم اما زورم به آقای مقبلی نمی‌رسید ولی بعدها در کارم حرفه‌ای‌تر شدم و اعتبار بیشتری در این حوزه پیدا کردم. الان هم به‌واسطه همین اعتبار حاضر نیستم در پروژه‌هایی حضور پیدا کنم که به سابقه و اعتبارم لطمه می‌زند.

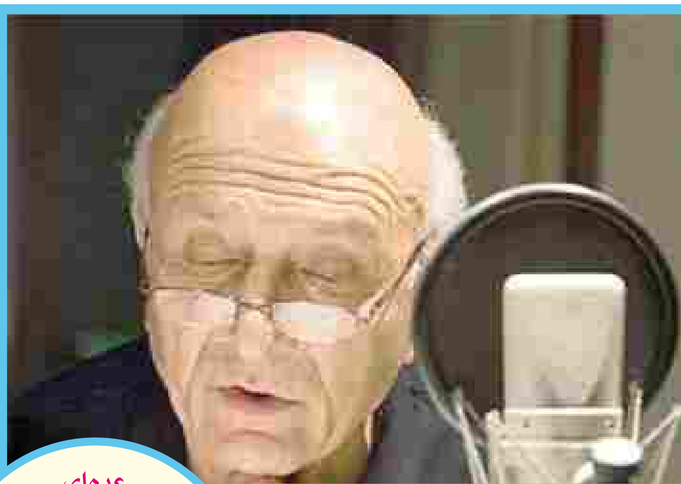


چرا برخلاف بسیاری از همکارانتان در حوزه گویندگی و دوبله، شما هیچ‌وقت به‌طور مستمر در رادیو کار نکردید؟

من اصولاً از رادیو بدم می‌آید و نمی‌دانم چرا رادیو را دوست ندارم. اگر رادیوی ماشین من می‌توانست شهادت بدهد، الان به شما می‌گفت که من هیچ‌وقت آن را روشن نکرده‌ام. البته چند بار به دلایل مختلف در رادیو حضور پیدا کرده‌ام. مثلاً یک‌بار هنرمند گرانقدر کشورمان زنده‌یاد **منوچهر نوذری** مرا به برنامه "صبح جمعه با شما" دعوت کرد و من ۳-۴ جلسه در آن برنامه حضور پیدا کردم و آمدم بیرون. یک‌بار هم خانم **مریم شیرزاد** مرا به برنامه "رنگین‌کمان" دعوت کرد که من در آنجا هم فقط دو ماه دوام آوردم. همچنین آقای **محمد صالح علاء** نیز یک دوره مرا به رادیو تهران برد اما مدتی بعد متوجه شدم که تهیه‌کننده آن برنامه خود آقای صالح علاء نیست و از آن برنامه هم خارج شدم. در رادیو پول خیلی کمی به گویندگان می‌دهند و برای من به‌صرفه نیست در آنجا کار کنم.

در حال حاضر فضای ورود جوانان به عرصه دوبله چقدر فراهم است؟

عده‌ای می‌گویند مسیر ورود جوانان به عرصه دوبله بسته است و من نمی‌دانم منظورشان چیست. مگر قرار است ۴۰ میلیون نفر وارد حرفه دوبله شوند؟ دوبله یک تعداد مشخصی کار بلد این حرفه را می‌خواهد و متأسفانه آنقدری هم پول ندارد که همه برای آن ذوق کنند. الان شما اگر بروید از یکی از همین جوانهای فعال در واحد دوبله تلویزیون سؤال کنید که چقدر حقوق می‌گیرد، به شما می‌گوید حقوق ماهانه ۶۰۰ هزار تومان است! من دیده‌ام خیلی از همکارانم در آموزشگاهها به جوانان دوبله آموزش می‌دهند، درحالی که هیچ کدام مجوز این کار را ندارند. تنها کسی که در عرصه دوبله مجوز این کار را دارد من هستم چون درجه و مدرک آن را از وزارت فرهنگ و ارشاد گرفته‌ام. به من اجازه تدریس در دانشگاهها و آموزشگاهها را داده‌اند اما دیگر دوستان این مجوز را ندارند و کلاسهایشان به‌صورت غیرقانونی برگزار می‌شود. البته من چند نفر از همکارانم را می‌شناسم که باوجدان هستند و قصدشان تربیت نسل جدید دوبلورهاست اما بقیه فقط دارند از جوانان پول می‌گیرند و هیچ‌چیزی هم به آنها یاد نمی‌دهند. جوانها می‌آیند و این حرفها را به من می‌گویند. یک خانمی با دو دیپلم فن بیان و دوبله پیش من آمده بود و می‌گفت ۲/۵ میلیون تومان برای گرفتن این مدرکها هزینه کرده است. پرسیدم چه چیزی یاد گرفته‌اید؟ ایشان گفت هیچی. گفتم پس آن مدرکها را بیندازید در سطل آشغال! البته خود این جوانها گناهی ندارند. آنها با هزار سختی یک مبلغی را جور می‌کنند و به آموزشگاهها می‌پردازند تا دوبله یاد بگیرند اما اکثر کسانی که دوبله تدریس می‌کنند هیچی به آنها یاد نمی‌دهند.



عده‌ای می‌گویند مسیر ورود جوانان به عرصه دوبله بسته است و من نمی‌دانم منظورشان چیست. مگر قرار است ۴۰ میلیون نفر وارد حرفه دوبله شوند؟

برنامه‌ها و مسابقات استعدادیابی نظیر "جادوی صدا" تا چه اندازه خروجی مثبتی برای گویندگی و دوبله دارند و خود شما پیشکسوتهای این حوزه چقدر می‌توانید به حضور هنرجوها در عرصه دوبله کمک کنید؟

متأسفانه این برنامه‌ها هیچ خروجی مثبتی ندارند. تلویزیون بزرگترین دروغگو و چاپلوس دنیا است! آقای حسین‌خانی تهیه‌کننده مسابقه **"جادوی صدا"** دوست من است اما در قرارداد ما ذکر نشده بود که این برنامه اسپانسر مالی دارد اما بدون اطلاع ما از همان برنامه اول یک اپلیکیشن مالی را تبلیغ کردند. من گفتم این تبلیغات را حذف کنید تا من بیایم. آقای حسین‌خانی گفت این اپلیکیشن با شبکه قرارداد بسته است اما من گفتم به ما ربطی ندارد چون شما این را در قرارداد ذکر نکردید. در آخر کار‌مان به دعوا با نماینده این اپلیکیشن کشید. تلویزیون از این اپلیکیشن پول خوبی می‌گیرد و اپلیکیشن هم چند برابرش را با پول مردم به دست می‌آورد. مردم با این اپلیکیشن رأی می‌دهند و پولش می‌رود توی جیب صاحبان این اپلیکیشن. دیروز تلویزیون را خیلی اتفاقی روشن کردم و دیدم که برنامه **"دوبله و سینما"** که من و آقای منوچهر والی‌زاده در آن حضور داشتیم برای چندمین بار از شبکه نمایش پخش می‌شود. تکرار آن برنامه را فقط سه بار خود من دیدم. ما به خاطر آقای **مطمئن‌زاده** به آن برنامه رفتیم چون ایشان دائره‌المعارف سینمای متحرک ایران هستند و همه برایشان احترام قائل‌اند. متأسفانه متوجه شدم حتی پول آقای حسین مطمئن‌زاده را هم خورده‌اند و زحمتهای ایشان برای ۵۰ قسمت برنامه دود هوا شده است. من میانه خوبی با تلویزیون و رادیو ندارم و فقط به خاطر حضور یک شخص خاص است که واحد دوبلاژ تلویزیون را تحمل می‌کنم. متأسفم که این را می‌گویم اما در تلویزیون شارلاتان‌بازی وجود دارد.

بقیه در صفحه ۵۳

مردمان روی زمین استوار بیشتر از بندبازان روی ریسمان نااستوار سقوط می‌کنند
• چارلی چاپلین

نگاهی به فیلم تابستان داغ

کپی ناموفق از روی دست فرهادی

محسن ظهرابی

برای خلق شخصیّتهای یک فیلمنامه دو راه وجود دارد؛ **راه اول** نوشتن از بیرون به درون است که معمولاً منجر به خلق شخصیتهای غیرقابل باور می‌شود و **راه دوم** نوشتن از درون به بیرون.

در حقیقت در روش اول نویسنده با توجه به ساختار و سلسله اتفاقاتی که در مسیر داستان چیده است عملکرد شخصیّتها را به شکلی طراحی می کند که ماحصل عملکردشان داستان موردنظر را شکل دهد. مشکل بزرگ این شکل نوشتن آن است که روح و جان شخصیّتها از آنها گرفته می‌شود و دیگر ملموس و قابل همذات‌پنداری نیستند. بالعکس در روش دوم بیشترین اهمیت به شخصیّتها داده می‌شود. نویسنده خود را به جای هر شخصیّت می گذارد و از طرف خودِ شخصیّت تصمیم گیری می کند و درام را پیش می‌برد. خطر این شکل نوشتن آن است که بسته به رفتار شخصیّتها ممکن است مسیر داستان تغییر کند. اگر نوشتن طرح داستانی فیلمنامه با صبر و حوصله انجام پذیرد و مسیر خلق شخصیّت از درون و کامل شدن سلسله اتفاقات فیلمنامه (پیرنگ) به طور موازی جلو رود، این دو خطر قابل ترمیم هستند. در نقد فیلم تابستان داغ بر دو موضوع شخصیّت و **عنصر اتفاق** در پیشبرد داستان فیلمنَامه تاکید خواهیم کرد.

نسرین از دست شوهرش **فرهاد** فرار و به خانه‌ای کوچک نقل مکان می کند که نزدیک فرودگاه است. (راستی این نزدیکی چه کارکرد دراماتیکی دارد؟) اما فرهاد جای او را پیدا می کند و هر روز، در خانه و محل کارش می آید تا با او آشتی کند. خیلی اتفاقی سرنوشت نسرین با زن و شوهر پزشکی گره می‌خورد. ۴۰ دقیقه ابتدایی فیلم هیچ چیزی بیش از این ندارد. نه حادثه‌ای وجود دارد نه آنچنان شخصیت‌پردازی بخصوصی شکل می گیرد. در تمام این مقدمه بسیار طولانی وضعیّت زندگی این دو خانواده شرح داده می‌شود. حال خیلی اتفاقی زنِ پزشک (مینا ساداتی) نسرین را در خیابان می‌بیند و بدون آنکه شناختی از او داشته باشد تصمیم می گیرد که بچه‌اش را به او بسپرد. این اندازه بی فکری و عدم‌مسئولیت‌پذیری از کجا می آید؟ جز آن است که نویسنده به هر قیمتی تلاش می کند تا این دو خانواده را به هم وصل کند؟

مینا ساداتی بچه‌اش را به خانه نسرین می‌آورد. خیلی اتفاقی همان شب برادر نسرین با موتور تصادف می کند و بیمارستان است. خیلی اتفاقی‌تر دختر نسرین که در خانه تنها مانده و خواهر نسرین با بی‌خیالی به او سر نمی‌زند، آش از دستش می‌ریزد و روفرشی را کثیف می کند و باز هم خیلی اتفاقی لحظه رسیدن مینا ساداتی با روشن بودن لامپ و باز بودن آب حمام مصادف می‌شود. در اینجا یک تصمیم اجباری برای شخصیت گرفته می‌شود تا درام به شکل مورد نظر نویسنده بر اساس احتمالات و اتفاقات جلو رود. مینا ساداتی تصمیم می گیرد بدون آنکه منتظر دیدن نسرین شود بچه‌اش را بگذارد و برود. در ادامه خیلی اتفاقی دختر نسرین به پشت بام می‌رود و بی‌حواسی‌اش باعث مرگ پسرِ دکتر می‌شود. این همه حادثه و اتفاق پشت به پشت هم و بدون منطق دراماتیک برای خلق و تعریف یک داستان کلیشه‌ای و تکراری که بارها و بارها در درباره الی، جدایی نادر از سیمین، ملبورن، شکاف و... نمونه مشابه‌اش را دیده‌ایم چه لزومی دارد؟



پلیس به خانه نسرین می آید و تنها شاهد این حادثه یعنی دختر نسرین حقیقت را پنهان می کند. جالب است که نویسنده گاهی فراموش می کند که با مرگ یک کودک سر و کار دارد و در این موارد معمولاً پلیس با دقت بیشتری خانه را می گردد مخصوصاً آنکه حادثه شکسته شدن دندان دختر نسرین، روی پشت بام اتفاق افتاده است. اما از آنجایی که درام مورد نظر نویسنده حکم می کند که قصه جور دیگری ادامه پیدا کند پلیس یادش می‌رود که نگاهی به خرابه کنار خانه بیاندازد. نویسنده **(پیام کرمی)** ادعا کرده که فیلمنامه‌اش را پیش از ملبورن و شکاف در سال ۸۹ نوشته است اما این همه سال طول کشیده تا ساخته شود و همچنین تمام تلاشش را کرده تا از فیلمهای مشابه فاصله بگیرد. راستی فیلمنامه واقعاً بعد از جدایی نادر از سیمین نوشته شده؟ تقابل یک زن و شوهر از طبقه متوسط با زن و شوهری از طبقه فرودست بر سر مرگ کودکِ یکی از دو خانواده کمی آشنا به نظر نمی‌رسد؟ زنِ همسایه بالایی چطور؟ آن هم شاهد ماجرا در جدایی نادر از سیمین نبود؟ عنصر اتفاق چطور؟ در هر دو فیلم نقش بسزایی نداشتند؟ دروغ و پنهان‌کاری شخصیتها و از هم پاشیدگی روابط انسانها به دلیل رخ دادن حادثه‌ای این چنین دردناک چطور؟ صحنه‌ای که سیمین در ماشین درحال گریه کردن است که راضیه را اتفاقی در خیابان می‌بیند و سوار می کند دقیقاً در تابستان داغ تکرار نمی‌شود؟ اگر نگوییم تابستان داغ یک کپی‌برداری از چندین فیلم موفق و غیر موفق دیگر است بدون شک می‌توان گفت حرف تازه‌ای نسبت به فیلمهای پیشین نمی‌زند و اگر می‌زند، باورپذیر نیست.

اگر بخواهیم مقایسه با جدایی نادر از سیمین را ادامه دهیم لحظه‌ای که نسرین حقیقت را برای دکتر بر ملا می کند معادل با زمانی است که راضیه به سیمین ماجرای تصادف و شک خود را می گوید. از این نقطه به شکلی کاملاً باورپذیر پرده سوم با نقش آفرینی سیمین شروع می‌شود. او تصمیم می‌گیرد علیرغم اعتراف راضیه پول دیه بچه را بدهد و امنیّت فرزندش را تأمین کند. در این میان با واسطه‌گری خانواده‌ها نادر هم به این اتفاق رضایت می‌دهد اما در لحظه نهایی تصمیم گیری، نادر دست به اقدامی تعیین کننده می‌زند و از راضیه می‌خواهد تا دست روی قرآن بگذارد. راضیه امتناع می کند و حجت سرش را به دیوار می کوبد، از خانه خارج می‌شود و شیشه ماشین نادر را می‌شکند. راستی شکسته شدن شیشه ماشین آشنا به نظر نمی‌رسد؟ خلاقیّت نویسنده دقیقاً کجا رفته است؟ این همه اتفاق در پرده سوم فیلم هم مضمون را شکل می‌دهد هم شخصیتها را کامل‌تر می کند و هم تصمیم گیری‌های آنها را باورپذیر. تمام این حوادث در تابستان داغ برای فرار از تشابه با فیلمی که همه آن را دیده‌اند اکتفا کردن به یک شکایت نصفه و نیمه دکتر و بیرون انداختن برگه‌ای است که زن دکتر به دختر نسرین داده است. پلیس در این مواقع کمی پیگیرتر عمل نمی کند؟ آن برگه سند جرم به حساب نمی آید و نباید بایگانی شود؟... اتفاق دردناکی در سینمای ایران در حال رخ دادن است و آن شبیه شدن فیلمها به یکدیگر و فاصله گرفتنشان از واقعیت جامعه است. به راحتی می‌توان گفت فلان قسمت از فلان فیلم شبیه فیلم دیگری بود یا فلان شخصیّت در فلان فیلم چقدر شبیه فلانی بود. انگار که نویسنده‌ها به جای آنکه جامعه واقعی را رصد کنند سینما را رصد می کنند. اینجا دقیقاً نقطه‌ای است که تفاوت فیلمساز واقع گرایی همچون فرهادی که فاصله مشخص خود را از آثار پیشین‌اش حفظ می کند و به جامعه خود نظر دارد با دیگر فیلمسازان که به بهانه موفق بودن برخی فیلمها از آنها گرته‌برداری می کنند، مشخص می‌شود.

"میراث گمشده" در اطلاعات هفتگی

هفته گذشته نشست خبری مبنی بر برگزاری نمایشگاه عکس هفتاد و پنج سالگی حضور لهستانی‌ها در ایران برگزار شد. نمایشگاهی که از ابتدای این هفته تا اواسط آبان ماه در کاخ سعدآباد و همزمان در اصفهان برگزار خواهد شد. در این نشست خبری "**خسرو سینایی**" کارگردان بلند آوازه و دوست داشتنی سینمای ایران هم حضور داشت. کارگردانی که با ساخت مستندی به نام "**میراث گمشده**" برای اولین بار باعث شد ایرانیان به حضور لهستانی‌ها در کشورمان توجه کنند. مستندی که ساخت آن از سال ۴۸ آغاز و سرانجام پس از سیزده سال به پایان رسید.



پس از پایان این نشست خبری دو سه ساعتی با آقای سینایی همکلام شدم و از شرایط ساخت این مستند صحبت کردیم و اینکه چه شد که توانست به نشان افتخار جمهوری لهستان دست یابد. آنقدر حرفهای استاد تلخ و در عین حال جذّاب بود که از او خواستم اگر امکان داشته باشد در یک گفت‌وگوی مفصل درباره این موضوع صحبت کنیم که او پیشنهاد بهتری به من داد. استاد سینایی که از قبل تمام اتفاقات ساخت این مستند را به صورت یک داستان شیرین و جذّاب نگارش کرده بود. نوشته‌هایش را در اختیار من قرار داد تا از هفته آینده در صفحات هنری مجله اطلاعات هفتگی برای نخستین بار آن را منتشر سازیم. به این ترتیب از شماره آینده منتظر خواندن داستانی واقعی و زیبا به قلم خسرو سینایی خواهیم بود.

خانه سهراب کجاست

نسرین ظهیری

سپهری روح شاعرانه و لطیفی داشت و برای هر چیز معنی و مفهومی خاص قائل بود. تخیل او در همه اشیا باریک می‌شد و از آنها تصاویری زنده و حساس می‌ساخت.

می‌توان خندید، با صدای بلند در کوچه‌ای که سهراب سپهری سالهای اواخر عمرش در آن قدم می‌زد، اما خنده خفگی می‌آورد، وقتی که راهش را سد کنی. وقتی که نیشکی کوچک پشت‌پرده مسأله خنده‌دار بکوبد بر مخ آدم که "هی! داری به چه می‌خندی؟" حالا خنده‌ام خفه می‌شود در محله گیشای تهران خیابان ۲۴. دور و بر خانه سهراب، وقتی که از رهگذری حدود ۳۵ ساله نشان خانه سهراب سپهری را می‌خواهم:

"خانم، آدرس می‌خوای باید پلاک داشته باشی. اینجاها هزار تا آدم هست به این اسم، پلاک بده، نکنه از بانک، چیزی برنده شده."

محله گیشا آنقدر در این ۲۵ ساله به‌هم ریخته و عوض شده که یافتن خانه‌ای که به سهراب سپهری منسوب است، در آن کار چندان ساده‌ای نیست. خیابان ۲۴ دست راست بزرگراه قرار گرفته، آنها که نشانی می‌دهند به بعد از چهارراه اشاره می‌کنند. چهارراهی که در سمت شرق خیابان قرار دارد، دومین ساختمان در نبش این چهارراه، در خیابانی حدود هشت متری. واکنش عابران کوچه ۲۴ محله گیشا یادم می‌آورد که **ما مردمانی هستیم با حافظه ضعیف تاریخی، همه چیز ما تاریخ مصرف دارد بخصوص تاریخمان**... آدمها می‌آیند و می‌روند و با تعجب نگاه می‌کنند: "مگر اصلا خانه‌ای به این نام در اینجا بوده؟ چه جالب!"... اما جوانکی بلندقد دست دراز می‌کند و آخر کوچه را نشان می‌دهد:

"پدرم می‌گفت آن خانه است، پلاک شماره ۲۵." خانه‌ای دوطبقه، ساخته شده در اوایل دهه ۵۰ که حالا در حال تخریب است. صدای زنگی را که می‌فشارم، می‌شنوم، اما پاسخی در کار نیست. به نقل از جوان عابر، سالهاست که هیچ کس ساکن خانه سهراب نیست. خواهر سهراب می‌گوید اتاق سهراب در طبقه دوم خانه محله گیشا بود: "ما در تهران خانه‌ای داشتیم که در طبقه پایین آن مادرم همراه با برادر بزرگترم زندگی می‌کردند. سهراب اتاقی در طبقه دوم داشت و من هم چون می‌خواستم تمرین موسیقی کنم، اتاق کوچکی هم روی خانه ساختیم. بنابراین فقط هنگام شام و ناهار یکدیگر را می‌دیدیم..." "قد می‌کشم، روی پنجه پاهایم. رد پای



کولرها را روی ایوان طبقه دوم گم کرده‌ام: "سهراب می‌گفت وقتی کولر روشن است باید پنجره بسته باشد." حالا هم پنجره‌ها بدجوری بسته شده‌اند، یعنی می‌شود در مدت حدود ۳۰ سال گداهای یک خیابان، بی‌خیال گدایی شده باشند؟ شاید شده‌اند چون هرچه می‌گردم از گدا در محله گیشا خیابان ۲۴ خبری نیست. انگار یک نفر شلنگ گرفته و رد خاطره‌ها را در این کوچه شسته باشد، در خیابان نیمه‌لخت ۲۴ صدای پای آب شنیده نمی‌شود.

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱



فیلم و سریالهایی که خودتان دوبله کرده‌اید را می‌بینید؟

بله. یک آرشیو دارم که ۱۲۰ فیلم و سریال از کارهایی که دوبله کرده‌ام در آن موجود است و همه آنها را در فرصتهای مختلف می‌بینم. من در فیلم "گوژپشت" به‌جای ریچارد هریس حرف زدم که هنوز هم هر بار آن را می‌بینم، حس می‌کنم محشر است. آن فیلم یک بخش دارد که هوش را از سرم می‌پراند. کشیشی پیر عاشق دختر جوانی می‌شود و زمانی که دختر را می‌بینند به پایش می‌افتد و در آن لحظه دو صفحه مونولوگ می‌گوید و در آخر می‌گوید: تو بعد از ۸۰ سال ایمان مرا بر باد دادی! من دوبله این فیلم را خیلی دوست داشتم و هنوز هم از دیدنش لذت می‌برم.

یک زمانی گفته می‌شد دوبله ایران جزء بهترین دوبله‌های دنیاست. این مقایسه‌ها چه رهاوردی برای دوبله ما داشت و فکر می‌کنید دوبله ایران همچنان هم حرفی برای گفتن دارد؟

اگر الان هم فیلم خوب به دست ما برسد، ما دوبله خوبی را تحویل رسانه خواهیم داد. من در فیلم "**ریچارد دوم**" یک نقشی را دوبله کردم که خیلی خوب از آب درآمد چون هم مترجم خوبی آن را ترجمه کرد و هم مدیر دوبلاژ آن خانم **زهره شکوفنده** از بهترینهای این عرصه بود. دوبلورهای آن هم بجز من، آقایان اسماعیلی، مظفری، والی‌زاده بودند. وقتی چنین کاری دوبله شود، معلوم است نتیجه خوبی می‌دهد اما وقتی نه فیلم خوب باشد و نه عوامل دوبله، آن کار به نتیجه‌ای نمی‌رسد. من بارها گفته‌ام که شما یک مسابقه زنده دوبله در یکی از استادیومهای ورزشی بگذارید و هیات ژوری را هم دعوت کنید تا ببینیم چه کسی مرد میدان است. ولی کو گوش شنوا؟ حتی بارها این را هم گفته‌ام که به من مجوز بدهید تا به مدارس بروم و ۵ دختر و ۵ پسر دبستانی مستعد را بیاورم و پرورش بدهم تا در فیلمها و سریالهای خارجی به‌جای بچه‌ها حرف بزنند اما فرصت انجام چنین کاری را هم برای من فراهم نمی‌کنند. الان خانمهای بزرگ به‌جای دختربچه‌ها حرف می‌زنند که از نظر اصولی فقط خانمها مریم شیرزاد، ناهید امیریان، مژگان عظیمی و سمیه موسوی کارشان مقبول است و بقیه مردود هستند. چه خوب می‌شود اگر بچه‌ها پرورش پیدا کنند تا خود آنها به‌جای نقشهای کودک حرف بزنند و دوبله کودکان بهتر و طبیعی‌تر دربیاید. متأسفانه من این پیشنهادها را ارائه کردم اما کسی برای این کار دل نمی‌سوزاند.

قصه‌ی هفته

کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال

مصطفی گلیاری

تو هر چه هم که پیر و اختیار باشی و بگویی سرنوشت انسان دست خودِ اوست، یک چیزهای هست که در آن هیچ دخالتی نداشته‌ایم. این ما نیستیم که تصمیم می گیریم در کجای کره هستی و در چه خانه‌ای و با چه فرهنگی متولد شویم. وقتی که نطفه‌ای منعقد می‌شود، پدر و مادرش آرزو می کنند بچه‌ای پرورش دهند که خوشبخت روزگار باشد و ناخنِ اندوهی دل نازک‌ش را نخراشد. مثل "**صفیّه**" که وقتی متولد شد، اهالی خاندانش برایش آرزو کردند دختری سفیدبخت و خوشحال شود و کنار شوهری خوب و متدین و مهربان و مسئول، فرزندانی سالم و متّقی بزاید. صفیّه در نقطه جغرافیایی خاصی به هستی قدم گذاشت که هر محله‌ای به یک خاندان تعلق داشت. خانه برادرها و عموها و زادگان آنها کنار هم بود. نزدیک بودن خانه اقوام آنها را دلگرم می کرد و کسی خودش را تنها نمی‌دید. در شادی و غصّه‌های زندگی یکدیگر سهیم بودند. اگر عروسی داشتند، همه رخت شادی می‌پوشیدند و اگر سوگی بود، همه رخت عزا در بر می کردند. صفیّه از خاندانی بزرگ بود که سنّتهایی داشتند و باید برای آینده‌اش برنامه می‌چیدند. آنها به صفیّه که هنوز پلکش را باز نکرده بود، نگاه می کردند و از خود می‌پرسیدند کدامیک از پسرهای فامیل شوهرش خواهد شد! آنها رسم داشتند که دختر را در نوزادی شوهر می‌دادند. او وقتی که سه ماهه شد و چشمهای درشتش زیر مژه‌های بلند و فِردارش حرکت کرد و گردی و زیبایی صورتش به قرص قمر طعنه‌زن شد، خواستگاران به خانه‌اش رفت و آمدها کردند. حالا بین این همه آدم، انتخاب شوهر برای صفیّه دشوار شد.

زیبایی او در شش ماهگی قصه خاندان شد و فشار خواستگارانش به جایی رسید که پدر صفیّه دیگر نمی‌توانست بگوید فعلاً صبر کنید. یکی از خواستگارانش **فاروق** دوازده ماهه بود. پدرهای فاروق و صفیّه برادَر بودند و طبق قانونی که می گفت عقد دخترعمو و پسرعمو را در آسمانها بسته‌اند، پدر صفیّه رضایت داد که صفیّه شش ماهه مال فاروق یک ساله باشد. ناف خشکیده این دو نوزاد را که قبلاً بریده و نگه‌داشته بودند، آوردند. شیوخ خاندان در مراسمی قدیمی نافها را به هم گره زدند و خطبه عقد را در گوش صفیّه و فاروق تلاوت کردند و آن دو طفل زن و شوهر شدند. یکی از شیوخ عقدنامه را با خطی زیبا نوشت و آن را به امانت لای قرآن گذاشتند و صلواتها نثار شد و شیرینی‌ها خوردند.

حالا دیگر تکلیف آینده صفیّه و فاروق معلوم شده بود. هر روز یا فاروق را به خانه دیوار به‌دیوار عمو می‌آوردند یا صفیّه را به خانه عمویش می‌بردند. سنّت می گفت باید با هم بزرگ شوند تا اخلاقشان یکی شود و بعداً به اختلاف نیفتند.

وقتی که صفیّه پنج ساله شد، پدر فاروق اعلام کرد که از حالا تمام هزینه‌های عروسش را می‌پردازد و صفیّه باید در خانه او پیش شوهرش زندگی کند. صفیّه پس از دو روز دلتنگی کرد و خواست شب پیش مادرش برگردد که زن عمویش او را نصیحت کرد و گفت "تو در تمام دنیا غیر از فاروق کسی را نداری و اگر روزی خدانکرده پدر و مادر و خواهران و برادرانت بمیرند، فقط فاروق است که برایت می‌ماند و از تو مراقبت می کند پس فکر خروج از این خانه را از سرت بیرون کن." صفیّه از آن حرفها فقط این را فهمید که پدر و مادرت می‌میرند. بغض کرد و چنان گریه‌ای کرد که مادرش شنید و به خانه برادر شوهر سرک کشید و پرسید چه شده؟ جاری خندید و داستان را تعریف کرد. مادر صفیّه گفت "آها!" و خیالش آسوده شد.

صفیّه چند روز بیتابی و گریه کرد اما آخرش تسلیم شد. اما باز هم به گریه می‌افتاد چون در خانه خوراکی‌هایی بود که گم می‌شدند و گردن او می‌انداختند. صفیّه به این تهمتها خو گرفت و دیگر گریه نکرد. گریه بعدی او وقتی بود که همسالهایش را در دبستان نام‌نویسی کردند. عمویش می گفت لازم نیست دخترها به مدرسه بروند. صفیّه گفت چشم، ولی صبح اول مهر از خانه گریخت و به دبستان رفت. جنجال شد. عمویش با اخمی در نگاه و شمشیری در ابرو به دبستان رفت و گیس صفیّه را گرفت و به خانه برگرداند اما بخت با صفیّه یار بود چون مدیر دبستان به خانه پدرشوهر صفیّه رفت و او را قانع کرد که همه باید حداقل آنقدر سواد داشته باشند که قرآن بخوانند. پدرشوهر مجبور شد رضایت بدهد که عروسش برای مدتی محدود به دبستان برود. صفیّه در مدرسه به چراغ تابانی تبدیل شد که از همکلاسی‌هایش دو شعله درخشانتر بود. استعدادش در درس از زیبایی حسرت برانگیزش نامورتر شد طوری که خودِ رئیس آموزش و پرورش منطقه پیش پدر و پدرشوهر صفیّه ریش گرو گذاشت که اجازه بدهند به درس ادامه بدهد و توضیح داد که اگر دخترها سواد داشته باشند، عروس و همسر و مادر بهتری خواهند شد.

با هر باری به هرجهتی که بود، صفیّه تا یازده سالگی به مدرسه رفت. فاروق هم تا کلاس پنجم خواند و ترک درس کرد. ذهنش کشش نداشت اعداد را در هم ضرب و تقسیم کند و یا بین سینِ سارا و صفیّه و ثریا فرق بگذارد. پدرش گفت اشکالَ ندارد. چون آدمهای تحصیلکرده محتاج پولدارها هستند اما پولدارها بی‌نیازند. او به این هم اعتقاد داشت که اگر سواد زن از شوهرش بیشتر باشد، کشتی زندگی آنها یک‌وری خواهد شد و به غرقاب خواهد افتاد و تصمیمی جدید گرفت: در بزرگترین باغی که داشت، مراسم عقد کنان باشکوهی برگزار کرد و از محضر رسمی عاقد آورد و عقد آن دو را که سنتی بود، رسمی کرد و فردایش به پسرش گفت: "از حق قانونی خودت استفاده کن و بگو راضی نیستی زنت درس بخواند تا برای آموزش شوهرداری و خانه‌داری و بچه‌داری، وقت کافی داشته باشد."

فاروق پیش صفیّه رفت و با بانگ کودکانه‌اش گفت راضی نیستم درس بخوانی. صفیّه یک جفت شمشیر در ابرویش کاشت و گفت اگر کسی مانع درس خواندنم شود، غوغایی خواهم کرد آن سرش ناپیدا. صفیّه نفهمید که فاروق از آن شمشیرها ترسید یا از آن رفتار بدش آمد که گفت "**به جهنّم، درس بخوان!**" پدرشوهر هم دیگر پیگیر نشد. شاید او هم گفته بود به جهنم!

صفیّه سرش به درس بود ولی حواسش به

این هم بود که هرازگاهی فاروق غیبش می‌زند. مادرشوهرش می‌گفت برای تغییر آب و هوا به ییلاق رفته و می‌گفت اگر درس نداشتی، تو را هم با خودش می‌برد. اگر دلت برایش تنگ شده، خبر بدهم بیاید تو را هم ببرد. صفیّه با صراحت می‌گفت: "هرگز دلم برای فاروق تنگ نمی‌شود. دوستش ندارم. مرا که هنوز خیلی مانده تا به سن ازدواج برسم و بی آنکه نظرم را بپرسید، به او شوهر داده‌اید. امیدی نامکن دارم که روزی طلاق بگیرم." مادرشوهر می‌خندید: "چه حرفا! دختر طبق سنّت شوهر می‌کنه، و طبق سنّت حق نداره طلاق بگیره. فقط شوهرش می‌تونه طلاقش بده پس سرت رو از فکرهای خیالی خالی کن. اگه به مادرها و مادربزرگها و جدّه‌های این طایفه نگاه کنی، می‌فهمی که زنها همیشه مطیع سنّت بودن."

زمستان بود. فاروق باز هم غیبش زده بود. صفیّه مطمئن بود که زمستانها کسی به ییلاق نمی‌رود. آن اطراف قشلاقی هم نبود پس فاروق کجاست؟ مادرشوهرش گفت برای کاسبی به جایی رفته. صفیّه گفت باور نمی‌کنم. مادرشوهر گفت: "بهش میگم بهت زنگ بزنه و خودش بگه کجاس." عصر بود که فاروق تلفن کرد و گفت در حال تجارت است. صفیّه شماره‌ای را که از فاروق افتاده بود، در حافظه سپرد و با پرس و جویی کوچک فهمید فاروق از زندان تلفن کرده! از مادرشوهرش پرسید چرا؟ او گفت: "اشتباه می‌کنی. گاهی وقتا شماره‌ها اشتباه میفته." صفیّه چیزی نگفت ولی مراقب بود تا هر وقت فاروق زنگ زد، سراغ تلفن برود. فاروق روزی دو بار با شماره زندان تلفن می‌کرد. این را به روی مادرشوهرش آورد. او باز هم انکار کرد و گفت مدتی است خطها خراب شده‌اند. صفیّه بحث نکرد و سه‌شنبه که روز ملاقات با زندانیان بود، شناسنامه‌اش را برداشت و به زندان رفت. حق با او بود. فاروق به جرم دزدی سلول‌نشین شده بود و ناچار شد اقرار کند:

"از وقتی که یادم میاد، دستم کج بوده. بی‌اختیار می‌دزدیدم. از سال پیش یه دزد واقعی شدم. گوشی‌های فامیل‌ها رو می‌دزدیدم و به مالخرها می‌فروختم. بعدشم کارت بانکی‌شونو کش می‌رفتم. اونام خیلی زود رد من رو می‌زدن و می‌فهمیدن کار منه. بابام واسه اینکه توبه کنم، هروقت مچم رو می‌گیرن، چند روز منو میندازه زندون تا توبه کنم ولی توبه محاله چون از دزدی خوشم میاد." صفیّه پرسید: "تو که بابات پولداره... چرا دزدی می‌کنی؟" فاروق گفت: "مگه بابام ماهی چقدر به من میده؟ من خیلی خرج دارم."

صفیّه نتوانست فاروق را قانع کند که دزدی نکند. مادرشوهرش به او گفت: "برای سر به راه کردن فاروق زحمت نکشد چون دزدی و خلاف توی خون اوست و کُپّ یکی از دایی‌هایش شده که از کودکی دزد و خلافکار بوده." صفیّه گفت:

> **صفیه سرش به درس بود ولی حواسش به این هم بود که هرازگاهی فاروق غیبش می‌زند. مادرشوهرش می‌گفت برای تغییر آب و هوا به ییلاق رفته و می‌گفت اگر درس نداشتی، تو را هم با خودش می‌برد**

"سرنوشت فاروق برام مهم نیست اما برای خودم همون آرزویی رو دارم که بارها گفتم: طلاق و ادامه تحصیل!" مادرشوهر خندید: "خواب دیدی خیر باشه!"... انگار او خواب دیده بود اما خیر نبود و به حقیقت دیگری پی برد: فاروق با گروهی از نوجوانان نااخلاق دوست شده بود که ترکیبی بودند از دختران و پسرانی که جز خوشگذرانی مقصودی نداشتند. این را صفیّه روزی فهمید که از مدرسه به خانه برمی‌گشت. فاروق و دوستانش را دید که سوار یک ماشین کروک بودند و با هیاهو می‌گذشتند. یکی از همکلاسی‌های صفیّه به او گفت: "اون فاروق نبود؟" صفیّه گفت: "بود!" دوستش پرسید "ناراحت نشدی؟" صفیّه گفت: "اگه دوستش داشتم، خیلی ناراحت می‌شدم. الان اندازه یه دخترعمو ناراحت شدم نه بیشتر."

شب به روی فاروق آورد که چرا شرافت و احترام خاندان را خراب می‌کنی؟ فاروق گفت: "این حرفها در حد تو نیست. تو زنی و حق نداری شوهرت رو سرزنش کنی. من با هر دختری که دلم بخواد، رفت و آمد می‌کنم." صفیّه از جواب تعجب کرد. او خبر نداشت که دو ماه بود که فاروق بالغ شده و بزرگان خاندان در حال چیدن مقدمات عروسی بودند.

جشن عروسی صفیّه و فاروق بسی باشکوه بود و عکسها و فیلمهایش بارها در اینستاگرام و تلگرام منتشر شد. هرکس آن مراسم را می‌دید، یک خوش به‌حالِ دامادِ عمیقی می‌گفت پشت‌بندش هم می‌گفت: "دم بابای دوماد گرم که چه خرجی کرده!" کسی نمی‌توانست حدس بزند که پشت نگاه صفیّه چه نفرتی می‌جوشد و چه نذرها که نکرده تا ریسمانهای پوسیده این عقد پاره شود.

پس از مراسم طویل و فاخر عروسی، پدر عروس دست دخترش و برادرزاده‌اش را گرفت و برای آنها دعای خیر کرد و هر دو را به حجله بخت فرستاد. افسوس که فاروق یادداشتهای صفیّه را سوزاند وگرنه می‌فهمیدیم که صفیّه از آن شب و شبهای بعد چه خاطرات تلخ و توهین‌آمیزی دارد. بزرگترها به او گفته بودند "این رسمی است دیرین که باید دربرابرش سر فرود بیاوری و چهره‌ات را عبوس نکنی وگرنه زبانم لال، خواهند گفت دل صفیّه پیش مرد دیگری است و قتلت واجب خواهد شد!" لازم نبود صفیّه ثابت کند که دلش جایی نیست چون تمام رفت و آمدهایش را زیر نظر داشتند و مطمئن بودند که زنی خردسال و پاکدامن است. او وظیفه جدید و مهمی داشت که پیوسته آن را گوشزد می‌کردند: حامله شو!

صفیّه خیلی زود باردار شد و وقتی که سه ماهگی را تجربه می‌کرد، فاروق به زندان افتاد و دو ماه پس از تولد پسرش آزاد شد. ریش سفیدان خاندان شور کردند و فاروق را زیر فشار گذاشتند که باید قول بدهی دیگر دزدی نکنی. صفیّه هم در آن جلسه حضور داشت و جرأت کرد و گفت: "فاروق باید بره پیش روانشناس." اگر به سویش قندان پرت نکردند، شاید به این دلیل بود که بچه در آغوشش بود. عمویش گفت گفته بودم که دختر نباید درس بخونه. گوش نکردین، حالا تحویلش بگیرین که چه دُمی در آورده. با وقاحت میگه فاروق روانیه!" و به فاروق گفت: "مرد باش و قول بده دیگه دزدی نکنی!" یکی از شیوخ گفت: "قولش باید پشتوانه محکم داشته باشه تا از دزدی بترسه." فاروق گفت: "قول میدم دزدی نکنم. اگه کردم، طلاق، طلاق، طلاق..." همه ساکت شدند. او سه بار طلاق انداخته بود و اگر حتی چیز کوچکی می‌دزدید، زنش به او سه طلاقه و حرام می‌شد. آیا پشتوانه از این محکمتر؟ چون کدام مرد بود که حاضر شود صفیّه زیباروی را طلاق بدهد؟ همه می‌دانستند که اگر روزی صفیّه مطلّقه شود، بیش از صد خواستگار پولدار با پاشنه خانه پدر صفیّه قرارداد خواهند بست. پس ای فاروق هوشیار باش و دیگر دزدی نکن وگرنه این الماس زیبای طایفه را از کف خواهی داد.

دو هفته بعد فاروق به حجره یکی از دوستان پدرش رفته بود. در گاوصندوق نیمه‌باز بود. دوست پدرش برای کاری اتاق را ترک کرد. فاروق نتوانست در برابر وسوسه دزدی مقاومت کند و فردایش دستگیر شد. غیر از صفیّه همه ناراحت بودند. او به آرزوی محالش رسیده بود. به دادگاه رفت و داستان سوگند شوهرش را گفت و تقاضای طلاق رسمی کرد. اما فاروق سوگندش را انکار کرد. صفیّه دستخط و شهادت شیوخ طایفه را به قاضی داد پس دیگر جای حاشا نبود.

حالا صفیّه زنی مجرد بود و مادری هم بود که از لحظه طلاق، پسرش را گرفتند و ممنوع کردند که دیگر حق ندارد بچه‌اش را ببیند. سخت بود. هجوم خواستگارها هم زندگی را به صفیّه سخت‌تر کرد. هر غروب خانواده‌ای به خواستگاری می‌آمدند. صفیّه در یادداشتهایش نوشته بود: "امشب سی‌امین خواستگارم را رد کردم. پدر و مادرم خیلی عصبانی هستند و می‌گویند این خواستگارها خیلی پولدارند و تعهد کرده‌اند که اگر به عقد راضی شوی، هرچه بخواهی، قبل از عقد به پایت خواهند ریخت: خانه، ماشین، حساب پر از پول، جواهراتی که از انگشت پا تا فرق سرت را بپوشاند، سفرهای خارجی در بهترین هتل‌ها... اما من هیچ میلی به ازدواج ندارم. هر وقت هم که خواستگار می‌آید،

بقیه در صفحه ۶۵

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی



نوه نذری‌پز

این عکس را در یک حیاط کوچک انداختم که درش باز بود. این نوه نازنین می‌خواست نذری هم بزند. گفتند قدت از دیگ کمتر است. رفت یک چهارپایه آورد که همقدِ خودش بود. کمکش کردند و بالا رفت. کفگیر بزرگ و سنگین را گرفت و خواست هم بزند. زورش نرسید. گوشتها ته‌نشین شده بودند و پارو زدن را برای دستهای کوچکش دشوار کرده بود. آقای جوانی کفگیر را یک دور چرخاند و آن را به او داد. و او چرخاند و نگاهش پر از اشتیاق و هیجان شد. مادربزرگش پیراهنش را از پشت گرفت. نوه گفت نگیر... برو! مادربزرگ گفت اگه خدا نکرده بیفتی، کی بگیردت؟ نوه گفت: عباس! نگاه همه کسانی که در آن حیاط کوچک بودند، پر از اشتیاق و هیجان شد و هر کس به زبانی مدیحه‌ای به عباس(ع) نثار کرد. یک قناری هم بود که در قفسی بر درختی خانه داشت. جیک‌جیکی کرد. این بیت یادم آمد:

هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید
بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه





دستهای مصمم عشق

عشق است و خردسال و کهنسال نمی‌شناسد. همان نیرویی که آن کودک را روی چهارپایه برد تا نذری هم بزند، این پیرِ دیر را هم جذب کرده تا سرِ سپیدمویش را کنار دیگ بیاورد. "پدر جان شما خیلی پیری، اجازه بدِه جوونا دیگ رو بشورن." "چون پیرم، مشتاق‌ترم. من آفتاب لب بومم و مشتاقم تا آفتابم نپریده، خادم عاشورا باشم. جوونا هنوز وقت دارن!" "پدر جان آخه شما با این وضع، بدون پا! اگه یهو صندلی سُر بخوره، می‌خوری زمین!" "من خیلی خوردم زمین. هر بارم پاشدم اما من با پاهام پانمیشم. با عشقی که تو دستامه پامیشم."

آدم در محرم چه چیزها که نمی‌بیند. اینها نه دانشگاه رفته‌اند، نه فلسفه شرق و غرب را فوت آبند، نه رُمان و نقد فیلم خوانده‌اند، نه کافه کتاب رفته‌اند و نه هستی را زیر ذره‌بین گذاشته‌اند و نه هیچ، ولی چنان فیلسوفند که فلسفه کتابش را جمع می کند. فلسفه عجیبی است عشق: دیگ را می‌شویی و وقتی آن را برق انداختی، زنگار از وجود خودت هم رفته و روحت برق می‌زند. در نذری پزان شرکت می کنی و وقتی که نذری پخته شد، می‌بینی خودت هم چه پخته شده‌ای! فلسفه عجیبی دارد عشق که مکتبش در سینه عاشقان است نه در کتاب دانشمندان.

حریم پاکیزه

عکس قشنگی است. عکاسش خودش را معرفی نکرده بود. دو رفیق در آخر شب، پس از سینه‌زنی و یاد کربلا کردن، سهمیه خود را گرفته‌و در کوچه‌ای خلوت زیر چراغ خانه‌ای نشسته‌اند و زرشک‌پلو نوش جان می کنند. گوارای وجودشان باشد! محفل قشنگ و پاکیزه‌ای دارند. در این چند شب نوجوانان آزادند دیر به خانه بروند تا در دسته‌ها و هیأتهای حسینی شرکت کنند. فضای خوبی است که غیر از اینکه بچه‌ها و جوانان را با مناسک مذهبی آشنا می کند، باعث الفت و دوستی هم هست. حالا شاید یکی بیاید و بگوید عمو حواست کجاس؟ تو همین جمعیت چه شماره‌ها که رد و بدل نمی‌شه! خب بشود مگر بخیلی؟ آیا بهتر است در این فضای معنوی شماره بدهند و بگیرند یا در سفره‌خانه و پای بساط قلیون و شیشه؟ اینجا بهتر است یا آن پشت مشتهای پارک که همیشه بوی شاهدانه می‌دهد؟ اینجا و این محفل در فرهنگ مردم حرمتی دارد که خودشان خواه ناخواه شرمشان می‌شود گناه کنند ضمن اینکه اینجا طوری است که گناه را می‌پالاید و ثوابش می کند. استادی داشتم که می‌گفت هر وقت خواستی تقلب کنی، جلو چشم خودم باشه. بعد خودش سر جلسه امتحان جواب را یادمان می‌داد.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

راز کلیدهای کوچک

محسنه جاری، ۲۷ ساله، فعلاً متأهل، بیکار، کردستانِ ایران

سه سال است عقد کرده‌ام. همسرم ۲۸ ساله و دانشجوست. شش ماه است خبرش را ندارم. به قول خودش تفاهم نداریم و اصرار می کند جدا شویم. رفته بودم زیارت امام رضا(ع). دعا کردم مشکلات حل شود. سر نماز از امام خواستم اگر حرفم را شنیده، در خواب نشانه‌ای به من بدهد. خواب دیدم در خیابان بودم. یکی از اقوام دور همسرم که خانمی است همسن من و تازه ازدواج کرده، داشت با دوچرخه و یک نوزاد رد می شد. گفتم نازنین چرا با دوچرخه میری؟ خطر ناکه. بچه رو بده به من. داد و رفت. در آن خیابان المانهای طلایی بود، مثل قوری و اینجور چیزها. بزرگ و زیبا بودند. جمعیت زیادی مثل دسته هیأت راه می رفتند. می گفتند واسه محرّمه. بعد دیدم در خانه مرحوم خاله هستم. اقوام هم بودند. وسایل به هم ریخته بود. گفتم کمک کنم؟ گفت نه! بعد که همه رفتند، به من گفت صبر کن کارت دارم. مرا به گوشه‌ای برد و بغلم کرد و پرسید این پسره اذیتت می کنه؟ گفتم نه... همه چی درست میشه. گفت الکی نگو خودم خبر دارم. بعد مشت خودش را باز کرد. دو تا کلید کوچک به حلقه وصل بود. دو تا پلاک مستطیل داشت. اولی سنگ مرمر بود که رویش صلوات بود. قابش طلا بود. پلاک دومی طلای کامل بود با آیه‌های ریز. گفت اینا مال توئه. گفت هر وقت رفتم متوجه میشی چکار کنی. گرفتم آمدم بیرون. پسر عمه و پسر دایی من که با همسرهایشان متارکه کرده‌اند، روی پله‌های خانه‌اش نشسته بودند. من هم نشستم و حرف زدیم. پسر عمه‌ام آدم بذله گویی است. شوخی می کرد و می خندیدیم. بیدار شدم.

تعبیر:

خواب شما نماد دلتنگی شماست و نماد اینکه ناامید هستید. احساس ضعف و عدم اعتماد به‌نفس هم دارید. گرفتن بچه از آن فامیل دور شوهر، به معنی جلب محبت است با سرویس دادن و کمک کردن و این یعنی حس می کنید طرد شده‌اید و کسی شما را درک نمی کند. و شما برای جلب محبت و حمایت دیگران کوششها کرده‌اید حتی دست به دامان درگاه امام رضا(ع) شده‌اید. خود بچه هم گاهی نماد مشکلات و دردسر است و این هم یعنی خودتان قبول مشکل کرده‌اید. برای مثال سه سال پیش می توانستید سر سفره عقد ننشینید.

المانهای طلایی و نمادهای محرّم هم به معنی دلتنگی و افسردگی شماست. اگر حالتان خوب بود احتمالاً خواب مولودی و نیمه شعبان و عید فطر و... می‌دیدید. غصّه باعث شده خواب ایام سوگواری را ببینید. در خانه مرحوم خاله بودن و درهم ریختگی وسایل هم نماد اندوهگینی شماست. او کمک شما را رد می کند که می تواند به این معنی باشد که تو خودت به کمک نیاز داری و ذهنت آشفته و در هم ریخته است. در خلوت شما را بغل می کند و می پرسد این پسره....

بغل کردن نماد تنهایی و نیاز به محبت است. در خلوت سؤال می کند چون شما در آشکارا از مشکلات خودتان و همسرتان حرفی نمی‌زنید. حتی در خلوت خواب هم گفتید اذیّت نمی کند و همه چیز درست می‌شود. گمان کنم شما از آنهایی هستید که صورت را با سیلی سرخ می کنند. خاله هم این را می‌فهمد و می گوید از همه چیز خبر دارم و شاید خانواده و اطرافیان هم باخبر باشند اما چون شما قایم می کنید، به روی خودشان نمی آورند. خواب شما از اینجا به بعد همان نشانی است که حضرتش به شما داده: دو تا کلید با دو تا پلاک. یکی صلوات دارد یکی آیه. که هر دو باعث آرامش می‌شوند: **الا بذکر الله تطمئن القُلوب!** و این یعنی اول دنبال آرامش بروید تا این کلیدها کارساز شوند و مشکل را باز کنند. در این مسیر دو نفر از افراد فامیل را می‌بینید که متارکه کرده‌اند. شما هم کنارشان می‌نشینید و می گویید و می خندید.

آیا به این معنی است که خلاصی شما از غم و غصه در متارکه است؟ کلید به حلقه دسته کلید وصل است. خاصیّت چنین حلقه‌ای این است که نمی گذارد کلید بیرون بیفتد ولی اگر کلید توی حلقه بچرخد، از حلقه بیرون می آید. یعنی هم نگه‌دار است هم نیست... به شما پیشنهاد می کنم مشکل خودتان را با مشاور درمیان بگذارید.

خوش به‌حالت با این پسرت!

علی نفرزاده، ۱۵ ساله، دانش آموز، سبزوار

خواب دیدم بالای برج میلاد بودم. تمام فامیلها و دوستانم از پایین مرا نگاه می کردند. دبیر ریاضی من به پدرم گفت به این بچه افتخار کن. پدرم گفت چه افتخاری؟... و ورقه ریاضی مرا نشانش داد. دبیرم گفت می تواند پرواز کند. یکهو من از بالای برج پریدم و روی سر آنها پرواز کردم و چند بار دور زدم. همه دست می‌زدند و به پدرم می گفتند خوش به‌حالت چه پسر موفقی داری... بیدار شدم.

تعبیر:

از این خواب معلوم می‌شود ریاضی و شاید برخی از درسهای شما خوب نباشد. ضمناً پدری دارید که زیاد سر کوفت می‌زند. [گفت قسمت اول حرفتان درست است اما پدرم خیلی ملایم و مهربان است. کسی که زیاد سر کوفت می‌زند، مادرم است. نمی‌دانم چرا پدرم در خواب مثل او شده بود.] دلیلش این است که در خانه رئیس است و حتی پدرتان را هم سرزنش می کند و چون در ذهن شما این تفکر هست که پدر باید رئیس باشد، در خواب رفتار مادرتان در قالب پدرتان متجلّی شده بود. این خواب به دلیل همان سرکوفتهاست. معمولاً کسانی که در خودنمایی‌های بیداری ضعیف هستند و حس می کنند چیزی برای عرضه و افتخار ندارند، در خواب پرواز می کنند و دیگران برایشان دست می‌زنند. شما برای جبران کاستیهای درسی و چیزهای دیگر، به رؤیا می روید و خود را نوجوانی استثنائی تصور می کنید. پیشنهاد می کنم از رؤیاپردازی دوری کنید و به فکر تکمیل کردن کاستی‌های خود باشید. رؤیاپردازی باعث می‌شود از موفقیّت عقب بمانید.

سکوت ژرف را به مثابه لحظاتی مقدس و گران بهاپاس بدار

●مادر ترزا

ورزشی

اختصاصی با امید روانخواه

مشکل استقلال منصوریان نبود

مصدومیت خیلی زود خانه نشینش کرد و در اوج، در ۲۶ سالگی مجبور شد با فوتبال خداحافظی کند. بازیکن خوش اخلاق شیرازی فوتبال ایران که می توانست سالیان سال در تیم ملی و استقلال بدرخشد، به خاطر مصدومیت پا مجبور شد از بازی در چمن سبز خداحافظی کند و به دنیای مربیگری روی بیاورد. با توجه به حال و روز بد استقلال سراغ امید روانخواه رفتیم تا از او بپرسیم مشکل استقلال چیست و چگونه باید درمان شود؟!



گفت‌وگو: آیدا درخشانی عکس: علی کیانی موحد

استقلال در شرایط مناسبی نیست. مربی داخلی به کارش می آید یا خارجی؟

پس از آنکه امیر قلعه نویی در مقطع دوم از استقلال جدا شد، اعتقاد شدید داشتم باید مربی خارجی می آمد که اگر این اتفاق می‌افتاد، به جرات می گویم امروز ۱۵ بازیکن جوان و با کیفیت در استقلال بازی می کردند. البته آن زمان صحبت استفاده از مربی خارجی بود اما برخی دوستان دیگر علاقه‌ای به مربی خارجی نداشتند و تصمیم گرفتند مظلومی دوباره مربی استقلال شود!

قبول کنیم که کادر فنی مشکل دارد اما همه مسائل به مربی برنمی گردد....

درست می گویید. در یک باشگاه فوتبال مهمترین عضو، رئیس یا مدیر آن باشگاه است چراکه مدیرعامل باید برنامه ریزی ۱۰ ساله یا ۲۰ ساله برای موفقیت باشگاه انجام دهد. اگر مدیر کارش را خوب انجام ندهد که اولین وظیفه او انتخاب سرمربی خوب است، مجموعه به مشکل برمی خورد. حال به این موضوع فکر کنید که استقلال مدیر خوبی ندارد و آن مدیر نتوانست انتخاب خوبی انجام دهد. زمانی که مهدی رحمتی و مجتبی جباری را از تیم کنار گذاشتند در گفت‌وگویی عنوان کردم که اگر یک نفر مثل دنیزلی سرمربی استقلال بود هیأت مدیره به خودش اجازه می‌داد که بازیکن را به این صورت از تیم کنار بگذارد؟! اصلاً مدیرعامل نباید اجازه دخالت هیات مدیره در مسائل فنی باشگاه را بدهد. البته باید بگویم علی منصوریان و کادر فنی‌اش هیچ مشکل و فشار مالی و یا سخت افزاری نداشتند و تنها مشکل آنها مشکل فنی بود. امروز مردم فقط می گویند یک سرمربی بیاورید در حالیکه یک انسان به تنهایی کاری نمی‌تواند انجام دهد. اگر گواردیولا هم مربی استقلال شود، اولین چیزی که نیاز دارد یک زمین تمرین مناسب است که آن را هم نداریم! پس برای دست یافتن به موفقیت عوامل زیادی دخیل هستند.

اینکه به وزیر ورزش انتقاد می کنند منطقی است؟

استقلال مدیرعامل و هیأت مدیره ندارد و به این دلیل همه انتقادها به وزیر ورزش باز می گردد. باید اعتراف کرد مدیرعامل استقلال از خودش اختیار ندارد که حتی استعفا دهد و جالب آنکه برای انتخاب سرمربی، پیش وزیر ورزش می‌رود و از او نظر می‌خواهد. آن زمان که در استقلال بازی می کردم آرزو داشتم این مشکلات حل شود که هنوز هم نشده. شاید باورتان نشود اما زمانی نه چندان دور در ماشین لباس عوض می کردیم و حتی یک دوش کنار زمین نبود که بعد تمرین خودمان را تمیز کنیم! حرف من برای چهل سال پیش نیست. همین ده دوازده سال پیش که مرحوم حجازی سرمربی بود چنین شرایطی داشتیم. هنوز هم هیچی نداریم! سالهاست یک زمین تمرین نداریم. بهتر است از وزیر عبور کنیم، مطمئنا رئیس‌جمهور از مشکلات تیم استقلال اطلاع دارد اما انگار برطرف کردن این مشکلات برای هیچ فردی اهمیت ندارد. انگلیسی‌ها ضرب المثلی دارند که می گوید آدم می‌تواند همسر خود، شغل خود و محل زندگی‌اش را عوض کند ولی نمی‌تواند تیم مورد علاقه‌اش را عوض کند. امروزه هوادارها ناراحت و نگران هستند چراکه دلخوشی آنها یعنی تیم استقلال به قعر جدول رفته! حتما این موضوع برای رئیس‌جمهور هم مهم است چراکه موقع بازی فوتبال عکس در فیسبوک و اینستاگرام می گذارد که با لباس راحتی فوتبال دنبال می کند و از بابت برد تیم ملی خوشحال است. پس فوتبال خیلی تاثیر گذار است. دولت می تواند وام با سود کم به چند تیم برگزیده و مطرح بدهد تا شرایط باشگاه داری را درست کنند. نه تنها این کار را نکرد بلکه زمانی اسپانسرهای ورزشی از مالیات معاف می‌شدند که این قانون را هم حذف کردند.

جالب آنکه استقلال سالهاست کمپ ناصر حجازی را ساخته اما از آن استفاده نمی کند.

دو سال پیش مدیر تیمهای فنی پایه استقلال بودم. یک روز به بازیکنان تیمهای پایه در کمپ سر زدم و با صحنه‌هایی مواجه شدم که همانجا تصمیم گرفتم از استقلال جدا شوم! سرویس بهداشتی خراب و سیستم گرمایش که با یک کپسول بود و هر لحظه امکان داشت حادثه‌ای رخ دهد. یعنی همان کمپی را که تا حدودی ساخته شده بود به حال خود رها کردند. کمپ ناصر حجازی می‌تواند بهترین کمپ حرفه‌ای ایران باشد اما گویی دوستان علاقه‌ای ندارند این اتفاق بیفتد.

نکته‌ای که برای علاقه‌مندان فوتبال جای سوال است، دستمزد ٤ میلیاردی منصوریان بود...

این موضوع برای خود من هم جای سوال است اما گویا این موضوع قطعی شده که دستمزد سه ساله او را به صورت پیش پیش پرداخت کرده‌اند. حال سوال این است که چطور پول یک مربی را که ماندنش به نتایج هر هفته‌اش بستگی دارد به صورت جلو جلو پرداخت کرده اند؟! ما هم نمی‌دانیم این مبلغ واقعیت دارد یا نه اما می‌دانیم که هیچ شفاف سازی مالی در فوتبال ایران وجود ندارد.

استقلال امسال تیمش را بد نبست. از لحاظ مالی خوب هزینه کرد و به عنوان مثال داریوش شجاعیان را با مبلغی نزدیک ۲ میلیارد تومان خرید...

درست است. از نظر خرید بازیکن هیات مدیره و مدیرعامل کارش را خوب انجام داد و به آنها نباید ایرادی گرفت. هر بازیکنی را که علی منصویان خواست، باشگاه خرید. مشکل اصلی هیات مدیره، مشکل انتخاب بود، یعنی انتخاب سرمربی و کادر فنی. مشکل استقلال و کل فوتبال ایران، مدیریت و شیوه مدیریت آن است. همین استقلال یا پرسپولیس اگر بخواهد از صفر شروع کنند، ۱۰۰ میلیارد پول احتیاج دارند که بدهیهای آنها صفر شود و به عنوان یک باشگاه حرفه‌ای بتوانند فعالیت کنند. جالب آنکه اگر استقلال و پرسپولیس خصوصی باشند در یک سال خودشان می‌توانند ۲۰۰ میلیارد درآمد داشته باشند اما متاسفانه این اجازه داده نمی‌شود. امروز هم مشکل فوتبال ما همین مدیریت اشتباه است. تیمداری دولتی باید از بین برود و از سوی دیگر هزینه‌های گزاف و بی‌خود نشود. برای بازیکن دویست میلیونی، به چه دلیل یک میلیارد هزینه می‌شود؟! تا زمانی که باشگاهها خصوصی نشوند، این مشکلات را خواهیم داشت.

به نظر شما اصلا منصوریان باید هدایت استقلال را قبول می کرد؟

خودم به منصوریان پیشنهاد دادم که هیچوقت به استقلال نرود و تیمی که خودش داشت عالی بود و بهترین بازیکنها در اختیارش بودند. وی در

نفت پلن تیمش بر روی ضد حمله و استفاده از تک موقعیت بود، پلنی که در استقلال جواب نمی‌داد. شرایط استقلال فرق می‌کند و خودت باید موقعیت خلق کنی، نه اینکه منتظر ضد حمله باشی. علی در این قضیه مشکل داشت چرا که از نظر فنی به پختگی کامل نرسیده بود. اینکه در ۶ هفته یک گل بزنی و ایجاد موقعیت نکنی نشان دهنده این است که هنوز نمی‌توانید در یک تیم بزرگ مانند استقلال مربیگری کنید. در تیم استقلال باید شخصیتی بیاید که خیلی مورد قبول باشد. وقتی یک مربی قوی نباشد و مدیریت باشگاه هم ضعف داشته باشد، چنین اتفاقی می افتد.

چرا بازیکنان ما بر عکس چهره‌های مطرح خارجی دوست دارند فقط مربی شوند و سمت مدیریت نمی‌روند؟

هیچکدام از مدیران عامل باشگاهها اهل فوتبال نیستند و از سوی دیگر هیچکدام از بازیکنهای استقلال برای مدیریت باشگاه پیشنهاد نمی‌شوند. چرا؟! چون این قضیه به سیاست بازمی گردد. رحیمی از هندبال مدیر عامل پرسپولیس می‌شود اما هیچکدام از پیشکسوتان این تیم حق مدیر عاملی ندارند! در فوتبال ایران درد زیاد است. چند وقت پیش بازیکنهای قدیمی را سر کلاس مربیگری راه نمی‌دادند و بازیکن التماس می کرد تا بتواند در کلاس مربیگری شرکت کند! اینجا رابطه بر ضابطه ارجحیت دارد. وقتی تماس با بازیکنان و پیشنهاد مربیگری از طریق دلال و واسطه انجام می‌شود، چه توقعی دارید یک بازیکن سابق بتواند مدیر عامل باشگاه شود؟

این موضوع دلالی برای شما هم اتفاق افتاده است؟!

چه زمانی که بازیکن بودم و چه بعد از آن هیچ وقت با دلال کار نکرده‌ام اما در جواب شما باید بگویم، هم برای من اتفاق افتاده و هم دوستانم. مثلا از طرف یک باشگاه لیگ برتری به یک بازیکن قدیمی زنگ زده‌اند که هفتاد میلیون به حساب ما بریز تا اسمت را در تیم رد کنیم! یا یک نفر که هیچ سمتی در باشگاه ندارد با من تماس گرفت که بیا و به عنوان مربی کار کن. گفتم شما چه پستی دارید که با من تماس گرفتید؟! گفت من مشاور مدیرعامل هستم! امروز به جرات باید بگویم به غیر از یک یا دو باشگاه همه باشگاههای ما چنین مشاورانی دارند؛ مشاوران مدیر عامل که تنها کارشان دلالی بازیکن و مربی است. جواب سوال بعدی شما را هم می‌دهم. این که چرا به این حال و روز افتادیم. هنگامی که فردی به عنوان مدیر عامل باشگاه انتخاب می‌شود و بودجه‌ای به وی می‌دهند تا برای تیم خرج کند، به خود می گوید من که اینجا قرار نیست خیلی کار کنم پس بهتر است کمی هم پول به جیب بزنم. اینگونه مدیر عاملی که عمر مدیریتش یک یا دو سال است با یک دلال در ارتباط می‌شود و بازیکن دویست میلیونی را به قیمت یک میلیارد به باشگاه می آورد. به جرات باید بگویم برای اینکه فوتبال و باشگاهداری ما درست شود، باید یک یا دو سال همه فوتبال را تعطیل کنیم و این مشکلات را از بین ببریم. سخت افزار مناسب فراهم کنیم و باشگاهها خصوصی شوند تا دیگر شاهد چنین بلبشویی نباشیم.

حرف از شجاعیان شد، می‌خواستید نکته‌ای درباره مبلغ قراردادش بگویید.

بله. من سالهاست که داریوش را می‌شناسم. از زمانی که در شیراز فوتبال بازی می کرد. آن زمان در دسته‌های پایین تر بازی می کرد و من چند بازی‌اش را از نزدیک دیدم. به مسئولان باشگاه استقلال پیغام دادم که یک بازیکن خوب پیدا کردم و می‌توانیم با مبلغی مناسب او را بخریم. مدیریت باشگاه گفت من به دنبال خرید چهره هستم و بازیکن ناشناخته جوابگوی هواداران من نیست. همان زمان تیم گسترش فولاد با داریوش قرارداد بست. فکر کنم مبلغ قراردادش با گسترش برای دو فصل ۱۴۰ میلیون تومان بود. اگر آن زمان استقلال داریوش را می‌خواست می‌توانستیم با رقم کمتر و در حد ۱۰۰ میلیون با او قرارداد ببندیم اما آنها مخالفت کردند و دو سال بعد با مبلغ ۲ میلیارد توانستند او را به استقلال بیاورند. یکی دیگر از دردهای فوتبال و مدیریت فوتبال ما همین قضیه است. آنها آینده نگری ندارند و فقط دنبال اسامی می‌روند.

شما چقدر از استقلال طلب دارید؟

۲۰۰ میلیون تومان که به سال ۸۹ بازمی گردد. آن زمان سانتافه حدودا ۴۵ میلیون تومان بود (با خنده) و با آن طلب می‌توانستم سه تا سانتافه بخرم. امروز قیمت سانتافه را مشاهده کنید تا بفهمید طلب من به پول امروز چقدر خواهد شد. در واقع برای آن پول زحمت کشیدم و سلامتی‌ام را گذاشتم پس برای گرفتنش نباید التماس و یا گردن کج کنم. تنها کاری که از من بر می‌آمد این بود که قانونی شکایت کنم اما متاسفانه قانون هم نمی‌تواند حق من را بگیرد! اگر قانونی اجرایی برای پرداخت طلبها وجود داشت استقلال به این روزها نمی‌افتاد.

امید روانخواه اگر الان بازی می کرد، مبلغ قراردادش چقدر بود؟

باید اعتراف کنم پیش از آسیب دیدگی از آلمان، اسپانیا و تیمهای عربی پیشنهاد داشتم. آن مقطع خیلی خوب بودم اما الان نمی‌دانم چقدر برای من حاضر بودند خرج کنند. آخرین قرارداد من با استقلال به دلیل مصدومیت خیلی کم بود. سال اول که استقلال رفتم قراردادم ۱۴۰ میلیون بود و اگر بدون مصدومیت به فوتبال ادامه می‌دادم به طور حتم پیشنهاد یک میلیون دلاری از قطر داشتم.

برخی از بازیکنان سابق استقلال برای دریافت طلب خود به ای اف سی شکایت کرده‌اند. تو به این موضوع فکر نکرده ای؟

شاید روزی برسد که من هم شکایت کنم. از روزی که از استقلال بیرون آمدم دهها بازیکن مثل پروپیچ آمدند و بازی نکرده پول گرفتند و رفتند. پارسال بختیار رحمانی یک نیم فصل در استقلال بازی کرد و حرفی زد که برای من جالب بود. وی گفت من ۵۰۰ میلیونی که گرفتم برایم مثل زهر شد. نیم فصل ۵۰۰ میلیون گرفت و بازی هم نکرد! آقای منصوریان با خودش فکر کرد که اینها سرمایه‌ها و پولهای باشگاه است و الکی نباید هدر رود؟! باشگاهی مثل استقلال قطعا می‌تواند بازیکن بسازد اما گویا علاقه‌ای به این کار وجود ندارد. یکی از طرحهای من برای استقلال که اجرایی نشد این بود که در سراسر ایران مدارس فوتبالی به نام استقلال درست کنم و نزدیک به ۷ هزار نفر از سراسر ایران در این مدارس جذب شوند. همین موضوع پول زیادی را برای باشگاه به همراه خواهد داشت. سپس جشنواره‌ای برگزار کنیم و مربیها حضور داشته باشند و بازیکنان خوب را استعدادیابی کنند. اگر چنین طرحی را امروز به باشگاه ارائه دهم، مدیری مانند افتخاری در جواب می گوید من الان مدیرم و درختی نمی کارم که فردا یک نفر دیگر زیر سایه‌اش بنشیند و از آن استفاده کند!

کمی هم از خودتان بدانیم. چطور وارد استقلال شدید؟

فوتبال را با فجر سپاسی شیراز شروع کردم. سال ۸۲ همزمان در تیم ملی جوانان و تیم ملی ب بزرگسالان بودم. قراردادم که تمام شد ناصر حجازی از من خواست به استقلال بروم. از ۸۶ تا ۹۰ استقلال بودم. شرایطم خیلی خوب بود تا اینکه مصدومیتها پیش آمد.

خیلی زود هم خداحافظی کردید...

مجبور شدم! مصدومیتم خیلی حاد بود و از سوی دیگر جراحی‌ام خوب نبود. به این دلیل فوتبال را در ۲۶ سالگی و وقتی در اوج بودم، کنار گذاشتم.



نیرومندترین مردم کسی است که می‌تواند خشم خود را نگه دارد
• افلاطون

محمدمهدی تقوی

شفر از منصوریان کمتر نیست!

وقتی سرمربی جدید آبی‌پوشان در استادیوم آزادی در حال مشاهده دیدار تیمهای ملی ایران و توگو بود، کمیته فنی باشگاه استقلال، روز پنج‌شنبه ۲ تن از اعضای نسبتاً بی کارنامه خود را به عنوان دستیاران "وینفرد شفر" معرفی کرد. در پی این اقدام عجیب که بی‌هماهنگی با مردی رخ داده بود که لااقل باید در جریان قرار می گرفت، موجی از انتقادات مستدل و صحیح، فضای مجازی را فراگرفت.همین موضوع موجب شد کمیته فنی از تصمیم خود عقب بنشیند و انتخاب دستیاران را به خود شفر محوّل کند و حالا چند سوال:

۱) **آیا این بی‌احترامی به مربی‌ای نیست که ۳۵ سال سابقه مربی گری حرفه‌ای دارد؟...** اینکه یکی ـ دو تا از دستیاران وی حتماً باید ایرانی باشند تا برای آینده تیم فوتبال استقلال ساخته شوند، موضوعی است بدیهی ولی کسانی که لااقل به ظاهر گفته می‌شود خودشان شفر را انتخاب کرده‌اند، آیا انتخابهای مناسبی هستند؟ یعنی آقایان دین‌محمدی و طاهری هم شفر را برگزینند و هم خودشان را؟!ظاهرا دوستان زود یادشان رفته حتی سرمربی بی کارنامه و ناموفق پیشین استقلال هم اجازه نداد برایش دستیار تعیین شود؛ شفر با آن سابقه چندین دهه‌ای و با موفقیتهای بسیار که جای خود دارد.

۲) **نکته دیگر آن است که** قبل از اطلاع دادن به سرمربی انتخاب مربیان را انجام دادند تا شفر در عمل انجام‌شده قرار بگیرد ولی ظاهراً این را هم فراموش کرده‌اند که او یک مربی ایرانی نیست تا با "من بمیرم و تو بمیری" و "دمت گرم؛ فقط این دفعه رو حاجی!" خام شود و در رودربایستی قرار بگیرد و تن به کار کردن با کسانی بدهد که هیچ رزومه‌ای از آنها در اختیارش قرار نگرفته است.

۳) **اتفاقهای اخیر باشگاه محبوب استقلال بوی خوشایندی نمی‌دهد** و مشخص است هیچ چیز سر جای خود نیست. امیدواریم شفر و استقلال از این قضایا متضرر نشوند و با ورود وی به‌هالیوود فعلی ایرانی[لقب بایرن‌مونیخ؛ شفر در بدو ورود به تهران، استقلال را بایرن ایران عنوان کرد]، آن سابقه خوب بوندس‌لیگا و کامرون و جامائیکا فراموش نشود.

مرگ تدریجی یک رویا

هواداران فوتبال در چند سال اخیر عادت کرده بودند که پرسپولیس روزگار خوش به خود نبیند و برای میانه جدول دست و پا بزند. عادت کرده بودند که مدیرعامل تیمشان به نیم فصل که نرسیده اخراج و جای خود را به یکی از مدیران خارج گود فوتبال دهد. عادت کرده بودند بازیکنانی پیراهن تیم محبوبشان را بر تن کنند که در عین بیخیالی به توپ ضربه بزنند و در نهایت با رتبه دو رقمی فصل به پایان برسد. دو سه فصلی است اما همه ی اتفاقات به شکل خوشایندی پیش می رفت و مربی کاربلدی چون برانکو به پرسپولیس آمد تا هواداران آینده خوبی را برای تیمشان متصور شوند. این تیم آنقدر تماشاگرپسند بازی می کرد که دو هفته قعرنشینی در جدول هم برای تماشاگران مهم نبود و همدل پشت مدیریت و برانکو و بازیکنان ایستادند تا سرانجام پس از ده سال قهرمان لیگ برتر شوند. اما انگار روزگار خوش قرار نیست ادامه دار باشد، چرا؟ چون وقتی پای تخصص و حرفه ای گری به میان می آید مدیران فوتبال فارسی، خود را نشان می دهند. همه چیز خوب پیش می رفت که به یکباره خبر محرومیت ۴ ماهه طارمی و محرومیت از ۲ پنجره نقل و انتقالات و همچنین جریمه ۸۰۰ هزار یورویی، هواداران را شوکه کرد. همان زمان که علی اکبر طاهری با افتخار در تلویزیون اعلام کرد به دلیل جریحه دار شدن روحیه هواداران، با طارمی بیشتر از رقم فصل قبل قرارداد امضا نخواهیم کرد و گویا همگی در حال جعل قرارداد برای مهاجم تیمشان بودند تا به زعم خودشان سر فیفا و ریزه اسپور را کلاه بگذارند اما فکر اینجا را نکردند که فیفا و کمیته انضباطی فدراسیون جهانی فوتبال تعارف با کسی ندارد که با سندسازی کنار بیاید! و به زبانی دیگر اگر مدیران پرسپولیس، جعل قرارداد نمی کردند، باشگاه به هیچ وجه جریمه نمی شد و صرفاً مهدی طارمی باید تاوان اشتباهش را پس می داد اما حالا مدیرانی که در فصل اخیر باثبات ترین دوران خود را همراه با حمایت تماشاگران تجربه می کردند، باید پاسخگوی این جعل و تقلب در قرارداد بازیکن خود باشند. این در حالی است که اخبار پشت پرده هم نگران کننده شده طوری که گویا مدیرانِ بادرایت قصد دارند اعتراضی نسبت به محرومیت طارمی نکنند تا خدایی نکرده این بازیکن از حضور در جام جهانی محروم نشود(!). این حرکت توهینی دیگر به همه هواداران پرسپولیس است که وضعیت تیمشان با سومدیریت به هم ریخته است. از وزارت ورزش هم کسی پاسخگو نیست که چطور مبلغ ۱ میلیارد و ۱۵۰ میلیون تومان در باشگاه دست به دست شده است و هیچکس از آن مطلع نیست. در حالی که پاسخ ساده است، در باشگاه باتوجه به اسنادی که در برنامه ۹۰ هم منتشر شد همگان از جا به جایی این مبلغ مطلع بودند اما به دنبال سندسازی بودند تا با جعل، قانون را دور بزنند. در این سکوت سنگین، بهترین قربانی طارمی است که ندانسته و بی‌اطلاع زمانی که پندار خمارلو (مصاحبه شونده) کلمه "خیریّت" را در دهانش می گذارد، آن را تکرار می کند تا فاصله عشق و نفرت را به سرعت نور بپیماید. در این سناریوی تلخ، مهاجم پرسپولیس که عمدتاً نسبت به مسایل پیرامون خود بی تفاوت عمل می کند هم به همان اندازه ی مدیرانی که خود را پرسپولیسی و مدیر(!) می دانند مقصر است، اما این بی درایتی باعث شد تا سنگین ترین حکم انضباطی فیفا در چند سال اخیر برای پرسپولیس رقم بخورد! طارمی که فصل گذشته با فریاد خود را بزرگتر پرسپولیس نامیدهم عین خیالش نبود که وقتی بدون فسخ قرارداد از ترکیه فرار و به ایران برمیگردد چه سرنوشتی برای باشگاه رقم خواهد خورد! باز هم همه مسایل برعکس شد؛ منتقدان نسبت به جعل و سندسازی دروغ، حامی الهلال و ضد پرسپولیس معرفی شدند اما کسانی که با بی درایتی و بی تدبیری چنین ضربه سهمگینی به باشگاه وارد کردند، پرسپولیسی ترین انسانهای کره زمین لقب گرفتند!شاید "خیریتی"است که سرخابی‌ها باید "همیشه" در بحران باشند و ما از آن بی اطلاعیم!

خبر دروغ، کاندیدای بهترین مربی جهان!

علی کیانی موحد

شاید اشتباه از من است که هر بار خبری مشکوک می خوانم، ترجیح می دهم پیش از بازنشر آن سراغ منبع اصلی اش بروم تا مطمئن شوم خبر درست است یا خیر؟! کاری که به نظر اکثر دوستان رسانه ای به آن اعتقادی نداشته و به وسیله صنعت «کپی – پیست» تنها به فکر بازنشر اخبار بوده و مهم نیست خبر صحیح باشد یا خیر؟! جدید باشد یا قدیمی؟! به همین دلیل وقتی ابتدای صبح خبری خواندم درباره اینکه «کارلوس کروش» توسط فیفا نامزد مربی برتر سال شده، همان حس سراغم آمد و به خود گفتم تا از منبع اصلی خبر مطمئن نشدم، آن را بازنشر نکنم.
از آنجا که عنوان شده بود فیفا این موضوع را مطرح کرده، پس سراغ سایت فیفا و قسمت بهترین های ۲۰۱۷ رفتم. در همان صفحه اول بخشی بود به عنوان «چگونه آلگری، کنته و زیدان کاندیدای بهترین سال شدند؟!» لینک را باز کردم و هر چه گشتم اثری از نام سرمربی تیم ملی فوتبال کشورمان نبود. تمام مطلب درباره این سه مربی بود. یکی از دوستان گفت، تو اشتباه کرده ای! این خبر توسط فیفا منتشر نشده بلکه فدراسیون آمار و ارقام جهانی در لیستی برترین مربیان ملی جهان را منتشر کرده و کروش هم اسمش در آنجا آمده. من هم به تبعیت از آن دوست عزیز سراغ صفحه اصلی فدراسیون جهانی آمار و ارقام رفتم. در سایت این فدراسیون هم جستجو کردم و تنها خبر مرتبط با این داستان، انتخاب فرناندو سانتوز به عنوان برترین مربی سال ۲۰۱۶ بود. پس هیچ خبر جدیدی درباره اینکه کروش نامش توسط فیفا یا فدراسیون جهانی آمار و ارقام به عنوان کاندیدای برترین مربی جهان در سال ۲۰۱۷ اعلام شده، وجود نداشت.
این بار تصمیم گرفتم در فضای گسترده اینترنت آنقدر جستجو کنم تا به سایتی که این خبر را منتشر کرده برسم. با جستجو به زبان انگلیسی سرانجام به یک وب سایت کامرونی برخوردم. سایت فوتبال ۲۴ با رتبه ۳۵۲۳ رده بندی الکسا در کشور کامرون که در کل جهان نیز رتبه اش از یک میلیون گذشته است، یعنی یک وب سایت خبری بسیار سطحی و رده پایین در کامرون مدعی شده که فدراسیون جهانی آمار و ارقام نام سرمربی بلژیکی کامرون را به همراه چند مربی دیگر از جمله کارلوس کروش به عنوان نامزدهای برترین مربی فوتبال جهان منتشر کرده است. نکته جالب آنکه این خبر چهار روز پیش منتشر شده و امروز به واسطه بازنشر در چند



سایت دیگر کامرونی به خبر یک رسانه های ایرانی تبدیل شده است. خبری که بخش انگلیسی زبان خبرگزاری مهر هم جمله به جمله آن را بدون ذکر منبع در سایت خود منتشر ساخته است.
یادم آمد چند سال پیش خبری منتشر شد مبنی بر علاقه «روی کین» کاپیتان سابق منچستر یونایتد به احمدی نژاد، رییس جمهور سابق ایران. یا همین چند ماه پیش که گفته شد الهام فرهمند، فوتبالیست ایرانی، جز کاندیداهای برترین بازیکن ماه بخش غرب آسیا انتخاب شده است و از خودم پرسیدم تا کی قرار است اخباری دروغین و بدون منبع معتبر توسط برخی از دوستان رسانه ای تبدیل به خبر یک رسانه ها شود؟! آیا به اصول اولیه خبرنگاری یعنی پیدا کردن منبع خبر اعتقاد نداریم؟!

مدالهایی برای هیچ

اگر بگوییم روابط عمومی و اطلاع رسانی وزارت ورزش یکی از قوی ترین بخشهای این وزارت است، اشتباه نکرده ایم. بخش مهمی که بیشتر سعی در نشان دادن این موضوع دارد که «همه چی آرومه» و هیچ مشکلی در ورزش کشور وجود ندارد و تمام اتفاقات خوب را هم به سرعت منعکس می کند. یکی از این اتفاقات خوبی که چند هفته ای در صدر اخبار بود و سروصدای فراوان هم داشت، بازی های داخل سالن آسیا بود که در ترکمنستان برگزار شد. مسابقاتی با حضور بیش از چهار هزار ورزشکار در ۲۱ رشته مختلف ورزشی که به مدت ده روز برگزار شد و تیم ایران هم با کسب ۳۶ مدال طلا، ۲۳ نقره و ۵۹ برنز پس از ترکمنستان و چین در جایگاه سوم قرار گرفت. اتفاقی خوب و بسیار عالی برای ورزش کشور که با کسب مدال های ارزنده ای توانستیم جایگاه سوم را بین ۶۳ کشور شرکت کننده کسب کنیم و وزارت ورزش هم به شدت بر روی این قضیه مانور کرد. اما برای شما خوانندگان عزیز سوال نیست که چطور کشور ترکمنستان توانسته به عنوان اول دست یابد؟ آن هم با حضور چین و ژاپن و کره جنوبی؟!
پس ابتدا باید به این موضوع اشاره کرد این مسابقات در اصل بازی های داخل سالن آسیا و هنرهای رزمی بوده. یعنی تلفیق دو رویداد مختلف که در آسیا برگزار می شده و اینبار در قالب یک رویداد در ترکمنستان برگزار شد. نکته جالب بعدی را در رده بندی نهایی المپیک ریو باید جستجو کرد. اینکه در بین ۱۰ کشور برتر المپیک گذشته، سه کشور آسیایی بودند. چین با مجموع ۷۰ مدال در رده سوم، ژاپن با ۴۱ مدال عنوان ششم و کره جنوبی هم با ۲۱ مدال به مقام هشتم دست یافت. استرالیا نیز در رده دهم المپیک ریو جای گرفت. حال سراغ مسابقات داخل سالن آسیا برویم. ژاپن که در المپیک که ورودی هم دارد با ۳۳۸ ورزشکار حضور داشت در این مسابقات تنها ۶۰ ورزشکار اعزام کرد. کره جنوبی در ترکمنستان ۷۱ ورزشکار داشت که این تعداد در ریو ۲۰۵ نفر بود و استرالیا که ۴۲۱ ورزشکار در ریو داشت، در بازیهای داخل سالن آسیا تنها ۱۸ شرکت کننده را اعزام کرد. همین تعداد کم حضور کشورهای مطرح آسیایی برای بسیاری جای سوال بود. اینکه چرا آنها بر عکس ایران و ترکمنستان و حتی افغانستان که ۱۵۴ شرکت کننده داشت، مسابقات را جدی نگرفته بودند؟!
البته ما قصد زیر سوال بردن زحمات قهرمان های کشورمان را نداریم. به ویژه ورزشکاران خانم ایرانی که مدالهای رنگارنگی را کسب کرده و باعث شدند تا تیم ایران در رده سوم جدول قرار گیرد اما بهتر نیست مسوولان محترم هنگام اطلاع رسانی به مردم، با شفافیت بیشتری عمل کنند؟! اینکه بگویند این مسابقات در رشته های مختلف در چه سطحی برگزار می شده و ورزشکاران مطرح خارجی که در آنجا حضور داشته اند چه کسانی بوده اند؟! آیا کشورهای دیگر هم مانند ما برای این مسابقات تمام فدراسیون های خود را بسیج کرده بودند یا تنها به چشم یک تورنمنت ساده به آن نگاه می کردند؟!
به هر حال کسب این همه مدال برای وزارت ورزش موفقیتی بود که هر زمان قرار باشد زیر فشار انتقاد قرار گیرد به آن اشاره خواهد کرد. البته شاید هم ما بسیار بدبینانه به این موفقیت نگاه کرده ایم اما هنوز برایمان قابل قبول نیست که تیم ششم المپیک ریو در مسابقات داخل سالن آسیا به عنوان بیستم دست یابد!
نکته دیگر حضور بسیاری از مقامات مرتبط و غیر مرتبط در این مسابقات بود. به عنوان مثال در وانفسای مشکلات استقلال و انتخاب سرمربی جدید پس از جدایی منصوریان، هنوز برای علاقمندان سوال است که آقای افتخاری، مدیر عامل این باشگاه، در عشق آباد چه می کرده؟!



پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **جناب آقای سیدمحمدامین تقوی**، موفقیت پیروزمندانه جنابعالی را در عرصه دانش و کسب رتبه کشوری و قبولی در دانشگاه صنعتی خواجه نصیر الدین طوسی تهران در رشته مهندسی مکانیک، صمیمانه تبریک می گوییم. امیدواریم قله‌های علمی بعدی را هم با سرافرازی فتح کنید

پدرت سیدحسین تقوی

✽ **جناب آقای سیدمحمدرضا رضوی**، موفقیتتان را در عرصه دانش و کسب رتبه کشوری و قبولی در دانشگاه علامه طباطبایی در رشته مدیریت اقتصاد صمیمانه تبریک می گوییم **سیدحسین تقوی**

✽ **سعیده جان، خواهر عزیزم**، بعضی چیزها را اگر هر روز هم قدر بدانیم کم است چون تکرار شدنی نیستند، درست مثل تو و خاطرات با تو بودن

مهسا کاووسی

✽ **نوه عزیزم، مرسانا جان**، هر کسی دلش خوشه دنیایش هم خوشه دلم به فدای دنیایی که دلش به دل خوشی تو خوشه پنجم مهر تولدت مبارک

پدربزرگت احمد و مادربزرگت زهره ـ کرج

✽ **مسئولین محترم کاروان زیارتی کوثر**، آقایان شیخ حمزه نجفیان و رضا ماه پری، از زحمات بی‌شائبه شما در طول سفر زیارتی کربلای معلی کمال تشکر و قدردانی را داریم **یاورعلی حیدری و گروه همراه**

✽ **شعله، دختر عزیز و گلم**، شکفتنت را در روز ۲۱ مهر تبریک گفته و برایت بهترینها را آرزو دارم **پدرت مهدی میرزایی ـ تهران**

✽ **همسر مهربانم، علی جان**، ۲۱ مهر ماه، سالروز تولدت مبارک با آمدن تو زندگی‌ام پر از شادی شد، پس بمان تا شاد باشم

همسرت مریم ابوالحسنی ـ کرمان

✽ **دختر عزیزمان سارا**، سالروز تولدت مبارک و قدمت روی چشمان ما، جانمان به فدایت، بی‌نهایت دوستت داریم

مادرت زینب شکری ـ تهران

✽ **مادر گلم، مرضیه جان**، هر روز بیش از پیش به این حقیقت پی می‌برم که تو خلق شده‌ای تازیباترین لحظه‌ها را برای من بسازی از بودنت در زندگی‌ام لذت می‌برم، دوستت دارم **الناز عامری ـ تهران**

✽ **سعیده جان، همسر گلم**،
به اندازه تمام ستاره‌های آسمان عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، سی‌ام مهر سالروز تولدت مبارک **همسرت، ماهان بلورچی ـ اهواز**

✽ **پارسا جان، برادر گلم**، همیشه برایت آرزوی موفقیت را دارم و دوست دارم بالا رفتنت از پله‌های علم را تا مقطع دکتری و بالاتر ببینم، دوستت دارم

برادرت، پویا حمداللهی ـ تهران

✽ **خواهر گلم، آرزو جان**، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چون در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند زندگی می کنند ۲۸ مهر، سالروز تولدت مبارک **محمد بابایی ـ کرج**

✽ **پویای عزیزم، پسر نازم**، ۲۷ مهر هجدهمین سالگرد تولدت را تبریک می گوییم و امیدواریم در سایه پروردگار همیشه در تحصیلات و زندگی موفق باشی **پدر و مادرت مجید و نسرین آشوری ـ قم**

✽ **بهاره جان، دختر عزیزم**، بیست و سوم مهر سالگرد تولدت و فارغ التحصیلی‌ات را در رشته مهندسی پزشکی با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم. موفق باشی **پدر، مادر و خواهرت فرزانه سلطانی ـ تهران**

✽ **رفیق عزیز و برادر مهربانم، پیام جان**، برایت آرزوی موفقیت می کنم و از اینکه توانستی دوران خدمت را بگذرانی و به دنیای اشتغال وارد شوی و با پشتکار فراوان فردی را به عنوان همسر انتخاب کنی خوشحالم و آرزوی خوشبختی‌ات را دارم **سینا پورشیخانی ـ لاهیجان**

✽ **زهرا جان، عزیز دلم**، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، فرشته کوچولو برای شما و داماد عزیزمان مبارک باشد **مژده طاهری ـ رشت**

✽ **شیرین جان**، نگاهت را قاب می گیرم و در پس آن لبخندت که به ما شور و نشاط زندگی می‌بخشد، بیست و ششم مهر ماه، سالروز تولدت را تبریک می گویم **برادرت، رامین کاظمی ـ بجنورد**

✽ **همسر عزیزم، سارا جان**، ای تنها بهانه زندگی‌ام، وجودت بهترین تکیه گاه من و نفس کشیدنت دلیل زنده بودنم است ۲۷ مهر پنجمین سالگرد یکی شدنمان مبارک **اکبر مختاری ـ ساوه**

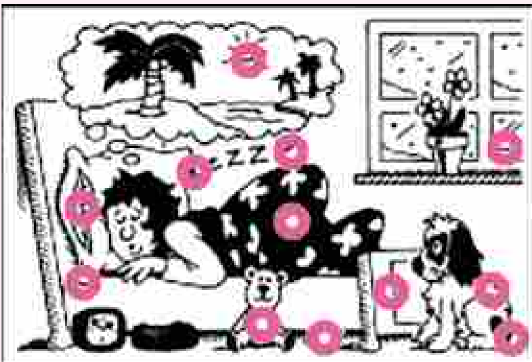
✽ **جناب دکتر وحید اصیلی**، پزشک ارجمند قلب و عروق، درگذشت اسفناک پدر فقید سعیدتان را به شما و خاندان سوگوار، تسلیت می گوییم

ثریا مسگرا ـ حبیب کریمی

✽ به این وسیله از **دکتر علیزاده، دکتر زرگر، آقای جعفری، خانم دکتر بصیرت** و پرسنل و پرستاران بیمارستان غرضی اصفهان، بخش داخلی مردان، تشکر و قدردانی می کنم **حاج عباس متولی امامی ـ اصفهان**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر خواب نیمروز



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر آب تنی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد دوست

فروردین

کارهایی که مدتها منتظر انجامش بودید، در این روزها با سرعت پیش خواهند رفت و جالب اینکه اطرافیانتان هم با کمال میل هر کاری که از دستشان بر بیاید را انجام می‌دهند. پس شما هم همچنان گذشته یاری رسان باشید و سعی کنید خودتان را هم محافظت کنید چون انسانهای خوب روزگار نباید به سلامتی خود بی‌توجه باشند که کارهای زیادی برای انجام دادن دارند.

اردیبهشت

امروز شاید بین روشی که شما فکر می کنید درست است و شیوه اطرافیان اختلاف نظر باشد و البته همین که حرفهای منطقی رد و بدل شده بین شما قانع کننده است، جای شکرش را دارد و خوب می‌دانید، از بحرانی که گریبانگیرتان شده بود فاصله گرفته‌اید، پس اجازه بدهید به شما کمک کنند و در مقابل این کار هم بدانید که حرف زدن در مورد مشکلات می‌تواند بسیار موثر باشد.

خرداد

با شرایط جدیدی روبرو شده‌اید و حداقل از یک جهت بسیار مهم خیالتان راحت شده و حالا با افراد جدیدی روبرو می‌شوید که حرفهایشان برایتان تازگی دارد. اما در خاطرتان باشد این روحیه خوب را باید حفظ کنید و اجازه ندهید که شرایط برای شما تکلیف تعیین کند و برعکس این شما باشید که سعی کنید، حرکت کرده و راکد نمانید!

تیر

در این روزها با موضوعی متفاوت روبرو می‌شوید که اگر به درونتان مراجعه کنید قبلا در موردش فکرهایی داشته‌اید و حالا می گویید خیلی منتظرش نبودم، پس امیدوارم با آرامش همیشگی پیش بروید و بپذیرید که وقتی برای باران دعا می کنیم، باید با خیس شدن بعدش هم کنار بیاییم و این قانون زندگی است که اگر بپذیریمش زیبا می‌شود.

مرداد

آیا این اواخر به فکر پیدا کردن راهی برای تغییر مسیر نبوده اید؟ اگر پاسخ شما مثبت است، بپذیرید که حالا زیر ساختهای آن مهیا شده و می‌توانید قدم اول را بردارید و اگر هم پاسخ شما منفی بود، بدانید که خیر و شر را ما تعیین می کنیم و این نوع نگرش و برخورد ما با مسایل است که مشخص می کند امری برای ما به لطف تبدیل شود یا ... پس بیشتر فکر کنید!

شهریور

رفتاری باعث شده به خودتان وتوانایی هایتان شک کنید، اما بدانید که هیچ کس به خوبی خودتان نمی‌تواند در حل مسایل زندگی یاریتان کند، پس به درون خود رجوع کنید و بپذیرید که مسایل مهم زندگی، برخورد احساسی را نمی‌پذیرند، بلکه واقعیتهای رفتاری ماست که به دیگران ثابت می کند در مقابل ما باشند یا در کنارمان، چیزی که خودتان هم خوب می‌دانید!

مهر

اطرافیانتان شما را به عنوان شخصی باهوش و پرانرژی می‌شناسند، اما باید احتیاط کنید، چون حس باهوش بودن می‌تواند انسان را در مواردی دچار خطا کند، بخصوص اگر با کنجکاویهای غلط آمیخته شود! البته اگر هدفها را مشخص کنید و بر اساس اولویت پیش بروید کار متفاوت خواهد بود، پس به شکلی عمل کنید که موضوعی در آینده غافلگیرتان نکند!

آبان

شکلی جدید از زندگی را آغاز کرده‌اید و معتقد هستید، اگر دیگران شما را به حال خودتان بگذارند با استفاده از خلاقیتتان می‌توانید کارهای بسیاری را انجام دهید، اما توجه ندارید که خیلی از اطرافیان شما هم در همین شرایط کار کرده‌اند و توانسته‌اند متفاوت عمل کنند و هیچ دلیلی وجود ندارد که خلاقیت وتوانایی‌تان را سرکوب کنید، بلکه باید به آنها جهت بدهید!

آذر

اگر این همه موانع بر سر راهتان قرار نداشتند، برنامه ریزی هایتان اینقدر دقیق و رسیدن به هدفهایتان اینقدر شیرین نبود، پس بپذیرید که برای رسیدن به آینده‌ای که انتظارش را دارید، باید وارد گود شوید و در مواجهه با چیزهایی که انتظارش را ندارید صبوری کنید تا هدفتان از محدوده امنی که برای خودتان ساخته‌اید فراتر برود و هیچ توفانی نتواند خرابش کند!

دی

یک حرکت ساده که می‌توانست چاره ساز باشد، تبدیل به یک حرکت پیچیده شده است، اما جای نگرانی نیست، چون عامل بروز مشکل را پیدا کرده‌اید و در مورد شرایط پیرامونی‌تان هم اگر فکر می کنید مهارت صحبت کردن با دیگران برای رسیدن به موفقیت کافی است، اشتباه می کنید، چون معمولا عمکرد ما در شرایط سخت است که در ذهن دیگران می‌ماند و...

بهمن

با وجود اینکه سعی دارید در مسیر خود به سمت جلو عمل گرا و منطقی پیش بروید، گاهی تمرکزتان روی برخی حرکتها دچار آشفتگی می‌شود و اگر تکیه‌تان به حضرت دوست نبود تا به حال با عوامل مختلفی دست به گریبان بودید، اما از آنجا که صادقانه با دیگران رفتار می کنید، خداوند هم یارتان شد و دیدید که چطور به یکباره همه چیز تغییر کرد و حالا انرژی‌تان در جهت مثبت صرف می‌شود!

اسفند

دچار تضاد پیچیده‌ای بین دنیای واقعی و دنیای ایده آل خود شده‌اید و تلاش شما برای آشتی دادن آنها با یکدیگر چندان موفقیت آمیز نبوده، پس امیدوارم سعی کنید همچنان که در دنیای واقعیتان زندگی می کنید دنیای ایده آل را با انرژی شگفت انگیزتان ذره ذره پیش ببرید و به انرژیهای منفی اجازه عرض اندام ندهید، هرچند که شرایط غیرقابل درک باشد.

پارسایی و پرهیز گاری در قلب وجود دارد

● فرانسوا ولتر

بناهای عجیب تاریخی

هیچ جاذبه ای به اندازه بناهای تاریخی اسرار آمیز و عجیب نیست. شاید به همین دلیل است که این مناطق را در الویت لیست گردشگری خود قرار می‌دهیم. مانند این ۵ بنای تاریخی عجیب که شما با سفر به آن شگفت زده و متعجب خواهید شد.

تیواناکو، بولیوی

پایتخت ماقبل تاریخی مردم تیواناکو، شهری از تیواناکو است که در کنار دریاچه تیتیکاکا در بولیوویا قرار دارد. اینجا در اصل روستایی کوچک بود که در فاصله سالهای ۴۰۰ تا ۹۰۰ بعد از میلاد به شهر تبدیل شد و موطن تعدادی از بناهای سنگی بزرگ در آمریکای جنوبی است. ساکنانش در سال ۱۰۰۰ بعد از میلاد این شهر را به دلیل سیلها ترک کردند و اینکا در نهایت تمدن تیواناکو را در دست گرفت. این شهر را افسانه‌ها و اسطوره های بسیاری در بر گرفته و اعتقاد بر این بوده که مبدا وجود بشر نیز از آنجا است.

هاگار کیم، مالت

این شهر در مالت قرار دارد و می گویند، این فرهنگ در نتیجه قحطی یا بلایای طبیعی به وجود آمده و فقط جزییاتی مشخص از خود بر جا گذاشته است. گفته می شود این شهر یکی از نمونه های اولیه باورهای مذهبی را دارد، بنایی که در هاگار کیم قرار دارد شامل تعدادی مجسمه مربوط به خدایانی است که معروف به ونوس هستند. بعضی از آنها در موزه ملی باستان شناسی در والتا گرداوری شده اند.

دور شاروکین، عراق

به صورت "**دژ سارگون**" ترجمه شده است. در زمان آشوریه مابین سالهای ۷۱۷ و ۷۰۷ قبل از میلاد ساخته شده است، در شمالی ترین بخش عراق قرار دارد و پایتخت آشوریه در زمان سارگون دوم بوده است. گاو نر آشوری که یک اثر سنگی است جذابترین ساخت دست بشر است که از خرابه‌ها به دست آمده و وزنی برابر با ۴۰ تن دارد. این مجسمه یکی از بزرگترین نمونه‌ها است.

کویریجوا، گواتمالا

از تاریخ ۲۰۰۰ قبل از میلاد، **دولمن منگا** یک قبرستان بزرگ است که به عنوان یک مقبره مشهور شده و در جنوب اسپانیا قرار دارد. تعدادی اتاق به وسیله سنگهای بزرگ و سنگینی که کنار هم قرار داده شده‌اند ساخته شده است. دیوارها، کف (که از چهار تکه مجزا ساخته شده اند) و ستونها از همان سنگهای مشابه ساخته شده و چنانکه از نامش برمی آید و در افسانه‌ها آمده، یک جذامی به نام منگا بعد از مرگ شوهرش داخل آن ساختمان سنگی پناه گرفت. باستان شناسان معتقدند، این ساختمان سنگی یکپارچه بزرگترین بنا در اروپاست و چندصد اسکلت داخل آن وجود دارد که احتمالا متعلق به گروههای فرهنگی است.

پوئبلو بونیتو، آمریکا

این بنا در شمال غربی نیومکزیکو قرار دارد و یکی از بزرگترین و معروفترین خانه‌های بزرگ روستایی است که توسط اجداد مردم پوئبلو ساخته شده. شروع ساخت روستا سالها بعد از میلاد بوده و نزدیک به ۱۸۰ سال طول کشیده تا ساخته شود و که به صورت مدور درآمده و از هر طرف به هم رسیده‌اند و ۸۰۰ اتاق مجزا دارد با ساختمانهایی که بیش از پنج طبقه دارند.

منتخب تلگرامی

کرایه

راننده‌ای تعریف می کرد، ایام شهادت امیرالمومنین(ع) تو تاکسی مداحی گذاشته بودم و مسافری وهابی رو سوار کرده بودم...

به مقصد که رسید از ناراحتی‌اش گفت کرایه رو امام علی(ع) حساب می کنه و زد به فرار...

منم به خاطر کهولت سن نتونستم برم دنبالش...

چند لحظه بعد صدای زنگ موبایلی به گوشم خورد. دیدم طرف گوشی آیفون‌اش رو جا گذاشته...



جواب دادم. دیدم داره التماس می کنه بیا کرایه‌ات رو بدم...

اصغر شاهنظری

عهدی ۲۵ ساله

همه چیز از خالی شدن جیب یک سرباز در شهری غریب شروع شد. از رو انداختن او به یک نانوا در اوج گرسنگی و دست رد زدن نانوا به سینه او... برخورد نامهربانانه آن نانوا و دلشکستگی سرباز جوان باعث شد که او تصمیم مهمی برای آینده زندگی‌اش بگیرد.

"هاشم عباسی" همان سربازي است که این روزها در بزرگراه نواب، حوالی میدان جمهوری، مغازه نانوایی دارد.

او بر اساس عهدی که آن روزها با خود بست، در همه ۲۵ سال بعد از آن ماجرا، به نیازمندان و کارتن خوابها نان رایگان داده. او در تمام این مدت اجازه نداده که هیچ نیازمندی دست خالی از مغازه‌اش بیرون برود.



به راستی که، به آسانی می‌توان درس شرافت، غیرت و انسانیت را از همین حوالی آموخت. فقط کافی است پلکها را باز کنیم و اطرافمان را بهتر نگاه کنیم.

محمود جعفری

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۵۵

کوزه‌ای دیدم...

از مردها بیشتر متنفّر می‌شوم. این خواستگارها حداقل دو زن دارند که خودشان اعتراف می کنند که زنان خوبی هستند و هیچ عیبی ندارند و من نتیجه می‌گیرم که آنها مردانی هوسبازند. آنها حتی دیپلم هم ندارند و در آداب حرف زدن و ارتباط گرفتن بی‌سلیقه‌اند. نباید تعجب کنم چون همه آنها قاچاقچی و خلافکارند. اگر روزی خام شوم و بخواهم ازدواج کنم، مردی را می‌پذیرم که تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشد."

در صفحه‌ای دیگر نوشته بود: "تمام کوششم این است که گذشته‌ام را فراموش کنم. من می‌خواهم فقط به امروز فکر کنم و فردایم را بسازم."

پدرش خشمگین بود و او را عامل شرمساری خانواده می‌دانست. همه می گفتند لابد عاشق است که به این همه خواستگار عالی مقام جواب رد می‌دهد. صفیّه جوابی جز این نداشت: "من نمی‌خوام ازدواج کنم." و این حکمی قطعی بود برای چیزی که قطعی نبود. چندی بعد برای او خواستگاری آمد: ۲۳ ساله، متأهل، و بچه‌ای که چند ماه دیگر متولد می‌شد. دانشجوی دکترا بود در دانشگاه هم تدریس می کرد. صفیّه با تردید به او هم جواب رد داد. **دکتر بلال** هم مثل بقیه خواستگارها سماجت کرد و از آنها قدمی فراتر گذاشت. شماره گوشی صفیّه را گیر آورد و متنی بلند برایش فرستاد: "صفیّه خانم. سلام. من هم همدرد شما هستم. در کودکی نافم را برای دختر عمویم بریده‌اند. همانطور که ناف برادرم را برای دختر عموی دیگرم بریدند. برادرم از اینجا کوچ کرد و به کانادا گریخت و جرأت داشت و همسر نافی خودش را طلاق داد تا با دختر دلخواهش ازدواج کند. پدرم ناراحتی قلبی گرفت. من هم مثل برادرم به زنم مثل همسرم نگاه نمی‌کنم. از بچگی مثل دخترعمو پسرعمو بوده‌ایم اما به خاطر قلب پدرم مجبور شدم فداکاری کنم و با زنم زندگی کنم. بهانه‌های زیادی آوردم و مدام زندگی رسمی را عقب انداختم ولی آخرش تسلیم شدم. با پدرم درباره شما حرف زده‌ام. گفته زنم را به خانه او ببرم و گفته برای بچه‌ام پدری خواهد کرد به شرطی که زنم را طلاق ندهم. من شما را دوست دارم. حتی اگر مجرد هم بودم، شما انتخاب من بودید چون اهل درس و سواد هستید ولی همسرم فقط سه کلاس درس خوانده. دلم می‌خواهد با خانمم درباره مسائل علمی حرف بزنم و مرا درک کند. کاش به من جواب رد ندهید."

صفیّه از اینکه می‌دید مردی پیدا شده که از روی عشق او را می‌خواهد نه از سر هوس، قلبش لرزید و به دکتر بلال جواب مثبت داد و او بار دیگر به خواستگاری آمد. وقتی که پدر صفیّه دید دخترش هم راضی است، شرطی گذاشت: "پدر دکتر بلال پا پیش بگذارد و به خواستگاری بیاید، خانه صفیّه و بلال هم از خانم اولش جدا باشد." بلال به کبکش گفت خروس بخواند و به دست‌بوس پدرش رفت و گفت می‌خواهد زن دوم بگیرد. گرفتن زن دوم و سوم و چهارم در طایفه آنها تابو نبود و خیلی از مردها بیش از یک زن داشتند اما برای پدر بلال تابو بود که سر برادرزاده خودش هوو بیاورد. پس گفت نه!... پژواک این نه وقتی به گوش دل صفیّه رسید که مدتی بود به بلال دل باخته بود و او را همان جنتلمنی می‌دانست که روحش را به آرامش خواهد رساند. حالا با این نه که خیلی قاطع و قوی بود، نمی‌دانست چه کند. از دکتر مقداری جرأت خرید و برای اولین بار در تاریخ دختران آن خاندان با پدرش حرف زد: "غیر از دکتر بلال با کسی ازدواج نمی‌کنم." پدرش هم برای چندمین بار در تاریخ دختران و پدران یکی از آن سیلی‌های اختیار شکن مخصوص را به گونه صفیّه نواخت و فرمان داد چند روز دیگر عقد کنان و عروسی صفیّه است با فلان خواستگار دولتمند. صدای آن سیلی و بانگ این فرمان خانه را به سکوتی ترسناک فرو برد و آن سکوت تا روز عقد و عروسی شکسته نشد. صفیّه را پای سفره عقد نشاندند و زنها کل کشیدند و داماد که مردی چهل ساله بود با دو زن و چهار فرزند، دوباره داماد شد.



از آن روز دیگر صفیّه در دفترش یادداشتی ننوشت و کسی نمی‌داند چه روزگاری دارد. و من امروز باز هم به تردید دچار شده‌ام و به تکرار سوالهای زیادی می‌پرسم و... یاد سهراب سپهری افتادم که گفت

سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال!

کسی که با خدا همراه است، شکست ناپذیر می شود • اسکاول شین

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



نور شب: راین-نروژ: نمایی بی‌نظیر از شفقهای قطبی در آسمان جزایر لوفوتن در منطقه راین را می‌بینید. این مناظر طبیعی که خصوصا در هنگام شب تماشایی هستند به یکی از اصلی‌ترین ابزار تبلیغ اقامتگاهها و هتلهای این قسمت از کشور نروژ تبدیل شده‌اند و بیشتر مسافران فقط برای تماشای این نورهای شبانه در این هتلها اقامت می‌کنند.



لاک پشت خوش شانس: ژنو-سوییس: این لاک پشت دو سر "جانوس" نام دارد و هفته گذشته بیستمین سالگرد تولدش را جشن گرفت. معمولاً جانورانی که با نقصهای غیرعادی متولد می‌شوند نمی‌توانند خیلی عمر کنند و عموماً در روزهای اول از بین می‌روند. اما این لاک پشت کوچک توانسته ۲۰ سال با این وضعیت به زندگی ادامه دهد و همین باعث شده در موزه تاریخ طبیعت ژنو شهرت خاصی پیدا کند.



دستیار کشاورز: کیسارازو-ژاپن: یک شرکت با همکاری مجموعه کشاورزان اقدام به ساخت یک ربات شبیه به گرگ به نام **"گرگ بزرگ"** کرده است که می‌تواند در دور کردن حیوانات و جانوران از مزارع برنج به کشاورزان کمک کند. هنوز بعد از چندین قرن کشاورزان نتوانسته‌اند برای مقابله با دشمن برنجهایشان راه حل ایده آلی پیدا کنند. این ربات می‌تواند به کمک سنسور مادون قرمز خود، حیوانات و پرندگان را تشخیص دهد سپس با استفاده از چراغهای چشمک زن و پخش ۴۸ نوع صدای مختلف از جمله گرگ و حتی صدای انسان آنها را فراری دهد.



هنر ریش آرایی: آستین-تگزاس: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه زیباترین و شیکترین ریش و سبیل جهان را می‌بینید که به دقت در حال آراستن و مدل دادن ریشهایش است. خیلی از این شرکت کنندگان سالها برای نگهداری و رشد ریشهایشان وقت و هزینه صرف کرده‌اند و تنها یک قیچی اشتباه می‌تواند زحماتشان را از بین ببرد.



کویر شکوفه: سانتیاگو - شیلی: باور می‌کنید یا نه، این منظره از دشت گل مربوط به وسط کویر آتاکاما در ۶۰۰ کیلومتری شمال سانتیاگو است. اگر بارش بارانهای فصلی بسیار شدید باشند، یک پدیده طبیعی به نام "کویر شکوفه" رخ می‌دهد. بر اساس این پدیده که ممکن است هر ۱۰ سال یکبار رخ دهد، دانه‌های گل موجود در زیر خاک بر اثر بارش شدید باران، رشد کرده و به شکوفه‌های رنگارنگی تبدیل می‌شوند که حدود ۲ ماه بعد از بارش باران، ناگهان تمام کویر را به دشت گل تبدیل می‌کنند.



آنسوی دیوار: مرز مکزیک و آمریکا: هنرمند فرانسوی به نام JR به همراه گروهی از مردم و همکارانش در مقابل اثر جدیدش ایستاده‌اند که روی دیوار مرز دو کشور مکزیک و آمریکا ساخته شده است. او نیز یکی از میلیونها انسانی است که به ساخت حصاری بین دو کشور معترض است و سعی دارد با اجرای طرحهای مختلف بتواند ناخوشایند بودن این وضعیت را به تصویر بکشد.